

قاتل تاریکے

مہدیہ حسین زادہ

باسمه تعالی

دختری از جنس بقیه

با سرنوشتی شوم

با صدای شلیک

با بوی مرگ!!!..

خو گرفته شد.

دختری که پرواز کرد

با خیال آزادی

با خیال خوشبختی

دختری که محکوم شد

به سرانجامی نو

به چنگال بی رحمی

منم آن دختر تنها

منم آن قربانی

منم آن، آدم کش...

دیگه جونی توی پاهام نمونده بود. وسط یک نخلستان توی بندرعباس بودیم

و هوا به شدت گرم بود.

اگر می گرفتیمون کارمون تموم بود!.. یا کشته می شدیم یا باید تا آخر عمرمون اب خنک می خوردیم.

نگاهی به اطرافم انداختم. سحر پشت سرم و لیلا جلوم در حال حرکت بودند. حدودا ۱۵ تا دختر دیگه هم با ما بودند و هفت یا هشت تا محافظ که صورت هاشون رو با پارچه پوشونده بودند، اسلحه به دست ما رو تا مقصد راهنمایی می کردند. ساعت ها بود که بدون هیچ استراحتی بی وقفه فقط راه می رفتیم!

نفسم رو با صدا بیرون دادم و برای هزارمین بار با خودم تکرار کردم؛ «من اینجا چیکار می کنم؟!.. نزدیک مرز!.. چرا دارم قاچاقی از ایران برم؟!.. ای کاش تو همون خرابه درب و داغونمون یا به قول سحر، قصر آروهامون می موندم. خونه که نمی شد اسمش رو گذاشت ولی باز یک سرپناه بود برامون!»

توی افکارم غرق بودم که از چیزی رو بروم دیدم خشکم زد!.. سرباز ایرانی که سن زیادی نداشت یهو جلومون ظاهر شد. قبل از اینکه بتونه به بقیه خبر بده یکی از محافظ ها اسلحش رو به سمت سرباز گرفت و بی درنگ شلیک کرد.

صدای شلیک گلوله سکوت نخلستان رو در هم شکست. چند تا از دخترا جیغی از روی ترس کشیدند. همه به تکاپو افتاده بودند. انقدر سریع رخ داده بود که فرصت هیچ عکس العملی رو نداشتم. نه جیغ! نه ترس! محافظ داد زد:

_ ساکت شین...

اما دیگه دیر شده بود و حتما بقیه از صدای شلیک، متوجه حضور ما شده بودند. از پشت سر صدای ایست به گوش می رسید.

— محافظ: بدوین باید فرار کنیم.

همه شروع به دویدن کردند اما من هنوز مات جسد غرق خون سرباز بی گ*نا*ه بودم. لیلا دستم رو گرفت دنبال خودش کشید.

همه با تمام توان می دویدند. صدای رد و بدل شدن گلوله از دو گروه شنیده می شد. چند تا از دخترا عقب موندند و دیگه نتونستند خودشون رو به ما برسوند و به لطف شغل شریف جیب بری من و لیلا و سحر سرعتمون از همه بیشتر بود جلو تر از بقیه بودیم.

صدای نفس های بلند خودم و لیلا رو می شنیدم. جز فرار نمی تونستم به چیز دیگه ای فکر کنم.

احساس می کردم محافظ ها بیشتر از بقیه از ما سه تا مراقبت می کنند و این رفتار و توجه بیشتری که نسبت به ما سه تا داشتند، عجیب بود!..

تقریبا سربازها ما رو گم کرده بودند بعد از گذشتن و از یک راه پیچ در پیچ و از بین نخل ها محافظ ها اجازه ایست دادند. همگی از فرط خستگی روی زمین نشستیم. دو تا از محافظ ها توده های برگ و خاک هایی که روی زمین بود رو توی یک چشم به هم زدن، کنار زدند. تعجب کردم!.. یک در این جا بود!

در رو باز کردند و همه ما روبه داخل فرستادند و گفتن اینجا باید استراحت کنیم و فردا سوارکشتی می شیم و بعد به دبی می ریم، بقیه مسیر بدون هیچ خطر و مشکلیه!..

همه از درد شدن و هر کس یک گوشه ای نشست. انگار یک چاله کنده بودند و بالاش یک در گذاشته بودند و روش رو با خاک و برگ پوشونده بودند تا سربازهای ایرانی متوجه این مخفیگاه نشند.

دیوارها نمناک بود و داخلش فقط با چراغ قوه محافظ ها روشن می شد. من و سحر و لیلا هر سه کنار هم نشستیم و دست های هم رو گرفتیم. تو نگاه همه ترس موج می زد. حق داشتند! من هم دست کمی از او نداشتم. چند تا از دخترا هم گریه می کردند و التماس می کردند که محافظ ها برشون گردونند و پشیمونند که خواستند به اینجا بیان، ولی نگهبان بی توجه به التماس های اون ها فقط گفت که ساکت باشیم وگرنه جامون لو میره! عده ای هم مثل ما سه تا ساکت گوشه ای نشسته بودند.

سحر اروم گفت:

__به نظرتون ارزشش رو داشت جونمون رو خطر بندازیم؟!..

__برای زندگی بهتر و خارج شدن از اون وضع فلاکت بارمون! اره، ارزشش رو داشت.

__سحر: پشیمونید؟!..

لیلا: برای پشیمونی خیلی دیره! ما می تونیم به سلامت رد بشیم، من دلم روشنه...

لیلا سرش رو گذاشت روی شوئه من چشم هاش رو بست. سحر هم خوابش برده بود.

لباس های کهنم همه پر خاک شده بودند و یکم از پایین مانتوم پاره شده بود. یادش بخیر!.. یک زمانی حتی خاک هم روی لباس هام نمی نشست و هر لباسی رو فقط یک بار می پوشیدم!..

اما الان بعضی از شب ها حتی پول ندا شتیم چیزی واسه خوردن بخریم. دیگه جیب بری جواب خورد و خوراکمون رو نمی داد ولی همین جیب بری شرف داره به هر *ز*گی...

چقدر زود موقعیت آدم ها تغییر می کنه. الان روی زمین سرد و خشک نشستم قبلا روی مجلل ترین مبل های شهر!..

با حرکت دست لیلا جلوی صورتم از فکر اودمدم بیرون گیج گفتم:
_ها؟ چی شده؟!..

_لیلا: کجایی دختر؟!.. چرا هرچی صدات می کنم جواب نمیدی؟!..
_داشتم به گذشته فکر می کردم.

_لیلا: بهتره یکم استراحت کن.

درست می گفت. چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم. مطمئنم فردا هم یک روز پر استرس دیگه رو در پیش داشتیم.

با تکان های شدید با ترس از جام پریدم. یکی از محافظ ها بود که داشت ما رو بیدار می کرد. لیلا و سحر هم بیدار شدند. یک ساندویچ نون پنیر

دست هر کدوم از ما دادند. همه مثل قهطی زده ها می خوردند. با تقه ای که به در خورد نگاه ها همه به سمت در برگشت. یعنی کی بود؟!.. یکی از محافظا در رو باز کرد و همه با دیدن یکی دیگر از محافظ ها نفس آسوده ای کشیدیم.

— محافظ: مسیر امنه عجله کنید، باید قبل از صبح به بندر برسیم... یکی یکی از مخفیگاه بیرون اومدیم. هوا هنوز روشن نشده بود و حدودا ساعت سه بود. همه پشت سر هم شروع به حرکت کردیم. نیم ساعتی بود که داشتیم راه می رفتیم که با دیدن دریا، همگی مون به شدت ذوق کردیم. انگار بالاخره داشتیم به بندر می رسیدیم!.. یک کانتینر قرمز اهنی بزرگ اون جا بود. درش رو باز کردند و محافظ گفت :

—برین تو...—

به محض داخل شدنمون در کانتیر بسته شد!.. داخلش کاملا تاریک بود هیچ چیز دیده نمی شد به سختی لیلا و سحر رو پیدا کردم هر سه گوشه ای نشستیم. تا بندر عباس با قطار اومده بودیم اما بقیه راه تا مرز رو باید پیاده طی کردیم. چون می گفتند پلیس ها فهمیدند که ما می خوایم از مرز خارج بشیم و جاده ها رو بستند!..

یک چیز اینجا عجیب بود! چرا اون ها بدون گرفتن هیچ پولی دارن ما رو از ایران خارج می کنند؟!.. ما که هیچ سودی برای اون ها نداریم و بعد از رسیدن به بروکسل دنبال یک زندگی جدید میریم و راهمون رو از اون ها جدا می کنیم!..

سعی کردم افکارم رو پس بزنم و به خاطر کم خوابی شب قبل و خستگی زیاد، چشمام کم کم روی هم رفتن و دیگر چیزی نفهمیدم.

با حس این که روی هوای معلقم چشمام رو باز کردم. هنوز توی کانتیر تاریک بودیم ولی انگار کانتیر روی هوا بود به اطراف تاب می خورد بقیه هم بیدار شده بودند .

_یکی از دخترا با ترس گفت: چه خبره؟ داره چه اتفاقی می افته؟!..
_لیلا: فکر کنم با جرتقیل دارن کانتیر رو توی کشتی می زارن...
با حس افتادن کانتینر همه هین بلندی از روی ترس کشیدیم.

چند تا نفس عمیق کشیدم. بالاخره از توی اون کانتینر تاریک خلاص شدیم!
_سحر با جیغ: ازادی!!!...

روی عرشه کشتی ایستاده بودیم و همه با خوشحالی به دریای آبی نگاه می کردیم. بالاخره از مرز ایران خارج شده بودیم و در کانتیر رو باز کردند که بیرون ببایم.

در یکی دیگر از کانتیر ها هم داشتن باز می کردند. حدودا ۲۰ تا دختر دیگر هم اون جا بودند. همشون با سرعت از کانتیر خارج می شدند. انگار داشتن از زندان فرار می کردند! خنده ام گرفته بود. خوب درکشون می کردم چون خودم هم تا پنج دقیقه پیش مثل اونا بودم.

شادی هم بینشون بود. با دیدنش اخمام توی هم فرو رفت. نمی دونم چرا ازش خوشم نمی اومد اما برخلاف من، لیلا و سحر بهش اعتماد داشتند. به سمتش رفتند تا باهاش حرف بزنند و با اشاره سحر من هم به سمتشون رفتم تا به جمعشون ملحق بشم.

_شادی: بقیه راه هیچ خطری تهدیدمون نمی کنه و دیگه لازم نیست نگران چیزی باشید. همه چیز از قبل هماهنگ شده و دیگه کسی سد راهمون نمی شه دیگه لازم نیست جیب بری کنید! مطمئنم توی بروکسل همگیمون بهترین زندگی رو می تونیم داشته باشیم.

از شنیدن حرفاش خوش حال نشدم. بهش اعتماد نداشتم! اگر بخاطر اصرارهای سحر و لیلا نبود؛ هیچ وقت قبول نمی کردم به این سفر پر خطر پیام.

نگاهی به شادی انداختم موهای بلوند رنگ شده، با چشمای قهوه ای و ابرو های قهوه ای، لب های متناسب با آرایش غلیظ... چطور توی این موقعیت هم فرصت کرده بود آرایش کنه؟!..

با صدای یکی از خدمه ها که گفت می خواند نهار رو سرو کنند؛ همه به سمت کابین کشتی رفتیم.

بعد از خوردن نهار همه دخترا دور هم نشسته بودند و حرف می زدند. صدای خندشون کل کشتی رو برداشته بود. انگار نه انگار که دیروز هر لحظه ممکن بود دستگیر بشند.

سحر اومد کنارم و گفت:

_چرا تنها نشستی؟!..

—نگرانم سحر، حس خوبی به این سفر ندارم همه چیز مشکوکه...

سحر یکم فکر کرد بعد گفت:

—بیخیال مهدیس، انقدر بدبین نباش!.. پاشو بیا پیش بقیه یکم خوش بگذرونیم.

دستم رو گرفت و بلندم کرد تا پیش بقیه بریم. همه دخترها دور هم مثل یک دایره نشسته بودند و وسطشون خالی بود. یهو سحر به سمت کابین دوید و با یک قابلمه توی دستش برگشت.

قابلمه رو به سمت من انداخت. قری به سر و گردنش داد و گفت:

—بزن...

خودش هم رفت وسط و شروع کرد با ریتیم ر*ق*صیدین و مسخره بازی در آوردن.

بقیه براش دست می زدند و توی اهنگ خوندن همیاریش می کردند. چند تا دیگه از دخترا هم بلند شدند و به سحر ملحق شدند. تا آخر شب همه کلی ر*ق*صیدند به مسخره بازی های سحر خندیدند و باعث شد کمی بتونم از حال و احوال نگرانم دور بشم.

بعد از شام کنار دیوار های عرشه رفتم و به دریای اروم شب خیره شدم. چقدر قشنگ بود!..

هوا تاریک بود و فقط لامپ های روی عرشه، کمی به محیط جلا می بخشید.

بابا عاشق دریا بود. سالی دوبار حتما باید به مسافرت می رفتیم. همیشه هم کنار دریا... یا شمال! یا جنوب!

هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر زود یتیم و بی کس بشم. بعد از فوت بابا تصور می کردم دیگه آزادم و کسی نیست بهم گیر بده و هر کاری دلم می خواد می توئم انجام بدم و هر جوری بخوام می توئم رفتار کنم!..

انقدر خودم رو توی پسر بازی و مشر*وب و مهمونی های شبانه و خوش گذرونی غرق کرده بودم که نفهمیدم کی وارد قمار شدم!.. شده بودم یک قمار باز حرفه ای!..

انقدر به خودم ایمان داشتم که از هیچ کسی نمی ترسیدم و سر پول های زیادی شرط بندی می کردم و برنده جدال همیشه من بودم.

اما من هم یک روز باختم!..

دار و ندارم باختم!..

ثروتم رو باختم!..

ابروی چندین و چند ساله خانوادم رو باختم!..

همه من رو به عنوان دختر خراب می شناختند.

ای کاش بابا هنوز کنارم بود نمی گذاشت به اینجا برسم. حالا قدرش رو می دونم!..

حالا که ندارمش!..

حالا درکش می کنم که چرا انقدر محدودم می کرد و نمی گذاشت؛ هرکاری دوس دارم انجام بدم.

لیلا داشت به سمتم می اومد. اون تو جیب بری از همه ماهر تر بود و رئیس و استاد ما به حساب می اومد و تا حالا هیچ کس نتونسته بود میچش رو بگیره به جز من!.. از یاد اوری خاطرات گذشته لبخندی روی لب هام ظاهر شد.

بهش مدیون بودم. وقتی هیچ کس و هیچ جایی رو نداشتم که برم؛ اون بهم جا داد و جای خواهر نداشتم رو برام پُر کرد. بعد از دست دادن چندین میلیون پول توی قمار، شرکت هم به مشکل برخورد کرد و ورشکست شد.

نمی دونم این طلب کارای بابا یهو از کجا پیدا شون شد. بابا ادمی نبود که زیر بار کسی بره و پول قرض کنه! به هر دری زدم نتونستم دست این طلب کار های قلابی رو، رو کنم و هیچ کس حرفم رو باور نمی کرد. بالاخره هم خونم رو رو ازم گرفتن و آواره شدم!..

همه اتفاقات بد پشت سر هم اتفاق می افتاد.

داشتم توی خیابون راه می رفتم و دنبال کار می گشتم ولی هیچ کس به یک دختر بی تجربه و کم سن کار نمی داد!.. یهو یک نفر ضربه محکمی بهم وارد کرد و باعث شد روی زمین بی افتم. توی یک حرکت سریع کیفم رو کشید و پا به فرار گذاشت.

هنوز تو شک بودم!..

چی شد؟!.. دزد بود؟!..

تازه یاد مدارک و پول هام افتادم. همش توی کیفم بود!..

از جام بلند شدم دویدم سمت جهتی که دزد فرار کرده بود.

_وایسااا، کیفم رو بده...

محلّی نداد و همچنان می دوید و من هم به ناچار دنبالش می کردم. دیگر داشتم نفس کم می اوردم. هر دو به شدت خسته بودیم.

حس کردم سرعتش داره کم می شه. تمام توانم رو جمع کردم تا بتونم بگیرمش به لطف چند وقتی که باشگاه می رفتم دوندۀ خوبی بودم. فاصله کمی که بینمون بود هر لحظه کم تر می شد. از پشت کاپشنش رو گرفتم و با سرعت به سمت خودم کشیدمش. تعجب کردم!.. اون یک دختر بود!..

میچ دستش رو گرفتم که نتونه فرار کنه کیفم رو از دستش بیرون کشیدم و گوشیم رو از توش بیرون آوردم. به محض دیدن موبایل سریع گفتم: _تروخدا زنگ زن!.. غلط کردم. کیفت رو پس میدم فقط بزار برم...

_تو که پس ندادی!.. خودم گرفتم، الان هم همین جا می مونی تا پلیس بیاد تکلیفت رو روشن کنه!..

_نه خواهش می کنم ولم کن من کسی رو ندارم و هر کاری بخوای برات می کنم فقط بزار برم.

هر کاری بخوام برام می کنه؟!.. معامله وسوسه انگیزی بود. بی ارده و بدون فکر گفتم:

_بهم دزدی یاد بده...

خودم هم از حرفی که زدم تعجب کردم!.. انقدر سریع و مطمئن این حرف رو به زبون اوردم که حتی فرصت فکر کردن هم براش نداشتم.

جایی که برای رفتن نداشتم، حداقل این جواری می توانستم خرجم رو بدم!...

یکم مشکوک نگاهم کرد و بعد از ترس اینکه به پلیس خبر ندادم گفت:
_ باشه ولی اول در مورد خودت باید بهم بگی اگر شرایطش رو داشتی بهت یاد میدم...

با هم به یک پارک رفتیم و روی یک نیمکت کنار هم نشستیم که گفت:
_ اسم من لیلاست و ۲۲ سالمه با دوستم سحر زندگی می کنم و تو؟
_ منم مهدیسم... انگار همسنیم...

_ لیلا: چرا می خوای جیب بری کنی؟ به نظر نمیاد وضعت بد باشه.
اینو گفت و بعد هم نگاهی به لباس های شیک و مارکم انداخت.
_ جایی رو ندارم برم. طلب کارای بابام خونه رو ازم گرفتن و پولی ندارم.
کسی هم به یک دختر بی تجربه کار نمیده.

نمی دونم شاید بخاطر بغض توی صدام بود که لحظه ای مکث کرد. داشت نگاهم می کرد. انگار توی صورتم دنبال دروغ می گشت که گفت:
_ باشه قبول، بهت یاد میدم و می تونی توی خونه من زندگی کنی به نظر میاد دختر زرنگی هستی و حتما زود یاد می گیری.

با این حرفش لبخندی از خوشحالی روی لب هام جا خوش کرد.
با هم به خرابه ای که لیلا بهش می گفت خونه رفتیم. توی راه گفت که خانواده ای نداشته و پرور شگاهی بوده و توی ۱۵ سالگی از پرور شگاه فرار

می‌کنه ولی گیر یک مرد که بچه‌ها رو برای دزدی جمع می‌کرده به اسم جمال می‌افته.

لیلا می‌گفت خانواده‌های بعضی از بچه‌ها، بچه‌هاشون رو به جمال می‌دادند تا دزدی کنند و بعد پول که به دست می‌آوردند، بین خانواده بچه‌ها و خود جمال تقسیم می‌کردند. می‌گفت خوش‌حاله که پرور شگاهی بوده و همچنین خانواده پستی نداشته.

دلم برای لیلا می‌سوخت!.. من حداقل یک پدر داشتم که سایه اش رو بالای سرم حس کنم اما لیلا تمام عمرش تنها بود. بعد از رسیدن به خونه لیلا، با سحر آشنا شدم دختر خشگلی بود و هم‌خونه لیلا!..

هر روز به خیابون‌های بالا شهر می‌رفتیم تا جیب‌بری یاد بگیریم. با چنان ظرافتی کیف پول مردارو از توی جیبشون برمی‌داشتیم که هیچ‌کس متوجه نمی‌شد.

سحر و لیلا هر دو مهارت بالایی توی فیلم‌بازی کردن داشتند. باید می‌رفتیم بازیگر بشند!.. همیشه جلوی مردای پول‌دار و خوشتیپ جوری وانمود می‌کردند انگار با سر به زمین خوردند و شروع به ناله کردن می‌کردند.

مردا هم بخاطر زیبایی سحر و لیلا جذبشون می‌شدند و برای کمک کردن به اون‌ها به سمتشون می‌رفتند تا به قول معروف مخ دخترارو هم بزنند.

سحر و لیلا برای بلند شدن دست مردارو می‌گیرند و بعد از تموم شدن حرفای الکی و آخرشم یک شماره دادن از طرف آقایون، وقتی سحر و لیلا

کارشون تموم می شه و از مرد ها فاصله می گرفتند؛ دیگه خبری از انگشتر و ساعت روی دست مرد ها نیست!

لیلا کنارم ایستاده بود. انگار اونم داشت به خاطرات گذشته فکر می کرد.
_فردا می رسیم دبی؟!..

_لیلا:اره شادی می گفت فردا می رسیم، و بقیه راه تا بروکسل هم با هواپیما میریم بیا بریم بخوابیم دیر وقته...

یعنی واقعا دوران سختی داشت تموم می شد؟!..

باشه ای گفتم و هر دو به سمت کابین حرکت کردیم.

بعد از یک سفر طولانی بالاخره رسیدیم. یکی یکی از هواپیما پیاده می شدیم. همه دخترا شال و روسری هاشون رو از روی سر برداشته بودند.

منم برداشتم!.. برام فرقی ندا شت. هیچ وقت جلوی جنس مخالف حجاب نداشتم. از فرودگاه خارج شدیم جلوی در چند ماشین مشکی همراه راننده هاشون ایستاده بودند.

شادی به دخترا اشاره کرد که به سمت ماشین ها برند و بعد از تقسیم شدند هر که به سراغ ماشین مخصوص خودش رفت.

خیابون های طولانی و ساختمان های مجلل بلند! همه چیز جدید بود ما هم با دهن باز و ذوق به بیرون نگاه می کردیم.

معلوم نبود داشتند ما رو کجا می بردند!.. شادی هم توی ماشین ما نبود تا ازش بپرسم.

ماشین جلوی یک در بزرگ توقف کرد و بعد از باز شدن در همگی وارد ویلای بزرگ شدیم. از جلوی در اصلی تا در خونه یک راه صاف طولانی بود که دو طرفش پُر درخت بود و شاخه درخت ها روی راه خم شده بودند منظره زیبایی ایجاد کرده بود .

همه از ماشین پیاده شدیم و وارد خونه شدیم. توی سالن بزرگ که بهش می خورد سالن مهمانی ها باشه ایستاده بودیم که در دیگر سالن باز شد و یک مرد یا قیافه معمولی و قد بلند هیکل متنا سب وارد سالن شد.

جلوی ما ایستاد وگفت:
_ ویلیام بیکر هستم. شما تا زمانی که مکان و جای زندگیتون مشخص بشه مهمان خونه من هستید.
این رو گفت و رو به خدمتکار گفت که ما رو به طبقه بالا ببره و بهمون اتاق بده.

دختر حسابی ذوق کرده بودن و همشون خوش حال شدند. طبق معمول من و سحر و لیلا هر سه با هم اتاق شدیم.

چند روزی بود که توی این خونه ایم و هر روز چند نفرمون کم می شدند و این عجیب بود!.. از بقیه هم که می پرسیدیم ' می گفتد رفتن از اینجا! ولی کجاش رو' خدا داند!.. موضوع عجیب تر اینه که بهمون اجازه نمی دادند از این جا خارج بشیم!!.. قرار بود بعد از رسیدن از گروه جدا بشیم بریم دنبال زندگی خودمون...

دیگه بعد از روز اول ویلیام رو ندیدیم ولی بادیگارد هاش همیه شه جلوی در و توی باغ پرسه می زنند.

برای شام صدامون زدند و همگی سر میز رفتیم. بازم تعداد دختر اکم شده بود .

_ بقیه کجان شادی؟!..

_ شادی: از این جا رفتن...

_ کجا رفتن؟؟ اونا که جایی رو ندارن!..

با ورود ویلیام دیگه شادی فرصت نکرد جوابم رو بده.
روی صندلی راس نشست و خدمتکار غذاش رو براش ریخت تو بشقابش که گفت:

_ از این جا که راضی هستین چیزی کم و کسر ندارین؟

که شادی خود شیرین گفت:

_ نه ویلیام جان همه چیز عالیه و همش هم بخاطر لطف تو به ماست...

عوق!.. دختره نجسب پاچه خوار...

عجیب بود!.. ویلیام اصلا چهره شرقی نداشت ولی خیلی خوب فارسی حرف می زد.

ویلیام با اون پوزخند مسخرش یکی یکی دخترای سر میز رو برانداز می کرد
سرم و پایین انداختم و خودم رو با غدام سرگرم کردم اما سنگینی نگاهش روی خودم حس می کردم. دوست نداشتم کسی بهم زل بزنه. مخصوصا
نگاهی از نوع نگاه کثیف ویلیام!..

از جام بلند شدم که سحر گفت:

_عه مهدیس تو که چیزی نخوردی ...

_میل ندارم...

این گفتم بدون توجه به بقیه به سمت اتاقم حرکت کردم که از پشت صدای

شادی رو شنیدم که گفت:

_اونو ببخش ویلی یکم بی ادبه...

حرصم گرفت. اگه نزدیکم بود حالیش می کردم بی ادب کیه!..

ویلی؟!.. چه زود پسر خاله شد.

م*س* تقیم به اتاقم رفتم. اگه شادی نبود الان داشتیم با ارامش زندگیمون رو

می کردیم. اون فکر اومدن به اینجا رو انداخت تو ذهن سحر و لیلا و سایر

دخترها!..

رو تخت دراز کشیدم و چشم هام و بستم و سعی کردم بخوابم.

_سحر: پاشو دیگه عین خرس می گیری می خوابی می دونی ساعت چنده؟

_اه سحر ولم کن خوابم میاد.

_سحر: پاشو ویلیام کارت داره گفت صدات کنیم بری اتاقش

با آوردن اسم ویلیام توجهم به حرفاش جلب شد.

_ویلیام؟! اون با من چیکار داره!..

سحر شونه هاش رو به علامت ندونستن بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت.

معلوم نیست باز چی می خواد؟!.. روز های اول زیاد توی خونه نمی اومد

ولی این روز ها همیشه اینجا بود و زیاد جلوی راهم سبز می شد. هر دفعه

برای فرار از نگاهش بهانه می اوردم و سریع از جلوی چشمش دور می شدم. چند باری هم اتفاقی در حال دل و قلوبه دادن با دختر ها دیده بودمش و زود ازشون دور شدم تا من رو نبینند. ادم درستی نیست! نمی خواستم زیاد اطرافش باشم.

باید در مورد رفتن از این جا باهاش حرف می زدم و می پرسیدم چرا ما رو اینجا نگه داشتند!.. سحر و لیلا هم که عین خیالشون نبود!.. فکر می کردند دارن توی کاخ پادشاه زندگی می کنند و از وضع فعلیشون راضی بودند. آبی به صورتم زدم و بعد از تعویض لباسم به سمت اتاقش رفتم. در زدم و وارد شدم.

پشت میزش نشسته بود. با اومدن من از جاش بلند و شد به سمت در رفت و چون جلوی در ایستاده بود ندیدم چیکار کرد که گفت:
_چه عجب افتخار دادی بتونیم بینمت، بیا بشین...
به محض نشستتم روی مبل، ویلیام درست کنارم نشست.
_ویلیام: اسمت مهدیس دیگه؟!..

_اره...

دستش رو گذاشت روی پام و اروم حرکت می داد سعی کردم ازش فاصله بگیرم که بیشتر بهم چسبید.
_ویلیام: مهدیس من چند وقتی هست که ازت خوشم اومده، می دونم که تو هم به من بی میل نیستی...
دستم رو توی دستش گرفت.

این مردک احمق چی داشت می گفت؟؟ من از اون خوشم میاد؟؟
کم کم داشتم احساس خطر می کردم.
اینجا چه خبر بود؟!.. قبل از برخورد ل*باش با صورتم، چنان سیلی بهش
زدم که دست خودم هم درد گرفت.
چون آمادگیش رو نداشت کمی جا به جا شد یهو عصبانی شد و گفت:
_ الان چه غلطی کردی؟ هیچ کس جرات نداره با من این طوری برخورد
کنه.
_ تو چطور جرأت کردی به من نزدیک بشی؟ کی گفته من از تو خوشم
میاد؟!..
_ ویلیام: باید تاوان این سیلی که بهم زدی پس بدی، حالیت می کنم با کی
طرفی...
بلافاصله موهام رو گرفت کشید.
جیغی از روی درد کشیدم. حس می کردم موهام داره از جاش کنده می شه.
انگار از زجر کشیدن من لذت می برد و کشش موهام رو بیشتر کرد. به
سختی اب دهنم و جمع کردم تف کردم تو صورتش و با ارنجم محکم توی
پهلوش کوبیدم.
دادی کشید و موهام رو ول کرد.
با سرعت سمت دستگیره در دویدم با عجله تکانش می دادم. قفل بود!..
_ کسی نیست؟!.. کمک!!!...

از پشت لب‌ا سم گرفت و پرت‌م کرد گو‌شۀ اتاق کمرم محکم به دیوار برخورد کرد. از لای چشم‌نگاهی بهش انداختم. داشت پیراهنش رو از تنش خارج می‌کرد. ترس تمام وجودم گرفته بود.

به سختی پا‌هام رو توی شکم جمع کردم و خودم رو دیوار چسبوندم. صدای نفس‌های بلند ناشی از ترسم رو واضح می‌شنیدم. دوباره اومد سمتم و دست‌هام رو گرفت تا نتونم چنگی توی صورتش بزنم.

یهو محکم زد توی صورتم، سرم تیر کشید. حس می‌کردم همه جا دایره دور سرم می‌چرخه!.. چشم‌هام داشت بسته می‌شد.

نه نمی‌زارم!.. نمی‌زارم کاری که می‌خواد بکنه.

تمام توانم و جمع کردم و با پام به عقب هلش دادم. پرت شد گوشۀ اتاق و به دیوار برخورد کرد.

سرم گیج می‌رفت و از ترس می‌لرزیدم. به سختی بلند شدم و جلوش گارد گرفتم ولی دیدم هنوز کمی تار بود. به سمتم حمله ور شد قبل از این که بتونم کاری بکنم سیلی محکم دیگه ای به صورتم وارد کرد.

صورتم می‌سوخت. درست زده بود توی گیج‌گاهم و وضعیت دید تارم رو بدتر کرده بود.

افتادم روی زمین. عصبانی شده بود با اولین لگدی که به کمرم زد داد بلندی از درد کشیدم.

صورت‌م خیس اشک بود و از درد جیغ می کشیدم. داشتم زیر مشت و لگد
هاش مرگ و به چشم می دیدم. اون یک روانی بود. بی وقفه کتکم می زد.
انگار دیگه به آخر خط رسید بودم.

یعنی اینه سرنوشت من؟ که یک عو*ضی بهم تیج*او*ز کنه؟!..

نمی تونستم تکانی بخورم و فقط دنبال یک راه نجات بودم .

با شنیدن صدای در، انگار نور امیدی توی دلم جوانه زد. ویلیام محلی به در
نداد. ل*باش روی صورت‌م حرکت می کردند. حالم داشت بهم می خورد
و زنش و کاملاً روی من انداخته بود. دستم روی روی تخت حرکت می دادم
تا شاید چیزی پیدا کنم و بتونم باهاش جلوش رو بگیرم. با ولع صورت و
گردم رو می ب*و*سید. حاضر بودم بمیرم ولی این طوری بی ابرو نشم.

با صدایی که از پشت در اومد ویلیام ازم فاصله گرفت.

_قربان اقای ارنست منشی رئیس اومدن و منتظر شما هستند.

حرکت ل*بهاش متوقف شد. یهو از جاش بلند شد و سریع رفت سمت
لباساش تنش کرد و گفت:

_وقتی برگردم به حسابت می رسم.

این رو گفت به سرعت از اتاق خارج شد.

عرشهٔ بدی وارد بدنم شده بود. ممنون اون مرد بودم که به موقع نجاتم داد.
خدایا شکر!..

به سختی از جام بلند شدم باید تا برنگشته سریع از اتاقش بیرون می رفتم.

تمام ماهیچه هام بخاطر مشیت و لگد هاش درد می کرد. لنگ می زدم.
دستم رو به دیوار گرفتم و به سمت اتاقم حرکت کردم. دستی به صورتم
کشیدم. از اشک خیس بود.

لیلا توی اتاق نشسته بود با دیدن لباس های پاره و صورت داغونم هین
بلندی کشید.

لیلا دوید سمتم و گفت :

—چی شده؟! این چه سرو وضعیه چه بلایی سرت اومد.

گریه ام شدت گرفت. بلایی که نزدیک بود ویلیام سرم بیاره مو به مو براش
تعریف کردم.

بعد از پایان حرف هام با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

—این جز برنامه نبود!!..

متوجه منظورش نشدم!.. وقتی نگاه متعجب من رو روی خودش دید یهو
حالتش تغییر کرد و دوباره گفت:

—خداروشکر که بخیر گذشت و حالت خوبه همین فردا از اینجا میریم،
حتی اگه مجبور بشیم باهاشون درگیر بشیم. از اول هم قرار نبود اون ها ما رو
نگه دارند.

کمکم کرد دراز بکشم ازش خواستم از اتاق نره بیرون پیشم بمونه و کم کم
چشم هام بسته شد و خوابم برد.

در به شدت باز شد و هر سه با ترس از خواب پریدیم. سه تا از بادیگارد های ویلیام وارد شدن و هر کدام بازوی ما رو گرفتند و به سمت در خروجی کشیدند.

—چه خبره دارین ما رو کجا می برین؟!..

محللی نداد و کشون کشون به سالن اصلی بردنمون. پنج تا دیگر از دخترا به همراه شادی هم اون جا بودند. بقیه دخترا هم که انگار ناپدید شدند و طبق معمول کسی از شون خبری نداشت. از اون همه دختر فقط ما باقی مونده بودیم!

همه ما کنار هم ایستاده بودیم و یک مرد حدودا پنجاه ساله روی مبل نشسته بود و به ما نگاه می کرد. ویلیام هم کنارش نشست. با دیدنش ترس دوباره تمام وجودم گرفت.

اگر از این خراب شده خلاص بشم کارش رو بی جواب نمی زارم و تلافی می کنم!!..

دندون هام رو از عصبانیت روی هم می کشیدم که لیلا دستم رو فشرد. نگاهی بهش انداختم. سعی داشت ارومم کنه!!.. نفس عمیقی کشیدم تا کمی اروم بشم.

شادی شروع کرد به معرفی کردن تک تک دخترا!!.. منظورش از این کار چی بود؟!..

اسم و وسن و اطلاعات دقیق همه دخترا رو می گفت و منتظر جواب مرد می شد. ویلیام با دیدن چهره ناراضی مرد هر لحظه اخم هاش بیشتر می شد.

بلاخره رسید به من.

_شادی: مهدیس فرزین ۲۲ سالشه. چند وقت قمار باز بوده و همه ثروتش و توی قمار از دست میده و ورشکست می شه و میره سراغ جیب بری و کمی هم توی هنرهای رزمی مهارت داره.

اخمام توی هم رفت. این دختره چطوری انقدر کامل زندگی من رو می دونه؟!.. حتما سحر دهن لق گفته؛ از دست سحر هم کمی عصبانی شدم. حالا شادی برای چی داره اینا رو به اون مرد میگه؟!..چه لزومی داشته که زندگی همه رو انقدر تمام و کمال بدونه؟!..

کلی سوال توی ذهنم بود وقتی به خودم اومدم دیدم معرفی کردن شادی تموم شده. نگاه مرد توی صورت تک تک دخترا حرکت می کرد. انگار داشت توی صورتمون دنبال چیزی خاص می گشت. بیخیال داشتم نگاهش می کردم که گفت:

_اون و می برم...

با دیدن انگشت اشاره که به سمت من گرفته بود؛ چشم هام از تعجب گرد شد!

من رو کجا می خواد ببره؟!..

ویلیام با اخم گفت:

_ولی اون قیمتش از بدهی من به رئیس خیلی بیشتره، نمی تونم اون رو بدم
_مرد: رئیس گرفتن انتخاب من یعنی انتخاب اون، تو که نمی خوای تو رو روی رئیس بایستی؟

معلوم نبود این رئیس کیه که ویلیام ازش می ترسید چون ساکت شد و دیگه چیزی نگفت. هنوز تو شک بودم. بدهی؟!.. یعنی اون داره ما رو می فر*و*شه؟!.. بقیه دخترا هم دست کمی از من نداشتند.

از طرفی خوش حال بودم که دیگه ویلیام رو نمی بینم و از طرفی ناراحت بودم چون تازه فهمیدم همه ما فریب خوردیم و چقدر ساده بودیم که قبول کردیم به اینجا بیایم.

تازه داشتم عمق فاجعه رو درک می کردم. نمی دونم سرنوشت می خواد چی برام رقم بزنه!.. مرد از جاش بلند شد و به من اشاره کرد که دنبالش برم. گنگ به اطراف نگاه می کردم. نمی دونستم باید چیکار کنم!.. پس دوستانم چی می شنند؟!..

مرد وقتی خنگی و بهت من رو دید رو به بادیگارد گفت:

_ تا دم ماشین همراهیشون کن...

بادیگارد کنارم ایستاد و منتظر بود به سمت در خروجی حرکت کنم.

_ لیلا: کجا می بریش؟

لیلا و سحر داشتند به سمت می آمدند که افراد ویلیام جلوشون ایستادند و نمی گذاشتند به طرف من بیان.

خواستم برم پیششون که مرد گفت:

_ اگر نمی خوای بلایی سر دوستات بیاد بهتره به دوستات بگی دیگه دنبالت

نبان چون رئیس از مزاحم ها خوشش نمیاد و اگر دختر خوبی باشی می تونی اون ها رو پیش خودت بیاری، به نفعته خودت دنبال ما بیای وگرنه

مجبور می شیم با زور بیریمت از الان پنج دقیقه وقت داری از دوستان
خداحافظی کنی چون ممکنه دیگه نتونی ببینیشون.

_منو کجا می خواین ببرین؟!

_مرد: به زودی می فهمی...

مجبور بودم با هاش برم اگر اینجا می موندم؛ مطمئنا ویدیام راحتم نمی
گذاشت. هرچند اگر نمی خواستم برم به زور می بردم. انگار من حق
انتخابی نداشتم!..

به سمت لیلا و سحر رفتم. بادبگارد های ویلیام از سر راهم کنار رفتند. هر
سه تو بغ*ل هم فرو رفتیم. احساس می کردم سحر و لیلا زیاد از معامله و
فروخته شدنمون تعجب نکرده بودند. توی مدتی که باهاشون بودم خوب
شناخته بودمشون!

سحر با گریه گفت:

_کجا می خوان ببرنت؟! همش تقصیر من بود که اصرار داشتم بیایم
بروکسل... شرمندتم مهدیس منو ببخش... با پای خودمون اومدین توی این
دام!

منم داشت گریه ام می گرفت اما جلوی خودم رو گرفتم تا سحر ناراحت تر
نشه.

_نه تقصیر من بود که نتونستم از این سفر منصرفتون کنم... نگران چیزی
نباشین به زودی میارمتون پیش خودم...

_لیلا: مراقب خودت باش...

_ مرد: وقت تمومه...

صورت لیلا و سحر رو ب*و*سیدم و ازشون جدا شدم نمی خواستم برگردم
عقب نگاهشون کنم چون ممکن بود اشک هام روی صورتم جاری بشن.
حس می کردم حالا حالا ها نمی تونم بینمشون!..

شادی با پوزخند بدجنسش داشت نگاهم می کرد. تنفرم ازش دو برابر شده
بود بی اهمیت از کنارش رد شدم. مطمئن بودم بعد از رفتنم بقیه دخترا به
حسابش می رسند.

از عمارت خارج شدیم و سوار ماشین نقره ای رنگ شدیم من و مرد که هنوز
اسمش رو نمی دونستم عقب نشستیم. راننده هم سوار شد و ماشین شروع
به حرکت کرد.

چند دقیقه ای گذشته بود که مرد گفت:

_ فردریک ارنست هستم منشی رئیس از این به بعد توی ویلای رئیس
زندگی می کنی وظایفت هم بعدا می فهمی

ارنست؟!.. پس این همون مردی بود که منو از چنگ ویلیام نجات داد!..

بقیه راه توی سکوت سپری شد و ماشین بعد از نیم ساعت جلوی یک در
سفید متوقف شد و بعد از باز شدن در من و فردریک از ماشین پیاده شدیم.
فردریک گفت دنبالش برم و پشت سرش حرکت می کردم.

عمارت قشنگی بود اطراف سالن پر بود از مجسمه هایی که بهشون می
خورد عتیقه باشند و حتما حسابی گرون قیمت بودند. فردریک به میل اشاره
کرد و دعوت کرد بشینم. منم بدون تعارف نشستم و مشغول دیدن اطراف
شدم.

یک ربعی گذشته بود. حوصلم داشت سر می رفت که چشمم روی راه پله عریض و سط سالن خشک شد. یک مرد خوش تیپ به همراه فردریک که پشت سرش ایستاده بود داشت از پله ها پایین می اومد.
بقول سحر جووون عجب جیگریه!..

قد بلند و چهارشونه با موهای مشکی و چشم های آبی حدودا سی ساله! دست از آنالیز کردنش کشیدم و بیخیال روی مبل لم دادم که جلوم ایستاد و سر تا پام رو برانداز می کرد. چشم هاش مثل یک تیکه یخ سرد و خالی هر از هر احساسی بود! مثل خودش با جسارت زل زده بودم تو صورتش. با اخم شدیدی که روی پیشانیش داشت گفت:
_جسیکا!!!..

یهو دختر ریزه میزه که صورت با نمکی داشت و لباس خدمتکارا تنش بود با سرعت وارد سالن شد و گفت:
_بله قربان، با من کاری دارین؟
_یک اتاق بهش بده...

اینو گفت و بعد با اقتدار به سمت در رفت.
فردریک لبخندی زد و گفت:
_انگار رئیس ازت خوشش اومده...
پس رئیس که می گفتند اونه!

از بیکاری دا شتم دیوانه می شدم. دومین روزی بود که من توی این خونم و کارم شده متر کردن کف اتاق!.. غذا هم یکی از خدمتکارا توی اتاق برام میاره.

یک اتاق با ست بنفش و سفید با یک تراس بزرگ که فشنگ ترین جای اتاق بود و حیاط بزرگ و سرسبز عمارت رو به خوبی نشون می داد. تصمیم گرفتم از اتاق بیرون برم. لباسام رو عوض کردم و اروم در رو باز کردم نگاهی به سالن طولانی انداختم کسی نبود.

توی سالن پر بود از در های سفید، یکی یکی در رو باز می کردم. همه اتاق خواب بودند ولی کسی توی اتاق ها نبود به جز یک در که رنگش برخلاف سایر در ها مشکی بود. در رو باز کردم و با دیدن پیراهن مردانه که روی تخت افتاده بود فهمیدم این اتاق خالی نیست!..

سبک اتاق با سایر اتاق ها فرق می کرد و بیشتر وسایل به رنگ مشکی بود و اندازه اتاق از همه اتاق ها بزرگ تر بود.

با شنیدن صدای پا از توی راه پله، سریع در رو بستم و کمی از در فاصله گرفتم. از پله ها پایین رفتم. چند تا در بود که هر کدوم به سالن های بزرگی منتهی می شد.

به سمت سالن عتیقه ها رفتم دونه دونه به مجسمه ها و کوزه های عتیقه نگاه می کردم. همشون شاهکار هنری بودن و یکی از یکی زیبا تر!..

کوزه فیروزه ای رنگ که روش به خط میخی چیزی نوشته بود توجهم جلب کرد. به سمتش رفتم. زیبایی طرح های روش غیرقابل انکار بود.

داشتم نگاهش می کردم که که یهو با حس جسمی کنار پام، خشکم زد!.. جرأت نداشتم سرم رو پایین ببرم که با صدای پارس سگی از ترس پریدم هوا و جیغی کشیدم.

پریدنم همانا و برخورد ارنجم با کوزه همانا!..

با بهت به تیکه های افتاده کوزه روی زمین نگاه می کردم کل عمرم رو هم کار می کردم نمی تونستم پولش رو بدم. ای خاک برست مهدیس که همیشه هر جا میری گند می زنی!..

لبم رو به دندون گرفتم. نباید بفهمن کار من بوده.

تصمیم گرفتم سریع از محل جرم دور بشم نگاهی به سگ سفید پشمالو که کنارم نشسته بود انداختم.

_ سگ احمق همش تقصیر توئه.

به سمت در خروجی سالن دویدم و به باغ رفتم. حتما تا الان متوجه صدای شکستن کوزه چند صد میلیونی شده بودند!.. دلم برای سحر و لیلا تنگ شده بود ای کاش پیشم بودند!..

انقدر محو باغ قشنگ سرسبز و خاطرات گذشتم شده بودم که وقتی به خودم اوادم داشتم از درد پا غش می کردم. چقدر راه رفتم!.. هوا هم تاریک شده بود. با خستگی به عمارت بازگشتم. فقط دلم می خواست برم توی اتاقم و استراحت کنم. وقتی به سالن عتیقه ها رسیدم، تازه متوجه جای خالی کوزه شدم اثری از تیکه های شکسته نبود!..

خواستم از پله ها بالا برم که با دیدن پله هایی که به یک مکان تاریک منتهی می شد بی اراده به اون سمت رفتم.

چطور قبلا متوجهش نشده بودم؟!..

پله ها به یک راهرو طولانی با چندین در منتهی می شد.

در اول کمی باز بود. احساسی من رو به اون سمت می کشوند!.. احساس کنجکاویم رو کنار زدم و خواستم برگردم که با شنیدن صدای جر و بحث دو نفر دوباره به سمت در رفتم.

با دیدن دستی که اسلحه داخلش بود و بخاطر وجود در، نمی تونستم قیافه کسی که اسلحه دستشه رو بینم و به سمت یک مرد با لباس های پاره و صورت خونی که روی زمین نشسته بود و اشک می ریخت هدف گرفته شده بود؛ باعث شد با حیرت سر جام ثابت بمونم.

مرد با گریه گفت:

_ به بچه هام رحم کنید من بمیرم کسی نیست مراقبشون باشه زنم مرده، التماس می کنم منو ببخشید.

مرد زانو زده بود و اشک می ریخت. درحالی که صورتش پر از خون و اشک بود و گفت:

_ هر کاری بگین می کنم. فقط بهم رحم کنید. تا اخر عمرم بهتون خدمت می کنم.

فردی که فقط از پشت در دستش دیده می شد؛ با صدایی که غرور به راحتی توش هویدا بود گفت:

_ واسه التماس کردن خیلی دیره، ببین عذاب کسی که از من دزدی کنه
چیه...

بلافاصله ماشه رو فشار داد.

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای جیغم رو خفه کنم. پاهام از ترس می
لرزید.

تصویر برخورد تیر با سرش و افتادنش روی زمین مثل فیلم جلو چشم هام
اکراین می شد!

نمی خواستم اون جا بمونم!.. با تمام توان به سمت اتاقم دویدم.

تا صبح از ترس و شک نتونستم بخوابم...

حتی شام هم نتونستم بخورم و سینی غذا دست نخورده مونده بود و وقتی
جسیکا اومد سینی برو بیره؛ کمی تعجب کرد اما بعدش بدون اینکه چیزی
بگه از اتاق خارج شد.

چطور انقدر راحت ادم می کشن!

اینجا کجاس که من رو آوردن؟!.. چی می خوان از من؟!.. نمی خوام اینجا
باشم. می خوام برگردم به کشورم!..

حاضرم شب ها گرسنه سرم رو روی بالشت بزارم و توی فقر زندگی کنم اما
اینجا نباشم.

توی افکارم غرق بودم که با صدای در، غلتی توی تخت زدم و به سمت در
برگشتم که جسیکا وارد شد و گفت:

— منشی پایین منتظرتون هستند، گفتن برین پایین...—

اینو گفت و از اتاق خارج شد.

منم باهاش حرف داشتم. باید از این خونه خلاص می شدم! من اومدم دنبال آرامش و امنیت اما توی این خونه که انقدر راحت ادم می کشند فکر نکنم آرامش و امنیتی که می خواستم رو بتونم پیدا کنم.

دستی به لباسم و موهای مشکیم کشیدم و از اتاق خارج شدم با تعجب به کتابخونه گوشه سالن نگاه می کردم!..

اثری از راه پله طبقه پایین نبود. فقط یک کتابخونه بود. حالا می فهمم چرا بار اول راه پله رو ندیدم. اون جا یک اتاق مخفی بود...—

اگر مخفی بود پس چرا انقدر راحت گذاشتن یک شخص غریبه مثل من راه پله رو ببینم؟!..

جلوی فردریک ایستادم. سرش توی لبتاش بود.

—فردریک: بشین...—

روی مبل روبه روی فرد نشستم منتظر نگاهش می کردم که بعد از چند لحظه سرش رو بلند کرد و گفت:

—خب باید با قوانین اینجا آشنا بشی، اول از همه باید بگم نمی تونی هر موقع که دلت خواست از اتاق بیرون بیای و برای خودت بچرخ...—

و! مگه زندانه!

ادامه داد:

—هنوز رئیس تصمیم قطعیش و در رابطه با توبه من نگفتند و من نمی تونم فعلا تورو با وظایف آشنا کنم و درضمن تمام حرکات توی این خونه کنترل

می شه به نفعته که برخلاف با قوانین اینجا عمل نکنی و کوچک ترین اطلاعاتی از این خونه به بیرون درز نکنه.

مکشی کرد و همین طور که به دوربین هایی که گوشه گوشه سالن که به طرز ماهرانه ای پنهان شده بودن اشاره کرد و گفت :

رئیس خیلی روی عتیقه هاش حساسه، دیگه تکرار نشه چون من دیگه نمی تونم جلوی عصبانیتش رو بگیرم.

من می خوام از اینجا برم اصلا چرا منو اینجا نگه داشتین؟

قبل از اینکه فردریک بتونه جواب بده؛ صدای مردانه دیگه ای گفت:

من تورو خریدم و صاحب به حساب میام، باید هر چیزی که میگم گوش بدی وگرنه...

پوزخندی زد و دیگه ادامه حرفش رو نگفت. با ترس به مرد روبروم خیره شدم. اره خودش بود!..

این صدای بم مردانه رو خوب بخاطر میارم!

با چشمای نافذ سردش داشت به من نگاه می کرد. چشم ها و اخمش ترسناک بود. هرکسی نمی تونه زیر این نگاه تاب بیاره!

زل زده بودم بهش، توی چشم هاش دنبال اثری از احساس می گشتم اما خالی بود؛ خالی از هر عشق و محبتی. انگار دو تا تیلۀ آبی سنگ بود.

حس کردم دارم توی چشم هاش غرق می شم به سختی جهت نگاهم عوض کردم و به زمین دوختم.

این مرد یخی که جلوی من ایستاده! قاتله! صاحب این صدا همونیه که
توی اون اتاق با بی حمی اون مرد رو کشت!..

نمی زارم اینجا نگهم دارند!..

ترس رو کنار زدم و یا شجاعت و محکم گفتم:

_تو هیچ جوری نمی تونی من رو اینجا نگه داری. مگه عهد حجره که منو
خریده باشین؟!.. من از این جا میرم هیچ کس هم نمی تونه جلوم رو
بگیره!!.. مگه مملکت بی قانونه!..

عصبانی شد و یهو با داد گفت:

_پس از خونه من گمشو بیرون!!..

خشکم زد. چه جوری انقدر زود قانع شد؟!..

داشت به سمت در خروجی می رفت که فردریک همین طور که دنبالش می
رفت گفت:

_اما...

که با علامت دست رئیس ساکت شد و هر دو از سالن خارج شدند.

چقدر زود عصبانی می شه!.. اهمیتی ندادم. من فقط می خوا ستم از اینجا
برم که به هدفم رسیدم.

سمت اتاق رفتم و چمدون کوچکی که قبلا زیر تخت دیده بودمش برداشتم.
چند تا از لباس هایی که توی کمد که حتی قبل از او مدن من به اینجا هم
توی کمد اماده گذاشته شده بودن؛ برداشتم و داخل چمدون گذاشتم.

به سمت خروجی عمارت حرکت کردم.

عجب باغ بزرگی! باید تاکسی می گرفتم تا به در می رسیدم.

پوفی کشیدم و با ناراحتی و بی حوصلگی به سمت در سفید حرکت کردم. دو تا نگهبان جلوی در بودند وقتی من رو دیدن؛ داشتند به سمتم می اومدن که انگار چیزی از توی هدفون های توی گوششون گفته شد که به جای اولشون برگشتن و منتظر خروج من بودند.

خوش حال شدم. در رو برام باز کردن و از عمارت خارج شدم. چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. با صدای بلند بسته شدن در عمارتِ رئیس از ترس جیغی کشیدم. نگاهی به خیابان که دقیقا جلوی در خونه بود انداختم طرف دیگه خیابان پر از خونه های قشنگ دیگه که حتما مثل عمارت رئیس بود. حالا کجا برم؟!.. من که جایی رو ندارم.

از خنگی خودم حرصم گرفته بود. چرا انقدر من بی فکرم؟!.. نمی تونم برگردم به خونه وگرنه بد جور ضایع می شدم. باید یک جا واسه خواب پیدا کنم!..

بی هدف توی خیابان های بزرگ قدم می زدم هر چقدر بیشتر می رفتم گیج تر می شدم. هیچ جا رو نمی شناختم!.. تمام مدت احساس می کردم کسی داره تعقیبم می کنه ولی وقتی به پشت سرم نگاه می کردم چیزی نبود که یهو فردی انچه نان بهم برخورد برخورد کرد که حس کردم نصف بدنم رفت!.. دستش رو پیش*تم کشید.

عصبانی شدم خواستم چیزی بهش بگم اما بی اراده ترسیدم. ممکن بود جری تر بشه!..

با حالت انزجار روم رو برگردونم و به راهم ادامه دادم. تا قسمتی از مسیر داشت دنبال می اومد اما وقتی دید توجهی بهش ندارم دست از تعقیب کشید.

نگاه های کثیف و از روی هو*س مردا رو خوب حس می کردم. نگاهی که لباسم انداختم استین بلند بود و زیاد تنگ نبود. باید سریع تر یک سرپناه پیدا می کردم. حس می کردم این شهر نا آشنا پر از گرگه!

نمی دونم چقدر راه رفته بودم فقط می دونم خسته ام و فقط یک جای خواب می خواستم. با صدای خنده های بلند چند نفر نگاهم رو از زمین گرفتم و به روبروم دوختم.

پنج تا پسر حدودا بیست تا بیست چهار ساله که بطری های م*ش*ر*وب در دست داشتن و از خنده های م*س*تانشون می شد حدس زد که توی حالت عادی نیستند.

سر جام متوقف شدم. زنگ های خطر ذهنم داشت به صدا در می اومد. باید قبل از این که من رو ببیند از دیدشون خارج می شدم.

خواستم قدمی به عقب بردارم که با برخورد پام به شی ای صدایی بلندی توی کوچه پیچید.

لعنت به این شانس!.

توجه همه پسر به سمتم جلب شد که یهو یکیشون قهقهه بلندی سر داد و بلند گفت:

_امشب بهترین شب عمرمه، قراره حسابی بهمون خوش بگذره.

همشون به سمتم حرکت کردند. باید هر چه زود تر فرار می کردم. حس ششم به کار افتاده بود. خوب حدس زده بودم منظورش چیه! به محض اینکه خواستم پا به فرار بزار حس کردم دماغم به جسم سختی برخورد کرد.

اخی گفتم سرم رو بالا گرفتم تا ببینم به چی برخورد کردم که با دیدن هیكل گنده مردی که با لبخند چندش اوری نگاهم می کرد؛ چهار ستون بدم به لرزه در اومد.

حتما دوست بقیه پسر هاس!!.. بوی الكل و سیگارش داشت حالم رو بد می کرد.

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و به سمت خودش کشید.
_ کجا خانم خوشگله؟!.. تازه پیدات کردیم. حالا حالا باهات کار داریم بیا امشب با هم باشیم...

اب دهنم رو با صدا قورت دادم صدای پسرا از پشت سرم بلندتر شده بود این حکایت از نزدیک تر شدنشون بود.

تویک حرکت سریع دست مرد که دور بازوم پیچیده شده بود رو گرفتم و چرخوندم. صدای فریاد بلندش توی کوچه پیچید.

باقی پسرها با دیدن این صحنه به سمتم اومدند. از عهده همشون بر نمی اومدم!!..

الان وقت شجاع بازی نبود!!.. با تمام توان شروع به دویدن کردم!!..

صدای پاها و اخطارهای ایستشون رو واضح می شنیدم. نفس نفس می زدم
و بخاطر ضعف و گرسنگی حس می کردم دارم غش می کنم.
چند بار نزدیک بود ماشین بهم بزنه و حتی نمی دونم چمدانم کجا از دستم
افتاده بود!..

با دیدن زن جوانی خودم رو بهش رسوندم و با ترس اشکار و صدایی که از
شدت نفس های تندم بریده بریده شده بود گفتم:
_خانم!.. ترو خدا کمک کنید!!.. خواهش می کنم.
با تعجب نگاهم می کرد و نمی دونست چی بگه!.. اون پسر های لات
داشتند بهم می رسیدند. نمی تونستم منتظر کمک این زن بمونم و دوباره
شروع به دویدن کردم.

توی این شهر سیاه انگار کسی قلب نداره!.. هیچ کس وقتی چهره زارم رو
می دیدند؛ به سمتم نمی اومد تا کمکم کنه، فقط با تعجب به منظره فرار
یک دختر تنها که چند تا پسر م*س*ت دنبالش می دویدند نگاه می کردند.
داشت گریه ام می گرفت!.. دیگه طاقت ندارم. خستم!..

پاهام درد گرفته بود و دیگه توان دویدن نداشتم.
با دیدن در سفید بزرگ آشنا حس کردم نور امید دوباره ای به دلم تابید. با
سرعت خودم رو به در رسوندم با مشت های محکم به در می کوبیدم.
_باز کنید ترو خدا باز کنید.

همچنان به در می کوبیدم که یهو موهام از پشت کشیده شد.

جیغی کشیدم با ناخون هام بلندم چنگی به صورت پسر جون انداختم که بقیشون هم اومدن کمک پسر و کشون کشون سعی داشتند ببرنم. فقط جیغ می کشیدم و سعی داشتم خودم رو از چنگ دست های کثیفشون آزاد کنم. یهو در باز شد و بادیگارد های عمارت رئیس با سرعت به سمت اومدن و پسرا رو ازم جدا کردند. پسرا در برابر محافظ های رئیس هیچ بودن. هیکلشون به زور به نصف بادیگاردا می رسید.

همشون ترسیدند. خواستند فرار کنن که بلافاصله دستگیر شدند. روی زمین نشستیم. همه چیز دور سرم می چرخید چشم هام داشت بسته می شد. باورم نمی شد که تموم شده!

ظرفیت این همه کش مکش و اضطراب که توی این یک هفته بهم وارد شده بود رو نداشتم.

فقط صدای داد پسر ها می اومد که داشتن زیر مشت و لگد های محافظ ها آسیب می دیدند. هر لحظه تعداد بادیگاردهایی که اطرافم می ایستاد بیشتر می شد.

با دیدن دو جفت کفش مشکی براق که جلوم ظاهر شد سرم رو بالا گرفتم. چهره اخموی رئیس بداخلاق که هنوز حتی اسمشم نمی دونستم جلوم بود و باعث شد اخم هام توی هم بره. روی پاهاش کنارم نشست و بهم نگاه می کرد.

خسته تر از اونی بودم که معنی نگاهش رو برای خودم تفسیر کنم. دیگه نمی تونستم چشمام رو باز نگهدارم و همون جا روی زمین سرد به خواب رفتم.

کش و قوسی به بدنم دادم و اروم چشمام رو باز کردم. نگاهی به ساعت کنارم انداختم. دوازده بود.

سر جام نشستم. دستم کمی می سوخت روی دستم رد سرم بود. داشتم موقعیتم و تجزیه و تحلیل می کردم و اتفاقات دیروز رو مرور می کردم.

لباس هام عوض شده بود. توی اتاق قبلیم توی خونه رئیس بودم. حالا می فهمم که چرا انقدر راحت گذاشت برم!.. اون می دونست برمی گردم!..

چقدر باهوش!..

اما چه جوری دوباره به اینجا رسیدم؟!..

داشتم به مغزم فشار می اوردم تا جزئیات روز قبل رو بخاطر بیارم. تمام طول روز حس می کردم کسی داره تعقیب می کنه. هیچ وقت حسم بهم اشتباه نمی گفت و تجربه این رو بهم ثابت کرده!..

سعی کردم بیشتر تمرکز کنم. چرا موقع برگشت از هر خیابونی که می خواستم رد بشم ماشینی جلوم می پیچید و باعث میشد تغییر مسیر بدم درست به راه برگشت خونه رئیس هدایت می کرد؟!..

ذهنم درگیر دیروز بود که در باز شد و جسیکا توی چارچوب در ظاهر شد. سینی غذا دستش بود.

سینی رو گذاشت روی عسلی کنار تخت که با عجله کشیدمش سمت خودم رو با عجله شروع به خوردن کردم.

—جسیکا: چیزی لازم ندارید؟!..

سری به علامت نه تکان دادم که با اجازه ای گفت و خواست از اتاق خارج بشه که با دهن پر گفتم:

—صبر کن...—

خوش حالم که از بهجگی عاشق زبان انگلیسی بودم و الان خیلی راحت متوجه حرفاشون می شدم و می تونستم باهاشون صحبت کنم.
لقمهٔ غدام رو قورت دادم. انقدر گر سنم بود ا صلا نفهمیدم چی دا شتم می خوردم.

ایستاد و گفت:

—بفرماید...—

—بعد از بیهوش شدن من چه اتفاقی افتاد؟!—

کمی مکث کرد و گفت:

—بعد از این که از هوش رفتین، رئیس دستور داد یک درس درست و حسابی به تمام اون مردا ها که دنبالتون کردن بدن و ...—

انگار می خواستم چیزی بگه که پشیمون شد و سریع گفت:

—و بعد اوردنتون داخل، دکتر اومد بالای سرتون و سرمی براتون تجویز کرد و گفت که مشکل جدی ندارین و بخاطر ضعف جسمی بیهوش شدین و با استراحت خوب می شید جای نگرانی نیست.

خواست بره بیرون که دوباره گفتم:

—صبر کن...—

منتظر داشت نگاهم می کرد که گفتم:

_لباسام!!!

انگار متوجه منظورم شد که لبخندی زد و گفت:

_من عوض کردم. نگران نباشید، تا حدودی از روابط و اعتقادات ایرانی ها با خبرم.

بازم یک علامت سوال گنده توی ذهنم ظاهر شد.

اون ایرانی ها رو چه جویری می شناسه! در جواب نگاه پر از سوال من لبخندی زد و بی حرف از اتاق خارج شد.

با حرص قاشق دیگه ای از غذا رو داخل دهنم فرو بردم.

دوباره برگشتم سر جای اولم!

این خونه و ادم هاش شاید قشنگ باشند ولی پشت زیبای هاش پر از تاریکی و رازه، رازی که مطمئنم بعد از فهمیدنش زندگیم روی مدار دیگه ای قرار می گیره.

باطن ادمای این خونه با چیزی که در ظاهر نشون میدن خیلی فرق داره!..

عصر بود و هوا رو به تاریکی...

توی تراس اتاقم روی زمین نشسته بودم. همین طور که زانو هام رو توی بغلم گرفته بودم به سحر و لیلا فکر می کردم.

الان دارن چی کار می کنن؟ جاشون راحتته؟ یعنی او نا رو هم مثل من فر*و*خ*تن؟

خیلی نگران شونم!.. نکنه بالایی سرشون اومده.

اهی کشیدم که جسیکا سراسیمه وارد شد و گفت که رئیس می خواد ببینتون و باید به اتاقش برید. نمی خوا ست برم. باید اعتراف کنم من از اون مرد می ترسم.

یعنی چیکارم داره؟!.. از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم. جسیکا جلوی در منتظرم بود و گفت:

_تا اتاق رئیس راهنمایتون می کنم...

سری تکان دادم و بی حرف دنبالش حرکت کردم.

جلوی در مشکی راهرو توقف کرد. پس اینجا اتاق رئیس!..

در زد و بعد از چند ثانیه صدای بم رئیس که اجازه ورود رو بهمون داده بود باعث شد جسیکا در و باز کنه و هر دو وارد اتاقش بشیم.

اتاقش از چیزی که فکرش می کردم بزرگ تر بود. پشت میزکارش که انتهای اتاق بود نشسته بود و داشت کاغذ هایی که روی میزش بود و چک می کرد.

_جسیکا: قربان کاری با من ندارید.

بدون این که سرش رو بالا بگیره گفت:

_می تونی بری...

جسیکا عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد.

هنوز سرش توی کاغذ هاش بود و بی توجه به من داشت کارش رو انجام می داد. انگار که من اصلا توی اتاق نیستم. منم بی توجه بهش رفتم روی یکی از مبل های توی اتاقش نشستم که یهو سرش رو بالا گرفت و با اخم بدی گفت:

—یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم بشینی!!.. توی این خونه بدون اجازه من حتی حق نداری اب بخوری و اگر رفتارت مطابق خواسته های من نباشه دیگه جایی توی این خونه نداری.

عصبانی شدم با حرص دندان هام رو روی هم کشیدم. غیرم*س*تقیم داشت می گفت می اندازمت بیرون. حیف جایی رو نداشتم برم وگرنه هیچ وقت منت های این مرد رو تحمل نمی کردم و هر چه زود تر این خونه رو ترک می کردم.

در به صدا در اومد و فردریک وارد شد. جلوی رئیس کمی خم شد و با اجازه رئیس روی مبل دیگه ای نشست. بی مقدمه رو به من گفت:

—خب به زودی باید آموزش هات رو شروع کنی.

—چه آموزش هایی؟!..

—فردریک: تیر اندازی، ورزش های رزمی که فکر کنم تا حدودی باهاشون

اشنایی داری و موارد دیگه ای مثل این ها

با تعجب گفتم:

—خب اینها که به چه دردی می خوره؟

—فردریک: از زمانی که ما تو رو وارد این خونه کردیم تو دیگه جزئی از گروه

ما هستی و باید وظایفی که از حالا به بعد بهت داده می شه رو مو به مو

انجام بدی.

—چه وظایفی؟!..

—فردریک: یعنی نمی دونی؟!..

—نه. کسی نبود که بهم توضیح بده. حالا می شه بگی چه وظایفی؟!..

فکر کنم از سوال های من خسته شده بود چون نگاه بدی بهم انداخت.

تقصیر خودشه مثل ادم یک بار دقیق نمیگه چی ازم می خوان!..گفت:

__تو باید برای ما ادم بکشی.

__شوخی بی مزه ای بود!

__فردریک: کاملاً جدی بودم.

اینو گفت و شمرده شمرده دوباره تکرار کرد:

__تو باید ادم بکشی!

حس کردم یک سطل آب یخ روی سرم ریختند.

مات و مبهوت داشتم نگاهش می کردم. لحش کاملاً جدی بود و حرف

ها شون شوخی به نظر نمی رسید. دست هام کمی می لرزید صداش توی

گوشتم تکرار می شد.

"تو باید ادم بکشی."

سنگینی نگاه رئیس رو روی خودم حس می کردم. با نگاه سرد و تهیش

داشت نگاهم می کرد تا عکس العلمم رو ببینه که یهو با داد گفتم:

__من این کار رو نمی کنم!!..

در جواب داد من رئیس در کمال ارامش گفت:

__باشه، برو وسایلت رو جمع کن و از اینجا برو بیرون.

بازم خاطرات روز گذشته!.. هیچ وقت یادم نمیره چقدر بهم سخت گذشت.

دلم نمی خواست اون مزاحمت ها خستگی و گرسنگی رو باز هم تجربه کنم. این مرد خوب نقطه ضعفم رو فهمیده بود و داشت ازش استفاده می کرد!..

خوب می دونست من جایی رو ندارم! شاید این خونه مکان امنی برای روحم نباشه اما برای جسمم که هست!.. دوباره با همون لحن عصبی قبلم گفتم: _مگه این مملکت بی قانونه؟! نمی زارم هر کاری دوست دارید با هام بکنید...

نگذاشت حرفم رو تموم کنم و گفت: رئیس: قانون؟! قانون این شهر رو من تعیین می کنم و از وقتی که کسی پاش رو توی محدوده من بزاره باید مطابق میل من عمل کنه! چقدر مغرور!..

باید اعتراف کنم من در برابر غرورش هیچ بودم. نفس عمیقی کشیدم تا کمی اروم بشم. نمی تونستم مخالفت کنم. _ بهم وقت بدین فکر کنم.

این رو گفتم و از اتاق رئیس خارج شدم. وارد اتاقم شدم و مستقیم به سمت حمام رفتم. با لباس هام زیر دوش آب سرد رفتم. لحظه ای نفسم بند اومد اما چیزی نگذشت تا به سردی آب عادت کردم.

به دیوار سرد حمام تکیه دادم. قطره های آب با شدت به سر و صورتم برخورد می کرد.

دلم گرفته بود!..

از بی کسیم، که هر کس جرأت می کنه ازم استفاده کنه. از تنهایم!.. از حس عذاب آور سردگمیم.

حتی از خدا!..

خدایا چرا من؟ چرا از بین این همه ادم من رو انتخاب کردی امتحانا خیلی سخته، خیلی!..

اگر کاری که می خوام انجام ندم می ندازنم بیرون!..

بعد از یک حمام درست و حسابی سعی کردم بخوابم تا شاید توی خواب آرامشی که خیلی وقته دنبالشم رو پیدا کنم.

چند روزی از آخرین برخوردم با رئیس می گذره توی این چند روز از اتاقم بیرون نرفتم تا نبینمش.

خوب فکرهام رو کرده بودم. بهترین راه همینه!..

دیروز فردریک به اتاقم اومد و گفت که باید فردا جوابم رو بگم که اگر مثبت می تونم اینجا بمونم ولی اگر منفیه باید این خونه رو ترک کنم.

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و در رو باز کردم به سمت اتاق رئیس حرکت کردم. راه حل دیگه ای جز این به ذهنم نمی رسید امیدوارم که نقشم با موفقیت تموم بشه.

پشت در مکشی کردم و بعد اروم در زدم انقدر اروم بود که صداش رو خودمم به زور شنیدم.

خواستم دوباره در بزنم که قبل از برخورد دستم به در گفتم:

داخل شو..

با تعجب به در نگاه می کردم. عجب شنوایی قویی داره چطور اون صدای

کم رو شنید!

درو باز کردم و رفتم داخل مثل دفعه پیش پشت میزش نشسته بود. فردریک

کنارش ایستاده بود و در حال صحبت بودند که با ورود من حرف هاشون

ناتموم باقی موند.

منی دونم چرا استرس گرفتم. فردریک وقتی دستپاچگی من رو دید گفت:

بیا جلو، بشین...

روی مبل نشستم و بی مقدمه و سریع گفتم:

قبوله...

سرم رو بالا گرفتم تا چهره رئیس رو بینم. تعجب توی چشم هاش بی داد

می کرد اما چهرش چیزی نشون نمی داد.

این مرد چقدر مغروره. فردریک هم دسته کمی از اون نداشت!..

حق هم داشتند تعجب کنند!.. منی که تمام مدت مخالف بودم حالا کاملاً

تغییر جهت دادم.

فردریک خیلی خوش حال شد و گفت:

افرین، دختر عاقلی هستی.

پوزخندی برای خوش خیالیش، توی دلم زدم. رئیس مشکوک داشت نگاهم

می کرد اما چیزی نگفت. از جام بلند شدم.

من دیگه میرم...

منتظر اجازش نشدم و از اتاقش خارج شدم.

فکر کنم تا حدودی متقاعد شدند که من قبول کردم خون بریزم.
من داشتم زمان می خریدم. نمی زارم ازم استفاده کنند!.. باید فکر کنند من قبول کردم.

مطمئنا آموزش هام حداکثر دو ماه طول می کشید و تا اون موقع فکری برای خلاصی از این خونه و ادماش و سرنوشت شومی که در انتظارمه می کنم.

_جسیکا:وای پاشین اگه رئیس بفهمه هنوز نرفتن سر تمرین عصبانی می شه.

اه حالا اگه گذاشتن بنخوابم.

با عصبانیت سر جام نشستم و طلب کار به جسیکا نگاه می کردم.
وقتی دید عصبانیم گفتم:

_باور کنید من بی تقصیرم بهم گفتن بیدارتون کنم، منم باید اطلاعات کنم وگرنه اخراجم می کنن.

حوصله نداشتم به حرف زدنش گوش بدم. خیلی حرف می زد. ترجیح می دادم از تخت خواب نازنینم دل بکنم ولی مجبور نباشم به حرفای جسیکا گوش بدم.

به سمت سرویس بهداشتی اتاق رفتم و ابی به صورتم زدم.
جسیکا یک ست گرمکن ورزشی با شلوارش که به رنگ خاکستری سفید بود داد دستم و گفت:

—اینو پوشین بیرون منتظرتونم...

از اتاق خارج شد. لباس ها رو تنم کردم و رفتم بیرون.

—جسیکا: دنبالم بیاین..

باشه ای گفتم و دنبالش حرکت کردم.

خداروشکر مجبور نشدیم از سالن عتیقه ها رد بشیم. دلم نمی خواد چشمم به زیر زمین مخفی بخوره.

تا حالا به این اتاق نیومده بودم. یک اتاق بزرگ بود که دور تا دورش ایینه بود با انواع وسایل ورزشی، درست مثل یک باشگاه...

نگاهم به طرف مرد چهار شونه و قد بلند که دست به س*ینه ایستاده بود افتاد. روبروش ایستادم که گفت:

—جیمز هستم مربی تو و از امروز هر روز تمرین های لازم رو من بهت میدم. امیدوارم اوقات خوبی رو با هم داشته باشیم. خب بهتره کارمون رو شروع کنیم شنیدم کمی با هنر های رزمی اشنایی داری. شروع کن بینم چند مرده حلاجی....

لبخند شیطانی روی لبم ظاهر شد و به زور سعی کردم مخفیش کنم. خیلی دلم می خواست یکی رو بزنم!

گارد گرفتم که باعث شد پوزخندی بزنه.

بی مکث به سمتش حمله ور شدم و چون قدش از من بلند تر بود کمی پریدم و خواستم با پا بزنم توی صورتش بزنم که حس کردم کمرم از شدت درد خورد شد!..

پام رو گرفته بود و با شتاب به سمت زمین پرتم کرده بود.

نالۀ کوتاهی کردم که پوزخند حرص دراری زد و گفت:

—از چیزی که فکرش می کردم ضعیف تری...

عصبانی شدم. حالیش می کنم ضعیف کیه!..

دوباره از جام بلند شدم و خواستم این بار مشت محکمی توی صورت خوش تراشش بکوبم که با سرعت جاخالی داد و دستم رو با دستش گرفت و داخل مشت قدرتمندش فشار داد. دادی کشیدم که باعث شد بخنده.

—آیییی آییی ول کن دستام رو آیییی...

دست هام رو رها کرد. دستتم زیادی درد گرفته بود. ای حناق!.. هنوز داره می خنده! مگه بدبختی مردم خنده داره؟!..

زیر لب به فارسی چند تا فحش بهش گفتم تا از عصبانیت کمتر بشه. بالاخره یک روز تلافی می کنم!..

شروع کرد به امر و نهی کردن و دادن ورزش های لازم، توی کارش جدی بود و دیگه خبری از شوخی و خنده نبود.

دا شتم از خستگی دا شتم تلف می شدم. خیلی وقت بود که ورزش نکرده بودم و نمی تونستم به خوبی قبل باشم.

—جیمز: خب برای امروز کافیه خواستم بدونی من آسون نمی گیرم و امروز چون روز اول بود زیاد بهت سخت نگرفتم به نفعته که خوبی تمرین هات رو انجام بدی وگرنه باید منتظر تنبیه باشی.

مثلا می خواست چیکار کنه؟!.. هه کور خوندی!.. یارو فکر کرده من بچه ام که با این چیزا بترسم؟!..

صدای شکمم بلند شده بود و چون دیر بیدار شدم، نتوانستم صبحانه بخورم
به سمت آشپزخونه رفتم تا چیزی پیدا کنم و بخورم. بعد از خوردن صبحانه
با بهتره بگم نهار به سمت تخت خوابم هجوم بردم و بعد از رسوندن سلام
به عمه جیمز و خودش چیزی نگذشت که توی خواب غرق شدم.

بازم روز از نو و روزی از نو!.. با رغبت از جام بلند شدم.
بازم جسیکا بود. بالای سرم ایستاده بود و التماس می کرد بیدار شم و برم
سر تمرینام.

داد بلندی کشیدم گفتم:

_کافیه دیگه خستم کردی، مگه اینجا پادگانه هی پاشو پاشوراه انداختی یک
بار گفتمی فهمیدم، دیگه لازم نیست مته مگس اینجا ویز ویز کنی.
سرم رو به طرف دیگه ای چرخوندم و خشن دستم رو لای موهام بردم.
درحالی که بلند می شدم؛ بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ از این به بعد قشنگ بیدارم کن وگرنه باید منتظر اخراجت باشی!..

سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. نگاهی بهش انداختم.

من کی باشم که بتونم اون رو بیکار کنم؟!.. سرش پایین بود و بی حرکت
ایستاده بود. به سمتش رفتم و اروم گفتم:

_می تونی بری.

تکان نخورد!.. قدم دیگری برداشتم و حرفم رو تکرار کردم. بازم تکانی
نخورد!..

با تعجب دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم. با حیرت به صورت خیس از اشکش خیره شدم. باورم نمی شد انقد احساساتی باشه. اون که گنا*هی نداشت. فقط داشت وظیفش رو انجام می داد. از حرفی که زدم بی نهایت پشیمون شدم. دوست نداشتم کسی ازم دلخور باشه.

_خب... راستش من معذرت می خوام نباید اینطور سرت داد می کشیدم.

_نه خانم اشکال نداره من نمی خواستم شما دیر برسین سر تمرین..

_ولی لحنش نشون نمی ده که منو بخشیده باشی. معذرت می خوام عصبانی بودم.

لبخند اطمینان بخشی بهم زد و گفت :

_خانم خیلی دیر شد حتما تنبیهتون می کنه.

ناخودآگاه به یاد حرف دیروز جیمز افتادم. گفت تنبیهم می کنه!!.. پوزخندی کنار لبم ظاهر شد. با آرامش به سمت سرویس بهداشتی رفتم و با تاخیر زیاد به سمت سالن ورزش حرکت کردم.

در سالن رو باز کردم. گلوم رو صاف کردم و گفتم:

_اهم سلام...

به محض شنیدن صدام به سمتم برگشت. نگاه بدی بهم انداخت و گفت:

_تا حالا کجا بودی؟...

نفس راحت کشیدم. انگار زیاد از تاخیرم ناراحت نشده بود.

با اخم ساختگی گفت:

_خب دوس داری تنبیهت چی باشه؟

__تنبيه؟ برای چی؟

__جيمز: جسیکا بهت نگفته که من از ادم هایی که دیر می کنند متنفرم؟!..
چون دفعه اولته می تونی تنبيهت رو خودت انتخاب کنی.

ای بابا اینم که مثل رئیس روانیه!..

نگاهی به بدنش و بازو های قویش انداختم. باید فرار کنم!..اگه بمونم فکر نکنم جون سالم به در ببرم.

با این تصمیم آنی با سرعت به سمت در دویدم و خواستم از در خارج بشم
که با کشیده شدن لباسم به عقب پرت شدم.

آخه دختره احمق با کدوم عقلت فرار کردی؟!.. بالاخره که گیرت می
انداخت!..

با دیدن حواس پرتش با سرعت با پام ضربه محکمی به زانوش کوبیدم که
پای خودم هم درد گرفت. صداس در نیومد. یعنی دردش گرفت؟!..نگاه
کلی به هیکل ورزشکاری رو فرمش انداختم. فکر نکنم دردی حس کرده
باشه!..

یک تای ابروهاش بالا پرید. دستم رو به سمت بالا کشید و کمکم کرد از
جام بلند بشم. قبل از این که بتونم عکس العملی نشون بدم مشتش روی
صورتم فرود اومد.

پام رو از روی زمین بلند کردم و خواستم توی گیج کاهش بکوبم که شتاب
به عقب پرت شدم و روی زمین افتادم.

__آیی!!!..

در حالی که لبخند پیروزی رو لباسش بود کنار گوشم گفت:

— درس اول، یک دختر جنگ جو باید خشن تر باشه و از روش های تکراری زیاد استفاده نکنه جوجو.

کمکم کرد بلند بشم. فاصله سرهامون خیلی کم بود. لبخند بدجن*سی روی لبم جا خوش کرد. با بهت نگاهم می کرد. سرم رو جلو تر بردم و قبل از این که بتونه فکری بکنه با سرعت ضربه سر محکمی به سرش وارد کردم. ازش فاصله گرفتم و با پوزخند گفتم:

—توام سعی کن به یک جوجه عصبانی نزدیک نشی.

خشمگین به سمتم اومد و خواست به سمتم حمله ور بشه که در سالن با شتاب باز شد.

چهره پر خشم رئیس توی چهار چوب در ظاهر شد.

اسمش چی بود؟!..

مسخره س که هنوز اسم کسی رو که به قول خودش من رو خریده رو نمی دونم!..

خیلی عصبی به نظر می رسید. با همون اخمایی همیشگیش جلو اومد و باعث شد ناخودآگاه قدمی به عقب بردارم که ازچشم جیمز دور نمودند و پوزخندی زد.

دلم می خواست جیمز رو خفه کنم، متتفرم از این که یکی مسخره ام کنه!..
روبرومون ایستاد و با داد بلندی گفت:

—من گفتم بیان اینجا تمرین کنید نه این که مثل سگ و گربه به جون هم بی افتین!!..

جان؟!؟! این از کجا فهمید؟ سرم دور سالن چرخید که چشمم به سه تا دوربین افتاد.

انگار اینجا زندانه سه تا؟! البته با اون همه نگهبان این سه تا دوربین اصلاً به چشم نمی اومد.

رو کرد سمت جیمز و گفت:

_تو که خودت خوب می دونی ما زیاد وقت برای این بچه بازی نداریم، کاری نکن پرت کنم بیرون، فکر نکنم حقوقی که من بهت میدم حتی توی خوابتم دیده باشی.

گوش هام داشت از داد هاش کر می شد.

گلوش درد نگرفت؟ بیچاره زنش چی بکشه از دست این؟

رئیس ادامه داد:

_فقط یک بار دیگه از این موارد ببینم باید گورت رو از این شهر کشور گم کنی بری.

بلند تر فریاد زد:

_فهمیدی؟!..

_جیمز: بله قربان...

اومد جلوی من ایستاد، یاخود خدا، خودت کمکم کن. عجب ابهتی داره. ا. سمش که میاد چهار ستون بدم می لرزید. میچ د ستم رو محکم گرفت و فشار داد.

_آآآیییی!!!..

_رئیس: دفعه بعد که خواستی بازی کنی منم صدا کن، ان چنان باهات بازی می کنم که یادت بره کی بودی!..

آب گلوم رو با صدا قورت دادم، سرش رو جلوتر آورد و گفت:
_حواست رو جمع رفتارات کن.

با چشم های گرد و پر از ترس نگاهش می کردم. دستم رو ول کرد و به سمت در رفت. میچ دستم رو با دست دیگرم گرفتم و کمی مالش دادم تا دردش کمتر بشه.

قبل اینکه از در بیرون بره، بدون اینکه برگرده گفت:

_امروز سه ساعت بیشتر باید تمرین کنید...

این رو گفت و از اتاق خارج شد.

با رفتش هم من و هم جیمز همزمان نفس های حبس شدمون رو با صدا دادیم بیرون. هر دو نگاه تعجب آمیزی بهم انداختیم. پوزخندی زدم. انگار همه از این مرد یخی می ترسیدند. تازه تونستم حرف رئیس رو تجزیه و تحلیل و کنم!..

سه ساعت!! اینجوری که تلف می شیم!.. اثرات پوزخنده کاملاً از صورتم محو شد و جاش رو به اخمای توی هم و قیافه ناراحت داد.

فک کنم جیمز فهمید دردم چیه که گفت:

_این که چیزی نیست، تازه شانس آوردی نگفت هفت ساعت...

ناراحت دنبال جیمز رفتم تا بدنم رو گرم کنم و تمرین های سخت جیمز رو انجام بدم.

بعد از چندین ساعت تمرین، جیمز اجازه داد برم. با بدبختی خودم رو تا اتاقم رسوندم و م*س*تقیم به سمت حمام رفتم. شیر آب رو باز کردم تا وان پر از آب بشه.

توی وان نشستم. نفس عمیقی کشیدم. حس می کردم تمام خستگی بدنم رفع شده. خوشحالم که هنوز قرار نیست توی تمرین ها مبارزه کنم و مشت و لگد های محکم جیمز رو تحمل کنم. خواستم با دستم کف ها رو روی پام بمالم که با دیدن دستم جا خوردم. _وای!..

مچ دستم تقریبا سیاه شده بود. با یادآوری فشاری که رئیس امروز به دستم وارد کرد؛ اخمام توی هم فرو رفت. مردک روانی!.. مشکلاتش رو سر من خالی می کنه.

از دستش عصبانی بودم. دلم نمی خواست این جا باشم!.. نمی خواستم دوباره خاطرات گذشتم رو مرور کنم. چشم هام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو مشغول چیز دیگری بکنم که چیزی نگذشت که به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای جرو بحث چشمم لرزید ولی توان باز کردنشون رو نداشتم. سردم بود و داشتم می لرزیدم.

چرا حواست بهش نبود مگه من نگفتم چهارچشمی مواظبش باشی و بهش سر بزنی؟!.. الان چهار ساعته توی حمامه و تو تازه به من گفتی؟ دعا کن بلایی سر خودش نیاورده باشه وگرنه من بدترش رو سر تو میارم!..
با داد بیشتر گفت:

شنیدی؟

حق هق گریه جسیکا باعث شده بود نتونم صداش رو بشنوم.

رئیس: برو کلیدهای زاپاس و بیار!

بدنم یخ بسته بود و ماهیچه هام همه منقبض شده بودند و توان ایستادن ندا شتم. به سختی کمی تونستم چشمام رو باز کنم. با صدای شکستن در حمام از ترس چشم هام کامل باز شد.

رئیس عصبانی تر از همیشه به داخل اومد چشمام رو دوباره بستم. منتظر توبیخ شدید و یک داد حسابی بودم!..

تعجب کردم!.. چرا چیزی نمیگه؟!..

اروم از لای چشم نگاهی بهش انداختم. داشت با سرزنش و تمسخر نگاهم می کرد.

تازه موقعیتم رو به یاد اوردم.

كاملا بر*هن* توی وان پر اب كه دیگر اثری از كف توش نبود نشسته بودم و رئیس بالای سرم بود!..

یهو حس کردم نصف بدنم کشیده شد.

رئیس بود که دستم رو گرفته بود و من رو از وان بیرون کشید. نگاهش کردم اما توی صورتش اثری از نگاه هو*س آلود نبود.

از وضعیتم خجالت می کشیدم. دلم نمی خواست این طوری من رو ببینه. جسیکا سراسیمه با کلید توی دستش وارد اتاق شد. وقتی دید در بازه با تعجب داشت به در نگاه می کرد که با داد رئیس به خودش اومد.

_رئیس: حوله!!!!

جسیکا با حوله به سرعت به سمتم اومد و حوله رو دورم پیچید که دوباره لرز گرفتم و داشتم می افتادم که دوباره دستم به سمت بالا کشید شد.

باصدای ضعیفی گفتم:

_دستت رو بکش...

فکر کنم از این که تو خطابش کردم عصبانی شد چون حس کردم میچ دستم داره خورد میشه.

اخی کوتاهی گفتم که باعث شد دستم رو رها کنه. دقیقا همون دستم بود که صبح داغون کرده بود.

خوش حال شدم که کبودی دستم رو دید. حتما فهمیده مقصر خودش بوده. چه فایده! مگه فرقی هم براش داره؟!.. جسیکا زیر بغلم رو گرفت و کمکم کرد روی تخت بشینم و پتو رو دورم پیچید.

رئیس رو به جسیکا گفت:

_لباس هاش رو بده بهش تنش کنه و مراقب باش سرما نخوره، نمی خوام کوچک ترین لطمه ای به برنامه هام بخوره در ضمن..!

مکث کوتاهی کرد و گفت:

—چند نفر هم بگو بیان این وان رو از اتاقش ببرن.

—چی؟! به وانم چیکار دارین؟!.. من وان دوست دارم.

جسیکا از لحن بچه گانم خندش گرفته بود و به سختی داشت جلوی خودش رو می گرفت. رئیس اصلا من رو ادم حساب نکرد. بدون کوچک ترین حرفی در مقابل اعتراضم از اتاق خارج شد.

عطسه ای که کردم باعث شد جسیکا با هول بگه:

—وای حتما سرماخوردی خب آخه مگه حمام جای خوابیدنه که شما خوابیدی؟

نگاهش کردم. خیلی ناراحت بود.

—تو چرا حرص می خوری؟ فوqش من مریض میشم.

—جسیکا: الانم شدین خانم

—میشه انقد من رو رسمی خطاب نکنی؟!..

—جسیکا: خب چی بگم؟

—اسم رو بگو

—جسیکا: نمیشه که

—من اینجا خیلی تنهام، کسی رو ندارم توهم همینطور ما میتونیم دوستای خوبی برای هم دیگه باشیم نظرت چیه؟

چند ثانیه چیزی نگفت بعد گفت:

—خب اگه اقا بفهمن...

نذاشتم ادامه بده گفتم:

چه ربطی به اقا داره مگه می خوای دو ست اون بشی که الانرسی؟ نگفتی

نظرت چیه؟

جسیکا: خب... باشه

انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

وای لباس هاتون خانم، الان سرما می خورین!

تیز نگاهش کردم که منظورم رو فهمید و گفت:

بیخشید

لبخند مهربونی زد و منتظرش نشستم تا لباسام رو برام بیاره.

آچپچههه

جسیکا: برم بگم برات سوپ درست کنند.

اینو گفت و با عجله از اتاق خارج شد. خوبه حداقل این دفعه کتابی حرف

نزد.

جسیکا از اتاق بیرون رفت.

لباس هام رو تنم کردم. ملافه تخت خیس شده بود.

جسیکا با یک سینی غذا وارد شد. سینی رو روی میز گذاشت و خودش به

سمت ملافه رفت و بعد از تعویض ملافه، کنارم نشست و داشت نگاهم می

کرد تا سوپم رو بخورم. قاشی به داخل دهم فرو بردم. امم خوشمزش!.. بعد

خوردن سوپ نگاهی به جسیکا انداختم.

مهربون هنوز داشت نگاهم می کرد. انقدر نگاهم کرد که باعث شد احساس

کنم اشکالی توی لباس هام وجود داره و نگاه کلی به بدنم بندازم و با تعجب

گفتم:

چیزی شده؟ چرا این جورى نگاه مى کنی؟!..

جسیکا: نه فقط خیلی خوشگلی، دلم همش مى خواد نگاهت کنم.

لبخندى زد همه این رو بهم مى گفتن و دیگه برام عادى شده بود.

تو هم خیلی خوشگلی...

جسیکا موهاى بور و پوست سفید و چشمای ابی داشت و این همه زیبایی

واسه یک دختر خدمتکار زیادى بود!..

آچه!!..

جسیکا: باید استراحت کنی

کمکم کرد دراز بکشم. دلم مى خواست سرما بخورم و مجبور نشم سر

تمرین ها حاضر بشم.

همین طور که روی تخت دراز کشیده بودم رو به جسیکا گفتم:

چندسالته! چه جورى به این خونه اومدی!

کمی فکر کرد. انگار اونم دلش مى خواست با یکی حرف بزنه کنار تخت

نزدیکم نشست چشم هاش داشت رنگ غم مى گرفت بى مقدمه شروع کرد:

24_ساله، از زمانی که یادم میاد مامانم خدمتکار بوده و توی خونه مردم

کار مى کرد. عاشق درس خوندن بودم. مامانم تمام تلاشش رو مى کرد تا

برام پول جور کنه و خرج تحصیلم رو بده اما انقدر خودش رو توی کار غرق

کرده بود که بالاخره از پا در اومد و خونه نشین شد.

کسی رو جز مامانم نداشتم؛ باید زحماتش رو جبران مى کردم مى خواستم

بیخیال درس بشم و کار کنم. اما چه کارى؟!.. من که کارى بلد نبودم.

اهی کشید و ادامه داد:

بدبختی یا شاید هم خوشبختی الانم رو مدیون یکی از دوستای دبیرستانمم به اسم جنِسا هستم.

علاقه ای به درس نداشت و همه اون رو رو تنبل کلاس می شناختند و کسی اطرافش نمی رفت. منم چون دلم براش می سوخت نزدیکش شدم و کم کم باهاش صمیمی شدم ولی ای کاش که این کار رو نمی کر!!

روز های می گذشت و هر روز ما و قتمون رو با هم می گذرانیدیم دختر دوست داشتنی ای بود؛ از تمام راز های هم با خبر بودیم و اونم وضع مالی خانوادش خوب نبود و این باعث شده بود بیشتر هم رو درک کنیم. برام عجیب بود!.. با این که هوش بالایی داشت و اینو از توی چند باری که تشویقش کردم به درس خوندن و چند تا مطلب خودم یادش دادم فهمیده بودم، ولی درس نمی خوند.

کنجکاو بودم که چه جور از وقتش استفاده می کرد چون همیشه بهانش برای درس نخوندن وقت نداشتن بود.

وقتی هم چیزی ازش می پرسیدم فقط می خندید و جوابم رو نمی داد و فقط می گفت شاغلم و هر جور شده موضوع عوض می کرد. اما چه شغلی؟!.. اون زمان خیلی دنبال کار بودم و وقتی اینو فهمیدم، بهم پیشنهاد داد تا باهاش به محل کارش برم و شاید خوشم اومد و تونستم اون جا کار بگیرم. می گفت حقوق خوبی میدن و منم با خوش حالی قبول کردم.

وقتی بعد از نیم ساعت پیاده روی جلوی یکی از دیسکوهای گرون قیمت شهر توقف کرد و با کلی ذوق گفت "اینجا محل کار منه" نزدیک بود از شدت تعجب چشم چشم هام از کاسه در بیاد.

یعنی اون توی دیسکو کار می کنه و از این راه پول در میاره؟ یعنی راه پول دراوردن جنسا تن...

نمی خواستم فکرای بدی که به ذهنم وارد شدن به حقیقت بدل بشن.

خواستم برگردم که دستم رو گرفت و نگذاشت برم و گفت:

_جسیکا اینجا یکی از بهترین دیسکوهای شهره همه ارزوشونه بیان اینجا و حالا تو که این فرصت رو پیدا کردی می خوای بزاری بری؟!.. حداقل بیا توش رو ببین من مطمئنم خوشت میاد.

وسوسه شدم. دلم می خواست داخلش رو ببینم و خودم از نزدیک معنی تمام تعریف هایی که از اون جا می شد رو درک کنم. نگاهی به ساختمان مجلل دیسکو انداختم و قبول کردم پیام داخل، مرد کت و شلواری که جلوی در ایستاده بود انگار جنسا رو می شناخت چون در و باز کرد و گذاشت وارد شیم.

صدای موسیقی کر کننده بود و اکثر دخترها و پسرها وسط سن در حال ر*ق* صیدن بودند. بقیه هم توی ب*غ*ل هم در حال خوش گذرونی بودند. مات اطرافم بودم. با این که این روابط توی کشور ما رایج بود و اینجا اگر دختری که با کسی رابطه ای نداشته باشه مورد تمسخر قرار می گیره، اما من دفعه اولم بود که وارد چنین مکان هایی می شدم.

به قول معروف، بچه مثبت بودم و سرم فقط توی کتاب و درس بود چون همیشه می خواستم به جایی برسم و زحمت های بیشمار مادرم رو بی حاصل نزارم.

به خودم که اومدم جنسا دیگه کنارم نبود!.. نگاه کلی به اطراف انداختم اما نتونستم پیداش کنم. با دقت تمام سالن پایین رو نگاه می کردم بلکه بتونم بین جمعیت ببینمش اما اثری ازش نبود.

داشتم نگرانش می شدم تصمیم گرفتم برم طبقه بالا رو بگردم تا شاید بتونم اون جا پیداش کنم. بعد از عبور از پله ها با صدای ناله دختری از یک اتاق که درش نیمه باز بود توجهم رو جلب کرد.

ناخداگاه به سمت در رفتم و از لای در اتاق رو نگاه کردم. با دیدن صحنه رو بروم فقط دلم می خواست بدوم و از اون مکان ترسناک فرار کنم!.. باورم نمی شد اون جنساست؟!..

جنسا کاملاً ب*ر*ه*ن*ه همراه سه مرد توی اتاق بود. قبل از این که فرصت داشته باشم پا به فرار بزارم به داخل اتاق دیگه ای کشیده شدم. برگشتم تا کسی که من رو به داخل اتاق کشیده ببینم. لحظه ای مبهوت چهره زیبای پسر رو بروم بودم.

نمی دونم به عشق در یک نگاه اعتقاد داری یا نه!.. اما من توی اون لحظه اعتقاد پیدا کردم.

جسیکا خنده تلخ و بی رقیمی کرد و ادامه داد:

_نمی شناختمش، اونم من رو نمی شناخت، انگار من رو اشتباه گرفته بود! کت و شلوار شیک و گرون قیمتش حاکی بر مال و امول زیادش بود.

بدون اینکه به من نگاه کنه؛ دستش رو داخل جیبش برد و کیف پولش رو خارج کرد. با دیدن تعداد دلار ها چشمم برق زد. حدودا نصفی از پول هاش رو گذاشت روی میز و گفت:

اینم دستمزدت...

نمی دونستم چیکار کنم. مقدار پول های روی میز کم نبود و این که من صاحب اون پول ها باشم؛ خیلی و سوسم کرده بود. مرد لباس هاش رو از تنش خارج کرده بود و روی تخت منتظر من بود.

صورت معصوم مادرم جلوی چشمم بود. دیگه نباید می گذاشتم مادرم بره سر کار!! اون تنها کسم بود اگه از دستش می دادم باید چیکار می کردم؟!.. حاضر بودم هر کاری بکنم تا مادر مهربونم توی آرامش باشه.

با با قدم های لرزون به سمت مرد که منتظر نگاهم می کرد رفتم... باید اعتراف کنم اون شب یکی از بهترین شب های عمرم بود. با این که اولین باری بود که می دیدمش اما حس می کردم دوسش دارم. حس می کردم قبلم داره از سینم به بیرون پرتاب می شه.

لذت بردم. از لحظه لحظه کنارش بودن لذت بردم. صبح که بیدار شدم روی تخت بودم و مرد کنارم خوابیده بود.

نمی دونم چه جوری پول هایی روی میز و بقیه پول های مرد رو از توی جیبش بود رو برداشتم. نمی دونم چه جوری لباس هام پوشیدم. حتی نمی دونم چه جوری خودم رو به خونه ر سوندم. وقتی به خودم اوادم گوشه اتاق کز کرده بودم و گریه می کردم.

دلم برای خودم می سوخت. برای به دست آوردن پول دخترانگیم رو از بین بردم. پول هایی که برداشته بودم بیشتر از ده ماه حقوق مادر بیچارم بود. این پول ها حتما برای اون مرد پول خورده.

انقدر خودم رو دلداری دادم که این کارو برای کمک به مادرم کردم که بالاخره تونستم با خودم و کارم کنار بیام. این پول تا چندین ماه خرجمون رو می داد.

حال مادرم روز به روز بدتر می شد و مجبور شدم ببرمش دکتر، دکترای می گفتن قلبش مشکل داره و باید عمل بشه اما با کدوم پول؟!..

قیمت داروهاش سرسام اور بود.

همه پول ها صرف خرج بیمارستان و داروها شد و هیچی اضافه نمودند.

حتی کم هم داشتم!.. هزینه عملش رو از کجا باید می اوردم؟!..

بازم من موندم یک مادر مریض و پستی بلندی های این زندگی.

قطره اشکی از چشم های جسیکا سرازیر شد و سعی کرد بغضش رو فرو بده. زل زد به دیوار و ادامه داد:

_حال مادرم بدتر و بدتر می شد و کاری از من بر نمی اومد. وقتی می دیدم درد می کشه و ناله می کنه قلبم تیر می کشید.

جسیکا با دستش اشکاش رو پاک کرد و با جدیت گفت:

دوباره رفتم سراغ جنسا، چند هفته بود ندیده بودمش انقدر درگیر کارای بیمارستان بودم که حتی نمی تونستم به مدرسه برم. از دیدنم حسابی خوشحال شد.

وقتی بهش گفتم چی می خوام؛ لحظه ای جا خورد از من انتظار نداشت.

اما بعد اظهار خوشحالی کرد از این که هر دو توی یک مکان کار می کنیم و می تونستیم بیشتر با هم باشیم.

هر دو به دیسکو رفتیم و جنسا و منو به صاحب دیسکو معرفی کرد و اونم گفت یک نفر رو لازم دارن و اگر مشتری ها ازم راضی باشن می تونم همیشه اونجا بمونم بعد از مشخص کردن حقوقم، قرار شد از روز بعد کارم رو شروع کنم.

کار هر روزم شده بود صبح به بیمارستان رفتن و عصر به دیسکو و سرویس دادن به مرد ها...

انقدر توی خام کردن مردا مهارت پیدا کرده بودم که هر کدوم برای با من بودن لح لح می زدند، صاحب دیسکو هم از این موضوع سود می برد و پول بیشتری از مرد های احمق می گرفت.

با چنان ظرافتی جلوی مرد ها می ر*ق* صیدم که حتی نگاه دخترا هم روی خودم حس می کردم. حالم از خودم بهم می خورد اما چاره ای نداشتم.

همه چیز با سرعت تغییر می کرد. رفتار جنسا باهام عوض شده بود و وقتی منو می دید تیکه ای می انداخت یا و زخم زبون می زد و می رفت و من علتش رو نمی دونستم.

بعضی موقع ها جواری رفتار می کرد که حس می کردم من دشمن خونیشم، نفرت از چشماش بیداد می کرد. اون جنسای قبل نبود!..

گاهی اوقات که به خودم فکر می کردم و نمی دونستم کی رو مقصّر و ضع خجالت بارم بدونم و تنها کسی به به ذهنم خطور می کرد جنسا بود.

همین باعث شده بود منم احساس بدی نسبت بهش داشته باشم و تیکه ها و زخم زبون هاش باعث شده بود منم ازش متنفر بشم.

هیچ وقت روزی که بین چند مرد داشت جون می داد رو فراموش نمی کنم. جنسای من مُرد. ببین ده تا مرد یا بهتره بگم نامرد جون داد و ک سی نبود که کمکش کنه.

بعد از شنیدن خبر مرگش با سرعت خودم رو به اتاقش ر سوندم، تخت پر خون بود و جنسای من غرق خون!..

اون موقع بود که فهمیدم مقصر فقط خودم نه کس دیگه ای جنسای من که گنا*هی نکرده بود. من خودم ازش خواستم تا کمک کنه وارد اینجا بشم.

صاحب دیسکو گفت جسدش رو بدون این که کسی بفهمه برین بندازین بیرون و به همه اخطار داد که اگر این خبر به بیرون درز کنه همه به زندان میریم و بخاطر همکاری توی قتلش حتی ممکنه اعدام بشیم!..

جسدش رو به سرعت بردن و من انقدر توی شک بودم که حتی نتونستم برای آخرین بار بینمش و برای جسم بی جونش گریه کنم.

جسیکا به سختی میون هق هق حرف می زد دستش رو گرفتم اروم گفتم: _اگر سخته برات دیگه ادامه نده.

جسیکا بین گریه سعی کرد لبخندی بزنه که حتی شبیه پوزخند هم نبود و گفت:

_نه باید بگم تا خالی بشم دیگه نمی تونم توی هم خودم بریزم و سکوت کنم. اشکاش رو پاک کردم و منتظر نگاهش کردم تا بقیش رو برام بگه.

—جسیکا: معروفیت و مشتری های دیسکو روز به روز بیشتر می شدن و کار من هم بیشتر.

خوبیش این بود که پولی زیادی گیرم می اومد.
هم انعام می گرفتم، هم حقوق خوبی از صاحب دیسکو و هم نصف پول مرد ها رو وقتی خواب بودن از توی جیشون برمی داشتم.
نمی تونستم همش رو بردارم چون متوجه می شدند و ممکن بود کارم رو از دست بدم.

حتی خندیدن رو فراموش کرده بودم و هر روز غمگین تر می شدم.
نزدیک چهار ماه بود که توی دیسکو بودم تا این که با ورود دختری تمام توجهات و نگاه هایی که به سمت من بود از بین رفت. همه اون رو می خواستند و دیگه کسی به من کوچک ترین توجهی نداشت.

عصبانی بودم چند روز بود که پولی گیرم نیومده بود حتی صاحب دیسکو هم حقوقم رو نمی داد و داروهای مادرم رو به اتمام بود.

با خشم به سمت صاحب دیسکورفتم و شروع کردم به داد و بیداد و ازش می خواستم که پولم رو بده اما اون اهمیتی نمی داد.

خیلی عصبانی بودم. به سمتش حمله ور شدم به صورتش جنگ زدم که باعث شد نگهباناش به طرفم بیان و دستام رو بگیرن بعد از این یک کتک خوردن حسابی پرتم کردن بیرون.

سرم خونی بود و تمام بدنم درد می کرد گریه می کردم و از این که مثل یک اشغال دور انداخته شده بودم عصبانی بودم.

باید برمی گشتم و حقم رو از اون مرد پست فطرت می گرفتم. به زحمت با کمک دیوار از جام بلند شدم و به سمت در دیسکو رفتم. نگهبان جلوی در، با دیدم نگذاشت وارد بشم و هولم داد عقب اما دوباره به سمتش رفتم و باهاش درگیر شدم دستام رو گرفته بود و نمی گذاشت وارد بشم.

توی یک حرکت سریع از زیر دستاش فرار کردم و به داخل دویدم صاحب دیسکو صورتش کمی خونی شده بود و از عصبانیت متورم شده بود و با دیدن من انگار عصبانیتش چند برابر شد. دویدم طرفش اما این دفعه جلوش زانو زدم و زار زار گریه کردم و ازش خواستم پولم رو پس بده. التماس می کردم و قسم می خوردم برای مادر مریضم می خوام.

اما انگار اون کر بود! زجه هام و التماس هام رو نمی دید. با برخورد سیلی محکمی که به گونم زد حس کردم گوشام داره زنگ می زنه. _دختره وحشی چنان بلایی سرت میام که از زندگیت پشیمون بشی. انگار نمی دونست خیلی وقت بود که از زنده بودم پشیمونم. بادیگارد هاش داشتند به سمتم می اومدنند که صاحب دیسکو گفت: _برین عقب، خودم رامش می کنم.

به سمتم اومد و پاش رو گذاشت روی دستم و فشار داد. از درد به خودم می پیچیدم. لگد های محکمش گوشه گوشه بدنم فرود می اومد.

افرار زیادی دورمون جمع شده بودن و شاهد صحنه شکستن ذره ذره غرور
من بودند. پوزخند های از روی تمسخر خیلی ها رو به خوبی حس می
کردم.

پام رو توی شکمم جمع کرده بودم و لبم رو یه دندون گرفته بودم تا صدای
نالم بلند نشه و بی صدا اشک می ریختم.
صاحب دیسکو نفس نفس می زد. انگار از کتک زدن من خسته شده بود رو
به بادیگاره اش گفت:

__بندازینش بیرون

دو نفر شون دست هام رو گرفتند و دوباره مثل یک اشغال پرتم کردن روی
اسفالت های سرد خیابون!..

با اون صورت داغون چطور می تونستم برم دیدن مادرم حتما از غصه دق می
کرد.

خواستم از جام بلند بشم اما نایی نداشتم که یکی زیر بغ*لم رو گرفت و
کمک کرد بلند بشم. نگاهی به مردی که منو از روی زمین بلند کرده بود
انداختم.

یک مرد با کت و شلوار و عینک مشکی بهش می خورد محافظ باشه.
__کجا ببرمش قربان؟!..

سرم رو به سمت شخصی که مخاطب محافظ بود چرخوندم.
مردی با چشمای ابی و اخم ترسناکی جلوم ایستاده بود.
یهو من و جسیکا هر دو همزمان گفتیم:

—رئیس

جسیکا خندید. منم خنده ام گرفته بود. تنها کسی این مشخصات رو داره
رئیس.

منتظر به جسیکا نگاه کردم تا ادامه بده:

—قبلا دیده بودمش. چند باری به دیسکو اومده بود و اون زمان خوب فهمیده
بودم فرد مهمیه، چون صاحب دیسکو مثل پروانه دورش می چرخید و
بهترین ها رو براش فراهم می کرد.

اما اون فقط چند لیوان م*شر*وب می خورد و از دیسکو خراج می شد.

مرد اخمو، سیگاری کنار لبش گذاشت و گفت:

—توی دیسکو همه چیز رو شنیدم به عنوان خدمتکار می تونم ا ستخدامت
کنم. حقوق خوبی هم میدم می تونی خرج زندگی خودت و بیمارستان
مادرت رو باهاش بدی اما زندگی توی خونه من قوانین خاصی داره و هر
کسی نمی تونه باهاش کنار بیاد، قبول می کنی!

بدون این که به ادامه حرفش توجه کنم انقدر خوش حال بودم که با سرعت
قبول کردم. من فقط قرار بود یک خدمتکار باشم و بقیه چیزا به من مربوط
نبود.

محافظش ادرس رو داد تا از فردا برم خونس برم و کارم رو شروع کنم و به
محافظش گفت من رو به خونم ببره. بعد از استخدام شدم و کارم رو توی
این خونه شروع کردم.

با این که یک خدمتکارم اما از شغلم راضیم و هر روز برای برای تک تک
لحظه هایی که توی گذشته از دست دادم افسوس می خورم.

دیگه از نگاه کردن توی صورت مادرم واهمه ندا شتم و وقتی ازم می پرسید این پول ها رو از کجا آوردی و شغلت چیه؟!.. با افتخار می گفتم من یک خدمتکارم.

می دونم که خیلی دوست داری در مورد رئیس بدونی.
بی رمغ با چشم هایی خواب آلودم سری تکان دادم که گفت:
رئیس...

با سردرد شدید چشم هام رو باز کردم و نگاه کلی به اطرافم انداختم توی اتاق خودم بودم و خورشید خانم توی آسمون!..
چقدر زیاد خوابیدم.

وای جسیکا که توی اتاق من بود. حتما وسط حرفاش خوابم برده . نمی خواستم برای زندگی سختی که داشته دل بسوزونم.
خودم از این که کسی برام دل سوزی کنه متتفرم و احتمالا خیلی ها با من هم عقیده ان.

با به یاد اوری اخرین حرفاش نزدیک بود سرم رو از عصبانیت به دیوار بکوبم . اخ مهدیس تو چقدر خنگی!!.. تازه می خواست در مورد رئیسِ مرموز چیزی بگه.

برای تبییه خودم ضربه کوچکی به سرم زدم که باعث شد سرم تیر بکشه.
سعی کردم از جام بلند بشم؛ اما سردرد شدیدم باعث شد دوباره دراز بکشم و کمی چشمام رو روی هم فشار دادم تا دردش کم بشه.

حتما سرما خوردم .خوش حال شدم!..

باید سعی می کردم خوب نشم و مدت طولانی وانمود کنم مریضم تا مجبور
نشم سر تمرین حاضر بشم.

از فکر شیطانیم لبخند بدج*نسی روی لبم ظاهر شد. از سحر و لیلا خوب
یاد گرفته بودم فیلم بازی کنم .دلم براشون تنگ شده بود!.. امیدوارم حالشون
خوب باشه.

صدای شکمم باعث شد خنده ام بگیره. اگه الان کسی اینجا بود ابروم
حسابی جلووش می رفت.

گرسنم بود اما بخاطر این سردرد نمی تونستم تکانی بخورم. احتمالا جسیکا
الان پیداش می شه تا بیدارم کنه برای تمرین های امروز!..

توی همین فکر بودم که در اروم به صدا در اومد .سریع خزیدم زیر پتو و
چشمام رو بستم.

صدای باز شدن در اومد.

حس می کردم یکی بالای سرمه !حتما جسیکااست.

حد سم درست بود. بوی جسیکا رو می داد. باید ازش پیرسم از چه عطری
استفاده می کنه. خیلی بوی خوبی داشت.

مثل یک مادر مهربون دستش رو اروم روی گ*ونم کشید و گفت:

_مهدیس جان...

یهو دستش رو کامل گذاشت روی پیشونیم و هین بلندی کشید و صدای قدم
های سریعش رو شنیدم.

یک چشمم رو باز کردم و نگاهی به اتاق انداختم. رفته بود!..

نقشم گرفت. بشکنی توی هوا زدم و دوباره چشم هام رو بستم تا کسی متوجه بیدار بودنم نشه!..

چیزی نگذشت که صدای داد از بیرون شنیدم.

صدای رئیس بود.

_مگه من نگفتم مراقب باش مریض نشه؟ پس تو چه غلطی می کردی توی اتاقش؟

دیگه به حرفاش گوش ندادم.

جسیکا دوباره اومد بود بالای سرم و سعی داشت بیدارم کنه جوری وانمود کردم انگار تازه بیدار شدم و تا حد امکان سعی می کردم چشم هام رو خمار نشون بدم تا باور کنه و انگار موفق بودم.

تازه متوجه جلوی در شدم. رئیس با یک اخم وحشتگاه ایستاده بود. به اون مرد حس خوبی نداشتم. نگاهم سریع ازش گرفتم و به جسیکا دوختم.

_جسیکا: الان دکتر میاد معاینتون کنه.

بعد از اومدن دکتر و یک سری قرص و دارو تجویز کرد و گفت که باید استراحت کنم. من هر لحظه خوش حال تر می شدم که نقشم عملی شده و نزدیک بود بخاطر لبخند پیروزی مزاحمم، که بی اراده روی لب هام می نشست؛ لو برم.

من باید وقت بخرم. نمی خوام بزارم از من برای اهداف کثیفشون استفاده کنند.

بعد از رفتن دکتر رئیس هم بدون این که چیزی بگه از اتاق خارج شد.

جسیکا هم رفت تا برام صبحانه بپاره و بعد با یک سینی غذا به همراه یک لیوان اب و چند تا قرص به داخل اومد و گفت:

_اول صبحانت رو بخور بعد قرص ها رو بخور.

سری تکان دادم و شروع کردم به خوردن صبحانه و بعد از اتمامش، فقط یک مکسن برای سردردم و خوردم و وقتی جسیکا پشتش به من بود؛ سایر قرص ها رو تو یک حرکت سریع پرت کردم داخل سطل اشغال و درست رفت توی هدف!..

بلافاصله جسیکا به سمتم برگشت و من با هول و سریع گفتم:

_ممنون بابت صبحانه خیلی گرسنه بودم، قرصام هم خوردم.

بعد یک لبخند ژکوند تحویل جسیکا دادم.

جسیکا مهر بون و گفت:

_نوش جونت

سینی رو برداشت بعد از اتاق خارج شد. نفهمید هاهاها!!..

بی حوصله به سقف خیره شدم. حالا باید چکار می کردم؟!.. سردردم خوب نشده بود. ای کاش این دفعه قرص ها رو می خوردم تا حالم یکم بهتر بشه و از دفعه بعد نمی خوردم.

بخاطر خواب اور بودن قرص. چشم هام داشت سنگین می شد و کم کم به خواب رفتم.

با تکان هایی که بهم وارد می شد گیج منگ گفتم:

_ها؟

—جسیکا: وای مهدیس انگار حالت بدتر شده، بیا اینم قرص هات.
قرص ها رو گذاشت کف دستم رو و لیوان اب رو توی دست دیگم گذاشت.
—جسیکا: من باید برم پیش رئیس اگه چیزی لازم داشتی صدام کن زود خودم
رو می رسونم.

جسیکا رفت و من همه قرص ها رو پیش قبلی ها پرت کردم.
به زیر پتو خزیدم. احساس ضعف می کردم و سرم گیج می رفت. چند تا
عطسه کردم و پتو رو بیشتر به خودم نزدیک کردم و طولی نکشید که دوباره به
خواب رفتم.

بدنم می لرزید و سردم بود. صداهای اطرافم گنگ بود.
به سختی چشمام رو باز کردم.
دکتر و جسیکا و فردریک بالای سرم بودن توی دستم سرم بود و دست دیگم
می سوخت. حتما بهم امپول زدن.
زیر لب زمزمه کردم:

—سردمه

جسیکا به سرعت پتویی از زیر تخت در آورد و روی من انداخت.
عجب اشتباهی کردم قرص ها رو نخوردم!.. دکتر دستش رو گذاشت زیر
سرم و کمی سرم رو بالا آورد. چند تا از قرص ها رو توی دهنم گذاشت.
باید این چند تا رو می خوردم. حالم اصلا خوب نبود!..
بی مقاومت قرص ها رو قورت دادم و کمی اب خوردم.

جسیکا کنارم نشست و سینی سوپی گذاشت روی پاش و با نگرانی اروم قاشق های سوپ رو به داخل دهنم می گذاشت.

دکتر بعد از این که به جسیکا سفارش کرد مراقب من باشه؛ همراه فِرد از اتاق خارج شد. دلم برای جسیکا می سوخت!.. مطمئنا بخاطر مریضی سخت من، زیادی تویخ شده بود.

با صدایی گرفته گفتم:

— جیمز کجاست؟!

— جسیکا: صبح واسه تمرین اومد بود اما وقتی بهش گفتم مریضی، از رئیس چند روزی مرخصی گرفت و رفت. با خیال راحت می تونی استراحت کنی. جسیکا ظرف سوپ رو برداشت و از اتاق خارج شد. سعی کردم بخوابم اما نتونستم.

دلم می خواست برم بیرون اما اگه رئیس منو می دید حتما شدیداً عصبانی می شد. اون می خواست من زود خوب بشم تا بتونم سر آموزش هام حاضر بشم.

جسیکا همراه با یک دختر که لباس سفید به تن داشت و احتمالاً پرستار بود به داخل اتاق اومدن.

دختر پرستار یک بشقاب که تعدادی قرص و دارو داخلش بود رو روی میز کنارم گذاشت و سوزن سرم رو از دستم خارج کرد. دستم کمی درد گرفت اما به روی خودم نیاوردم.

پرستار قرص ها و لیوان ابی داخل دستم گذاشت و گفت:

— قرص هاتون رو حتماً سر ساعت بخورید، من باید به بیمارستان برگردم.

با اجازه ای گفت و به سمت در حرکت کرد. جسیکا هم برای بدرقش تا دم در اتاق باهاش رفت.

توی یک حرکت سریع قرص ها رو از پنجره به بیرون پرت کردم و به محض اینکه جسیکا به سمت برگشت لیوان آب رو به دهنم نزدیک کردم کمی ازش رو خوردم.

_جسیکا: خب قرص هاتم که خوردی استراحت کن من میرم.

باشه ای گفتم و جسیکا پتوروم تنظیم کرد و بیرون رفت.

چشم هام داشت گرم خواب می شد که حس کردم در به شدت باز شد. با ترس و سر جام نشستم.

رئیس با عصبانیت به سمت اومد و ناگهان از احساس درد شدید توی ناحیه سرم جیغ بلندی کشیدم.

_آییی موهام رو کندی، ولم کن!..

_رئیس: داروهاتو نمی خوری، اره؟ منو بازی می دی، اره؟ منو مسخره می کنی، اره؟ بسه هر چی مراعاتت رو کردم. باید بفهمی نیاوردمت اینجا فقط بخوری و بخوابی

با فریاد بلندی گفت:

_جسیکا!..

گوش هام داشت کر می شد.

به فارسی هر چند تافحش مثبت هیجده بلد بودم نساارش کردم.

از درد موهام داشت گریه ام می گرفت و اون مرد بی رحم هر لحظه کششی که به موهام وارد می کرد رو بیشتر می کرد.

همین طور که موهام رو می کشید؛ کشون کشون من رو به سمت سطل زباله کنار اتاق برد.

با دو تاد ست هام سعی داشتم دستش رو از موهام جدام کنم اما بی فایده بود. سیل اشکام روی صورتم رون شده بود. درد سرم وحشتناک بود!

با خشم سطل رو برعکس کرد. به جز همون چند تا قرص چیزی داخلش نبود. قرص ها وسط اتاق بخش شدند. با عصبانیت گفت:

—اینا چین؟؟ اینجا چیکار می کنن؟؟

نمی دونستم چی بگم!.. جوابی نداشتم!.. با لکنت سعی داشتم بهانه ای بیارم اما به ذهنم نرسید.

دستش زو داخل جیب کش برد و یک قرص دیگه از داخل جیبش بیرون آورد.

—رئیس: می دونی این چیه؟ قرصیه که از پنجره پرت کردی بیرون، حالا که با زبون خوش نمی خوری، به روش خودم بهت می خورونمش!

دوباره از موهام گرفت و سرم رو به عقب کشید. سرم داشت از درد می ترکید. جیغی کشیدم که با پشت دست خوابوند توی دهنم.

صدای جیغم توی گلویم خفه شد. حس کردم دندونام ترک برداشتند!..

از روی میز لیوان ابی برداشت و موهام رو ول کرد و دستش رو دو طرف فکم قرار داد و فشار داد.

دادی که از شدت فشار کشیدم؛ باعث شد دهنم باز بشه. قرص رو به داخل دهنم انداخت و لیوان اب رو چسبوند و لیوان به سمت بالا گرفت. هجوم اب به حلقم باعث شد سرفه کنم!.. داشتم خفه می شدم و اب از اطراف دهنم بیرون می ریخت.

لیوان اب تموم شد و نصف بیشتر روی لباس هام ریخته بود. به طرف دیگه ای پرتم کرد. دستم رو روی گلوم گذاشتم و سرفه می کردم. جسیکا گوشه اتاق ایستاده بود و دستش جلوی دهانش بود. با وحشت به من و رئیس نگاه می کرد.

نمی شنیدم رئیس داره به جسیکا چی میگه. حس می کردم دارم خفه می شم و گلوم می سوخت. جسیکا به سرعت خودش رو بهم رسوند و چند تا ضربه به پشتم زد تا بتونم نفس بکشم.

گریه ام قطع نمی شد، نه برای درد سرم و گلوم بلکه برای احساس خواری و بیچارگی که اون لحظه داشتم؛ اشک می ریختم. جسیکا نشوندم روی تخت و با ناراحتی نگاهم می کرد. به سختی با صدایی که انگار از ته چاه در اومده باشه گفتم:

چطور فهمید؟

جسیکا یکم بد نگاهم کرد و گفت:

اولا کار خیلی اشتباهی کردی. دوما این طور که فردریک می گفت از قرار معلوم وقتی واسه سرکشی از نگهبان ها و امنیت اطراف خونه رفتند؛ یهو یک چیزی می خوره توی سر رئیس!..

خم می شه که ببینه اون چی بوده و می فهمه قرص سرماخوردگیه و وقتی سرش رو بالا می گیره؛ می بینه دقیقا زیر پنجره اتاق تو ایستادند و بقیش هم که خودت می تونی حدس بزنی.

جسیکا ریز ریز خندید. منم خنده تلخی کردم. اینم شانسه من دارم؟!.. یعنی قرصه از این همه جا دقیقا باید بخوره توی سر رئیس؟

حالم از خودم بهم می خورد چرا انقدر ضعیفم که مجبور باشم تحقیر های اون مرد رو تحمل کنم.

رو به جسیکا گفتم:

_می شه بری!.

انگار فهمید می خوام تنها باشم. بدون حرف از اتاق خارج شد.

سرما خوردگیم روز به روز در حال بهبود بود و بعد از اون قضیه، موقع خوردن قرص ها فرد به دستور رئیس بالای سرم می ایستاد تا کامل مطمئن بشند من دارو هام رو خوردم.

دیگه جایی برای مقاومت نبود و در برابر چشم های کنجکاو و دقیق و فرد، مجبور بودم قرص ها رو بخورم.

جسیکا به اتاقم اومد و گفت که رئیس دستور داده امروز برم سر تمرینام و جیمز پایین منتظره، اگر دیر کنم کتک حسابی و می خورم.

خودم هم خسته شده بودم از این بیکاری و به در و دیوار خیره شدن.

لباس هام رو با یک دست لباس ورزشی عوض کردم و به سمت سالن ورزشی رفتم و بعد از احوال پرسسی با جیمز شروع کردیم به گرم کردن

بدنمون. امروز توی ضربات پا باهام کار کرد و گفت که وقتی بیکارم حتما ورزش ها رو تمرین کنم تا زود تر یاد بگیرم و گفت که خوشبختانه چون قبلا رزمی کار می کردم؛ سرعت یاد گیریم بالاس و بعد از یک مسابقه، اونم جلوی رئیس، اگه رئیس وضعیتم رو تایید کنه تیر اندازی هم، هم زمان با ورزش های روزانه رزمی باید شروع کنم.

روز به روز توی ورزش پیشرفت می کردم و جیمز خیلی ازم راضی بود.

در حال مشت زدن به کیسه بوکس بودم که جیمز با خنده گفت:

_به زودی باید جلوی رئیس مسابقه بدی و اگه نتونی، رئیس جفتمون رو می فرسته اون دنیا، نظرت در مورد یک مسابقه چیه؟ بیا ببینیم چقدر تغییر کردی.

با اعتماد به نفس گفتم:

_می ترسم زیر مشت هام آسیب ببینی، رحم می کنم و کاری باهات ندارم

جیمز خنده بلندی کرد و گفت:

_تو هنوز جوجه ای حتی نمی تونی یک تار موهای منو بکنی بعد می خوای منو بزنی!

_باشه!.. بیا مسابقه بدیم.

جیمز لبخند بدج*نسی زد و مثل یک جنتلمن کمی خم شد و گفت:

_هرچی شما بخواین لیدی..

گارد گرفتم و جلوی جیمز ایستادم. توی چشمش زل زدم و با سرعت به سمتش حمله ور شدم.

زیر تمام ضربه هام جا خالی می داد و می خندید. پشت سر هم مشت و لگد به سمتش شلیک می کردم اما بی فایده بود.

خنده هاش داشت عصبیم می کرد.

فرصت خوبی بود برای جبران کردن گذشته، حیف بود این فرصت رو از دست بدم. همیشه دیگه ای خواستم به صورتش بزنم که دستم رو گرفت قبل از اینکه بهش مهلت بدم دستم رو پیچونه گاز محکمی از دستش گرفتم. دادش بلند شد. سعی داشتم با تمام قدرت دندان هام رو توی گوشت دستش فرو کنم و تلافی تمام حرص خوردن هام رو سرش در بیاریم.

خم شدم؛ اون هم مجبور شد خم بشه. دستش رو ول کردم و پریدم روی شونه هاش پاهام رو گذاشتم دو طرف سرش و شروع کردم به کشیدن موهاش!..

_جیمز: دختره نفهم، آی نکن موهام و کندی بیا پایین ببینم!..

_بگو غلط کردم.

کشش موهاش رو بیشتر کشیدم که گفت:

_باشه غلط کردم نکش، اخ نکش تو بردی اصلاً، نکش نامرد

دلم براش سوخت. می دونستم کشیده شدن موچه دردی داره. موهاش و ول کردم و از روی شونه هاش پایین اومدم.

کف دستم رو به سمتش گرفتم و تارهای مویی که کف دستم بود رو نشونش دادم.

_بیا اینم موهاش بچسبون سر جاش کسی نفهمه یک دختر تونسته موهاش رو بکنه.

روی کلمه دختر تاکید کردم تا بیشتر حرص بخوره.
با لبخند پیروزی دستی بر اش تکان دادم و به سمت اتاقم رفتم تا دوش بگیرم.
بعد از دوش به جسیکا گفتم قهوه ای برام بیاره و رفتم توی تراس تا هوایی
بخورم.

این خونه شاید بزرگ با شه ولی دلگیره!.. توی این مدت خیلی به جسیکا و
جیمز نزدیک شدم و اگه اونا نبودن حتما از تنهایی دق می کردم.
چرا من مجبور بودم این کار ها رو انجام بدم و آموزش ببینم؟!..
خسته شدم از روز های تکراری.

داختم حرکت جدیدی که جیمز بهم یاد داده بود رو تمرین می کردم که در
سالن سالن باز شد و رئیس همراه یکی از بادیگارد هاش وارد شدند.
دومین باری بود که رئیس به اینجا می اومد. یعنی چی می خواد؟
دست از تمرین کشیدم و منتظر به رئیس نگاه می کردم که بفهمم چی اون رو
به اینجا کشونده.

رئیس: وقتشه ثابت کنی توی این یک ماه چی یاد گرفتی، اگر توی مبارزه
شکست بخوری...

دیگه بقیه حرفش رو ادامه نداد و خون خوب حدس می زدم منظورش چیه.
از تهدیش ترسیدم اون رئیس بود هر کاری می گفت حتما انجام می داد.
رئیس به بادیگارد اشاره کرد تا به به طرف من بیاد.

نگاهی به جیز انداختم که لبخند اطمینان بخشی زد و باعث شد کمی از استرسی که توی بدنم ایجاد شده بود؛ کاسته بشه.

هیكل بادیگارد دو برابر من بود و با تمسخر نگاهم می کرد. حتما با خودش فکر می کرد من یک دخترم و به راحتی می تونه با یک مشت کوچیک من رو از سر راهش کنار بزنه.

داشتم به خوش خیالیش توی دلم پوزخند می زدم که حس کردم پرت شدم روی زمین.

طرف راست صورتم درد می کرد!.. انقدر سریع بهم حمله کرده بود که حتی فرصت نکردم از خودم دفاع کنم.

به سختی از جام بلند شدم و با خشم به بادیگارد که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم.

مشت محکمی توی شکمش زدم که از درد خم شد و دلش رو گرفت. با زانو محکم زدم توی فکش که فکر کنم دندوناش خورد شد. افتاد کف سالن دوباره از جاش بلند شد اب دهنش که با خون مخلوط شده بود تف کرد بیرون که باعث شد با انزجار نگاهی از روی تاسف بهش بندازم.

از ضربه ای که بهم زده بود خیلی عصبانی بودم.

نگاهی به رئیس که دست به سینه کنار ایستاده بود و شاهد نبرد ما بود انداخت که رئیس با تکان دادن سرش، حکم تاکید چیزی رو صادر کرد.

بادیگارد در کمال ناباوری اسلحه ای از پشتش بیرون آورد به سمتم هدف گرفت.

چشم هام از تعجب گرد شده بود.

دستش روی ماشه حرکت کرد.

—جیمز: برو کنار!..

با داد جیمز انگار تازه به خودم اومدم. به محض شلیک مرد، از جلوی مسیر تیر به سرعت کنار رفتم و با بادیگارد درگیر شدم. دستش و اسلحه و از دستش بیرون اوردم و روی شقیقه مرد هدف گرفتم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم تا از این که سالمم مطمئن بشم.

بازم یک امتحان سخت از جانب رئیس!..

اگه جیمز بهم اخطار نماید، الان من به جای تیکه های ایینه ای که در اثر برخورد تیر شکسته بود؛ روی زمین بودم.

پوزخندی به بادیگارد زدم و ازش فاصله گرفتم.

نگاهی به رئیس انداختم. چهرش چیزی نشون نمیداد اما برق تحسین توی چشمش موج می زد.

رئیس رو به جیمز گفت:

—از هفته آینده آموزش های تیر اندازی هم شروع کنید.

جیمز چشمی گفت و رئیس همراه بادیگاردش از سالن ورزش بیرون رفتند.

—جیمز: کارت خوب بود دختر، می دونستم موفق میشی

قلب هنوز تند تند می زد. اروم گفتم:

—می شه امروز زود تر بزاری برم؟

جیمز کمی با تعجب نگاهم کرد اما بعد لبخند مهربونی زد و گفت:

—می تونی بری

به سمت اتاقم رفتم و دوشی گرفتم و بازم به تختم پناه بردم.
چطور رئیس این رفتار رو کرد؟ یعنی واقعا می خواست من رو بکشه!
اون ادم خطرناکیه و برای رسیدن به منافعش هر کاری می کنه
انگار داشتم فراموش می کردم من رو برای چی به اینجا آوردند!
برای ریختن خون کسایی که نمی شناسمشون...
باید با جسیکا حرف می زدم ازش در مورد رئیس می پرسیدم؛ اون حتما یک
چیزی می دونست.
بعد از یک تلفن به اتاق خدمه ها منتظر موندم تا جسیکا از راه برسه.
جسیکا در زد وارد شد و دعوتش کردم تا بشینه.
کنارم روی تخت نشست که بی مقدمه گفتم:
_ چرا رئیس می خواد من کسی رو بکشم؟ چرا از بین این همه ادم من رو
انتخاب کردند؟
جا خورد. سکوت کرده بود. انگار نمی خواست چیزی بگه!..
دستش رو گرفتم گفتم:
_ خواهش می کنم بهم بگو، کمک کن تا بتونم این همه سوال و مجهول رو
توی ذهنم رو حل کنم.
_ جسیکا: بهت میگم، تو حق داری بدونی، رئیس می خواد انتقام بگیره! از
پنج نفر، پنج نفری که تو باید بکشی و بعدش ازادی که بری دنبال زندگیت،
هر چقدر پول و ثروت بخوای بهت میدن منم نمی دونم چرا تو رو برای این
کار وحشتناک انتخاب کردند و چون می دونم مجبوری سرزنشت نمی کنم.

مطمئنم انتخاب تو اتفاقی نبوده و تا الان خودت متوجه شدی که رئیس همه کاراش با برنامه ریزیه.

_اون پنج نفر کیان؟

_جسیکا: اینم نمی دونم

سوالات ذهنم هر لحظه بیشتر می شد و تنها چیزی که بیشتر از همه عذابم میاد این بود که چرا من انتخاب شدم؟

_جیمز: سر، گردن، سی*نه، وگرنه می میری!..

با دود ست کلت خوش د ست طلایم رو گرفته بودم و روبه صفحه هدف گیری نشونه گرفته بودم.

صدای شلیک باعث شد لحظه ای چشمام رو ببندم.

جیمز با جدیت زیاد:

_نباید از صدای شلیک بترسی، چشمت رو نبند. دوباره!!..

اسلحه رو درست روی قلب تصویر صفحه شلیک تنظیم کرده بودم و ماشه رو فشار دادم و سعی کردم چشم هام رو باز نگهدارم و تا حدودی موفق شدم اما تیر روی نقطه هدف نبود.

جیمز اسلحه ای برداشت و گفت:

_خوب نگاه کن

جیمز شروع کرد به شلیک تیرهای پی در پی

با تعجب به صفحه سیبل نگاه می کردم. تنها از بین هفت شلیک جیمز یک سوراخ روی نقطه مرکز صفحه بود که با هر شلیک بزرگ تر می شد. جیمز عینکش و از روی چشم هاش برداشت و گفت:

—برای امروز کافیه می تونی بری

بی حرف هدفون و عینک مخصوص رو روی میز گذاشتم و از سالن تیر اندازی خارج شدم. در ست توی راهرو ای ایستاده بودم که اولین روز های حضورم توی این خونه، اونجا شاهد یک قتل بودم.

راهرو ای تاریک که پر از اتاق های مختلف بود و اکثر شون قفل بودن و یکی از این اتاق ها شامل امکانات کامل آموزش و تمرین تیر اندازی بود و من جیمز باید برای تمرین به اینجا می امدم.

وقتی به در اتاقی که قبلا مخفیانه از بین در، رویدادهای داخلش رو تماشا کرده بودم؛ می رسیدم با سرعت اش فاصله می گرفتم و دور می شدم. دلم نمی خواست دوباره قیافه مرد بیچاره رو بخاطر بیارم.

تیراندازی رو دوست داشتم اما توی هدف گیری ضعیف بودم و دوهفته ای بود که جیمز آموزشم رو شروع کرده بود حتی بیشتر از قبل بهم سخت می گرفت تا زود تر یاد بگیرم.

جز ورزش و قدم زدن توی باغ کار دیگه ای ندا شتم که انجام بدم و بقیه روز بیکار بودم.

جسیکا گفته بود رئیس می خواد عتیقه های سالن پایین رو عوض کنه و احتمال تا الان جدید ها رو جایگزین قبلی ها کردند و به جز من و خدمه ها فرد دیگه ای توی عمارت نبود.

تصمیم گرفتم برم پایین و جدید ها رو تماشا کنم تا سرگرم بشم.
به سمت سالن عتیقه ها رفتم و متحیر به عتیقات زرین جدید نگاه می کردم. زیبایشون غیر قابل توصیف بود و اکثرشون سبک ایرانی و هخامنشی داشت.

واقعا جای تا سف داره که اینا به جای اینکه توی موزه های ایران با شند توی یک کشور غریبه و فرسخ ها دور از مکان اصلیشون هستند و بیشتر همون هایی هم که توی موزه های ایران هستند، ترمیم شده اند و جای ترک و فرسودگی به خوبی روشن دیده می شه. اما اینها کاملا سالم بودند!!.. انگار که تازه ساخته شدند.

یعنی رئیس با طرح ها و سبک ایرانی اشنایی داره ؟
توی همین فکر بودم که حس کردم پام به یک جایی گیر کرد و با پشت به یکی از پایه هایی که عتیقه ای روش قرار داشت برخورد کردم.
با وحشت به سمت کوزه برگشتم.

پایه به اطراف تلو تلو می خورد و کوزه روش می لرزید. انقدر توی شک بودم که جرأت نداشتم با دست حرکت هاش رو نگه دارم و می ترسیدم با برخورد دستم وضع بدتر بشه. فقط خدا خدا می کردم که کوزه ثابت بشه اما...
درست مثل حرکت دومینو، پایه اولی به دومی برخورد کرد دومی به سومی و الی آخر...

با هر صدای شکستن چشم هام رو می بستم و دوباره باز می کردم.

نگاه کلی به سالن انداختم. تمام پایه ها روی زمین افتاده بود و از عتیقه ها فقط چند تا تیکه شکسته باقی موند بود.

با دوتا دستام زدم توی سر خودم و و روی زمین نشستم.

اخه من چرا انقدر بی عرضه ام؟ حتما می اندازم بیرون بعدش کجا برم؟
جایی ندارم که برم!..

داشتم با حالت زاری به سالن نگاه می کردم که در سالن باز شد.
لعنت بهت که همیشه بد موقع میای!..

رئیس و فردریک با تعجب نگاهشون توی سالن می چرخید و مات و مبهوت به وسایل شکسته نگاه می کردند که ناگهان چشمشون به من افتاد.
زل زده بودم به صورت رئیس تا بتونم عکس العملش رو ببینم. انگار خشم جایگزین تعجبش شده بود و با سرعت به سمتم اومد و یقم رو گرفت و رو هوا بلندم کرد.

با داد گفت:

_می دونی چه خسارتی بهم زدی؟ دختره دست و پاچلفتی خودم آدمت می کنم.

من رو روی زمین گذاشت و بدون این که یقه ام رو ول کنه به شدت کشید چون انتظارش رو نداشتم نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و روی زمین افتادم.
حتی فرصت نداد از جام بلند بشم مثل یک کیسه، من رو روی زمین می کشید.

یقه لباسم به گرم فشار وارد می کرد و نمی تونستم نفس بکشم.

نمی دونستم داشت من رو کجا می برد و از این که تا لحظاتی دیگه قراره بمیرم، مثل ابر بهار گریه می کردم.

به درد عمارت که رسیدیم، من رو به شدت از روی پله ها کشید که حس کردم کمرم از برخورد با یکی از پله ها خورد شد! از اون بدتر نوبت به عبور از راهروی سنگی طولانی داخل باغ بود بود.

تمام بدنم از برخورد با برآمدگی ها و سنگ ها زمین درد می کرد و قسمتی از لباسم هم ساییده شده بود و باعث شده بود دست و پام زخمی بشند.

سعی می کردم هوارو وارد گلوم کنم اما نمی تونستم با چشم های اشکی و با التماس به فردریک نگاه کردم تا نجاتم بده. نگاهی از روی ناراحتی بهم انداخت انگار دلش برام می سوخت اما کمکی ازش برنمی امد.

به محض رسیدن به ماشین نقره ای، من رو روی صندلی عقب پرت کرد و خودش کنارم نشست و فرد روی صندلی کمک راننده. ماشین حرکت کرد.

نفس عمیقی کشیدم و توی دلم بهش لعنت فرستادم. متنفرم ازش!!..

صدای نالم بلند شد که با فریاد گفت:

_دهنت رو ببند!!..

ناخودآگاه دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدام بلند نشه. نمی خواستم بیش تر از ضعف نشون بدم. اشک هام رو پاک کردم و لبام رو روی هم فشار دادم تا صدای ناله تم رو نشنوه.

خواستم تکیه بدم که پش*تم سوخت و به سرعت از پشتی ماشین فاصله گرفتم.

تنبیه سختی بود. دیگه حتی جرأت نمی‌کنم از دو کیلوتری عتیقه ای رد بشم.
معلوم نبود داشت من رو کجا می‌برد و دیگه چه برنامه ای برام داشت!..

هیچ وقت التماس نکردم کسی من رو ببخشه. نمی‌تونستم از رئیس طلب
بخشش کنم. شاید اگر می‌تونستم الان دلش برام به رحم می‌اومد و این
طوری بدنم رو داغون نمی‌کرد.

دومین باری بود که از عمارت خارج می‌شدم. همه جا برام نا آشنا بود.
دفعه پیش خودم به تنهایی از اون تبعیدگاه بیرون اومده بودم.
رئیس کوچک ترین اهمیتی به من نمی‌داد با غرور به روبروش نگاه می‌کرد.
دلم می‌خواست با اسلحه بزنم اون صورت جذابی رو سوراخ کنم!
نیم ساعتی بود که توی راه بودیم و من داشتم خودم رو برای یک اتفاق سخت
دیگه آماده می‌کردم.

با توقف ماشین راننده سریع پیاده شد و در سمت رئیس و براش باز کرد و بعد
به سمت من اومد. در رو برام باز کرد به سختی و با ناراحتی پیاده شد و با
تعجب به اطراف نگاه کردم.

اینجا که بیابان بود و فقط یک خونه مثل کارخونه قدیمی، با در اهنی بزرگ
زنگ زده که انگار سال هاست که کسی داخلش نبوده؛ مقابلم بود.
دو تا بادیگارد کت و شلوا ری پشت سرم قرار گرفتند و یکیشون تنه ای بهم زد
و گفت:

—راه بی افت

سالن تاریک بود و چیزی دیده نمی‌شد. به محض روشن شدن لامپ با
دیدن مردی خون الود که به صندلی بسته شده بود و چشم هاش بسته بود و

انگار بیهوش بود؛ خواستم به سمتش برم تا کمکش کنم که محافظی جلوم ایستاد و نگذاشت بهش نزدیک بشم.

یکی دیگه سطل ابی روی مرد خالی کرد که مرد با وحشت بیدار شد و اطراف نگاه کرد و سریع گفت:

— اینجا کجاست؟ چرا من رو آوردین؟

دیدن رئیس و فردریک ساکت شد و وحشت زده به اونا نگاه می کرد.

— فردریک: ادموند نیلز، پلیس درجه یک و موفق که برای جاسوسی وارد یکی از باندهای زیر مجموعه شده و با کسب کردن اعتماد سردسته باند تونست خودش رو بالا بکشه و به گروه اصلی یعنی ما برسونه.

رئیس با دقت به مرد که به شدت ترسیده بود نگاه می کرد به سمتش رفت و گفت:

— رئیس: می دونی تاوان کسی که از من جاسوسی یاخ*می*ان*ت کنه چیه؟

مرد بی حرف به رئیس نگاه می کرد که بلند تر فریاد زد:

— جواب منو بده!!..

مرد من من کنان گفت:

— م...مرگ

مرد شروع کرد به انکار کردن و می گفت که اون رو اشتباه گرفتیم که با سیلی شدید یکی از نگهبان ها مواجه شد.

— فردریک: ما نیازی به اعتراف تو نداریم، به اندازه ی کافی برای اثبات خطات مدارک داریم.

فرد پاکتی به دست رئیس داد که داخلش پر از عکس های مرد در مکان های مختلف با لباس نظامی و مکان های اداری و ماشین پلیس و بود.

رئیس به سمت من چرخید و گفت:

_بیا جلو...

نمی تونستم تکان بخورم ... یعنی چی از می خواست؟

یکی از بادیگارد ها از عقب هولم داد که باعث شد تکانی بخورم و کنار رئیس بایستم.

رئیس با پوزخند گفت:

_خیلی برات زوده اما تقصیر خودت بود باید خسارتی که بهم زدی رو جبران کنی.

فردریک اسلحه ای داخل دستم گذاشت .نگاهم روی اسلحه خشک شده بود.داشتم سعی می کردم منظور غیر منتظرشون رو درک کنم.

با وحشت به رئیس نگاه کردم و با ترس گفتم:

_من نمی تونم...

رئیس عصبانی شد با فریاد گفت:

_باید بکشی...

کلت توی دستم شروع به لرزیدن کرده بود. ماه ها بود که بی وقفه بهم تمرین می دادند و این یک ضعف بزرگ بود برای من! اون فقط داشت وظیفه اش رو انجام می داد. اونم حتما یک خانواده داره.

می تونم یک بچه دیگه رو هم مثل خودم بی پدر کنم؟!...

با حالت زاری گفتم:

_نه نمی تونم من ادم کش نیستم، نمی خوام بکشمش، رئیس ترو خدا بزار
برم من نمی تونم! من نمی خوام کسی رو بکشم...

چنان دادی زد که چهار ستون بدم لرزید.

_رئیس: من تورو برای همین تربیت کردم باید بکشی، اون یک جا سوسه،
حقش مرگه!..

نگاهی به چشمای پر از التماس مرد انداختم. داشت گریه می کرد و از ترس
می لرزید. حق هم داشت، همه از خشم رئیس می ترسیدند.

دوباره به رئیس نگاه کردم. انگار با نگاهش داشت مجبورم می کرد شلیک
کنم.

اسلحه رو به سمت مرد گرفتم.

شدت لرزش های دستم دوبرابر شده بود.

بی اختیار زدم زیر گریه، من داشتم چیکار می کردم؟!..

اسلحه از دستم سر خورد روی زمین...

پاهام دیگه توان تحمل وزنم رو نداشت نشستم روی زمین...

_نمی تونم، نمی تونم من ادم کش نیستم من برای این کار ساخته نشدم...

سرم رو توی دست هام گرفتم و شروع کردم به گریه کردن.

چطور می تونم جون یک ادم بی گ*نا*ه رو بگیرم!..

_مهدیس!..

با شنیدن صدای آشنا به سرعت سرم رو بالا گرفتم.

جسیکا اینجا چیکار می کرد؟!..

داشت می اومد سمتم که ناگهان به سمت عقب کشیده شد.
رئیس بود رو دست جسیکار رو گرفت و کشید سمت خودش!.. اسلحش رو
در آورد و روی شقیقه جسیکا گذشت.

هین بلندی کشیدم. رنگ چهره جسیکا از ترس پریده بود.
_رئیس: یا تو می گشی یا دوستت می میره، معامله خوبیه، نه؟!..
خشکم زده بود.

الان باید چیکار می کردم؟!... جسیکا هم دست کمی از من نداشت و
گریش گرفته بود و از رئیس خواهش می کرد ولش کنه که با صدای خفه
شوی بلند رئیس انگار لال شد و فقط بی صدا گریه می کرد و عاجزانه به من
نگاه می کرد...

هنوز مات صحنه رو بروم بودم که با صدای تیری که به پای جسیکا زد شد
چشم هام رو بستم جیغی کشیدم.
جسیکا روی زمین افتاد و از درد ناله می کرد.
_ولش کن لعنتی!!!..

_رئیس: گلوله بعدی م*س* تقیم توی سرشه.
دوباره اسلحه رو روی شقیقه جسیکا گذاشت. انگشتش هر لحظه به ماشه
نزدیک تر می شد.

داد زد:

_نه!!!!... کاریش نداشته باش، هر کاری بخوای می کنم فقط به جسیکا کاری
نداشته باش.

با دستای لرزونم و چشم های اشکی اسلحه ای که روبروم افتاده بود رو برداشتم. از جام بلند شدم به سمت مرد هدف گرفتم.
باید انتخاب می کردم یا جسیکا یا اون مرد!..
گریه ام بیشتر شده بود و داشتم به چهره خونی مرد و التماس هاش برای نجات جونش نگاه می کردم.
از شدت لرزش دست هام حتی نمی تونستم اسلحه رو توی دستم نگهدارم.
بخاطر او مرد جسیکای عزیزم پاش تیر خورده!
بخاطر اون من دارم گریه می کنم!..
بخاطر اون و امثال اون سرنوشت من داره تباه می شه!..
حس انتقام و خشم داشت توی وجودم راه پیدا می کرد. حق با رئیسه، اون حقشه که بمیره.
این یکی از قوانین اصلی رئیسه!.. جا سوس و ها و خائن ها بدون کوچک ترین رحمی باید به درک فاصل بشن.
فقط صدای گلوله بود که فضای ساکت اتاق رو به هم می زد.
نمی دونم چی شد...!!
فقط می دونم لحظه ای انتقام و خشم تمام وجودم پر کرده بود.
اروم چشمام رو باز کردم. مرد روی زمین افتاده بود و صورتش غرق خون بود.
اسلحه از دستم افتاد.
من چیکار کردم!!!
کشتمش؟...

همه چیز دور سرم می چرخید.

دیگه صداهاى اطرافم رو نمى شنیدم.

انگار چهرهٔ سرزنش بار بابا جلوم ظاهر شده بود!..

نگاهی به دست هام انداختم. دستام خونی بود. با ترس چند بار چشم هام رو باز و بسته کردم تا توهماتم از بین بره.

حس کردم صدای تیر اندازی میاد؛ اما برام مهم نبود. کف زمین دراز کشیدم و دوباره به دست هام نگاه می کردم. خون از دست هام چکه می کرد و بی اراده و بی دلیل مثل دیوانه ها خندهٔ بلندی سر دادم.

اره، من این کار رو کردم...

من ادم کشتم...

این سرنوشت منه!..

سرم از شدت فشار عصبی و غم رو به انفجار بود. چشم هام داشت بسته می شد، که سیلی محکمی که به صورتم وارد شد، باعث شد با شک و وحشت زده از روی زمین بلند بشم.

رئیس دستم رو گرفت و به سرعت من رو به سمت در خروجی کشید.

تازه متوجه اطرافم شدم. توی کارخونه آتش سوزی رخ داده بود و از هر سمت صدای شلیک گلوله به گوش می رسید.

چه خبر بود؟!..

انقدر توی خودم غرق بودم که متوجه این اتفاقات هولناک نشده بودم.

به محض این که تونستم موقعیت اطرافم رو درک کنم به سرعت کنار رئیس می دویدم. از در سالن خارج شدیم و به سمت بیابان رفتیم و پشت تپه هایی که در نزدیکی اون جا قرار داشت پناه گرفتیم.

روی زمین نشستیم. هر دو نفس نفس می زدیم.

مدت زیادی نگذشته بود که صدای انفجار بزرگ باعث شد هر دو به سرعت از پشت تپه بیرون بیایم و به منظره اوج گرفتن آتش نگاه کنیم. کل کارخونه داشت توی آتیش با خاک یک سان می شد.

بی اختیار فریاد زدم:

جسیکا!!!!!!

رئیس فوراً جلوی دهنم رو با دستش گرفت.

و با عصبانیت گفت:

خفه شو...

با خشم به طرفش رفتم و با جیغ گفتم:

_جسیکا هنوز اونجاست. تو یک ترسویه بزدلی که فرار کردی.

لگد محکمی به ساق پاش زدم خواستم با مشت توی قفسه سینهش بکوبم که دستم رو گرفت و فشار داد.

صورتتم از درد جمع شد.

با پشت دست خوابند توی دهنم که احساس صدام توی گلویم خفه شد.

_رئیس: ببند دهنهت رو!! انگار هنوز یاد نگرفتی با من چطور حرف

بزنی، جسیکا جاش امنه و از کارخونه خارجش کردند. دعا کن از این

مخمصه جون سالم به در نبری چون اگه زنده بمونی، کاری می کنم که روزی هزار بار ارزوی مرگ کنی و بفهمی من صاحب توام و جایگاهت و تو در حد یک بر*دست برای من!..

بعد از شنیدن خبر سلامتی جسیکا نفس اسوده ای کشیدم اما شدیداً بهم برخورد!

پس اون من رو یک ب*رد*ه می دونه! خواستم جوابی بهش بدم که یهو گفت:
_بخواب روی زمینن...

این رو گفت و هم زمان خودش رو روی من پرت کرد.
داختم زیرش له می شدم..! با صدای گلوله ای که کنارمون فرود اومد؛
جیغی کشیدم که با خشم بیشتر گفت:
_ساکت باش تا بتونم تمرکز کنم، بخاطر فریاد تو الان جامون پیدا کردند.
وضعیت رو بدتر از اینی که هست نکن!..

اسلحه اش رو از پشت کمر بندش برداشت و پشت تپه ها پناه گرفت
...صدای تیر اندازی به گوش می رسید... جرأت نداختم از پشت تپه ها
بیرون پیام و تیر اندازش رو ببینم و می ترسیدم گلوله ها به من اثابت کنه.
دست هام رو کنار سرم قرار دادم، تا صدای گلوله ها رو نشنوم.
که یهو رئیس با عجله از جاش برخاست و اسلحش رو گوشه ای پرت کرد.
_رئیس: لعنتی...

به نظر می رسید گلوله اسلحه تموم شده. میج دستم رو محکم گرفت و دنبال خودش کشید.

نگاهی به پشت سر انداختم. چند نفر که تعدادشون کم هم نبود؛ دنبالمون می‌دویدند و به سمتمون شلیک می‌کردند.

بغض توی گلو، داشت خفم می‌کرد.

احساس عذاب وجدان دست از سرم برنمی‌داشت. با تمام توان می‌دویدم. نه برای نجات جونم، بلکه بخاطر جنایتی که مرتکب شده بودم!.. فقط می‌خواستم از ادمای اطرافم دور بشم و یک دل سیر گریه کنم.

انقدر هر دو با سرعت می‌دویدم که فاصلمون با دشمنای رئیس چند برابر شده بود و بین خاکریزها و تپه‌ها داشتن گمون می‌کردند.

به پشت سرم نگاه کردم. کسی نبود. دستم رو گذاشتم روی دو تا زانو هام تا نفسی تازه کنم که رئیس گفت:

_عجله کن باید بریم.

میان نفس های عمیقم گفتم:

_دیگه... نمی‌تونم... یکم... استراحت... کنیم.

نگاهی به اطراف انداخت خستگی از سر و صورتش می‌بارید. روی زمین خاکی رو بروی من نشسته تا خستگی از بین بره و بعد چند لحظه بدون کوچک ترین حرفی از جاش برخاست و به راه افتاد. منم بی اختیار دنبالش رفتم.

موبایلش از جیبش بیرون آورد و به اطراف تکانش میداد. انگار دنبال اتن می‌گشت که یهو صدای بوقی از موبایلش بلند شد و بعد خاموش شد.

با عصبانیت و حرص موبایلش رو به زمین کوبید. تمام قسمت هاش از هم
پاشید. چرا همه اتفاق های بد پشت هم رخ میدن و نمیزان لحظه ای آرامش
داشته باشم!!!

دستی توی موهاش کشید و با خشم گفت:

_سیم کارتمو بردار...

این رو گفت و دوباره به راه افتاد.

با خشم دستم رو مشت کردم. ناخون هام توی گوشت دستم فرو می رفت و
سعی داشتم این جوری عصبانیتم رو خالی کنم.

چطور می تونه با من مثل کلفتش رفتارکنه؟!..!

سیم کارتش رو از بین تکه های موبایلش برداشتم و سرعتم رو زیاد کردم تا
بهش برسم. سیم کارتش رو بهش دادم. بدون حرف توی جیبش گذاشت.

زیر لب* با حرص به فارسی گفتم:

_سر شما درد نکنه!..

ظهر شده بود هوا شدیداً گرم.

داشتم هلاک می شدم از گرما!.. همیشه می تونستم سرما رو تحمل کنم اما
گرما رو نه...

آفتاب داغ این بیابان خیلی ازارم می داد.

_کجا داریم میریم؟!..!

_رئیس: باید به یک آبادی برسیم...

_اونو که دنبالتونن کیان؟ چرا داشتن دنبالتون می کردند؟!..

بی اختیار محترمانه باهاش صحبت کردم. دلم نمی خواست توی این بیابان
بمیرم. منتظر بودم رئیس جوابم رو بده اما کوچک ترین اهمیتی بهم نداد
دوباره سوالم رو تکرار کردم اما انگار که اصلا حرفم رو نشنید و فقط اخم
روی پیشونیش بیشتر شد.

سکوت بدی بینمون بود که گفتم:

—می دونین داریم کجا می ریم؟!..

—رئیس: نه...

با بهت گفتم:

—چی!!! کسی میاد دنبالمون؟!..

—رئیس: کسی نمی دونه ما کجا هستیم.

با دهن باز بهش نگاه کردم و گفتم:

—من نمی خوام اینجا بمیرم. حالا باید چیکار کنیم؟

—رئیس: کسی قرار نیست بمیره! باید یک تلفن پیدا کنیم تا بهشون خبر بدیم
ما کجاییم.

—چرا منو نجات دادی؟

—رئیس: چون حالا حالا ها باید ازت استفاده و کنم و هنوز به کارم میای...

بازم با یاد اوری این که دارن ازم سوءاستفاده می کنند؛ ناراحت شدم.

من فقط دنبال یک زندگی بهتر بودم اما حالا یک ادم کشتم و وسط یک
بیابان، بدون هیچ وسیله ارتباطی و غذا و وسیله ای گیر افتادم و نمی دونم
آینده دیگه چه سورپرایزی برام در پیش داره.

هوارو به تاریکی بود. با ناراحتی نگاهی به اطراف انداختم. چند تا بوته سرسبز توی این بیابون بی آب و علف توجهم رو جلب کرد. بوته ها بالای یک تپه بودن و حسی من رو به اون سمت می کشوند. بی اراده به سمت تپه رفتم. به محض رسیدن به بالای تپه، با دیدن یک رودخونه کوچیک و درخت های سرسبز دورش، با جیغ گفتم:

آب!!!

تپه ها که پیوسته کنار هم قرار گرفته بودن مانع دید و دسترسی ما به اب شده بودند و من و رئیس ساعت ها در نزدیکی این رود قدم می دیم اما اون رو ندیده بودیم.

با سرعت پریدم توی اب و با این که کمی شور و تلخ بود؛ سرم رو کرده بودم توی رود و هرچقدر می تونستم اب می خوردم. وقتی سیر شدم از اب بیرون اومدم. سر تا پام خیس شده بود و باعث شده بود کمی از التهاب و گرمای بدنم کم بشه و سر حال تر بشم. رئیس بالای تپه درحالی که دستش توی جیب شلوارش بود ایستاده بود. موهایش بهم ریخته بود و لباس سفیدی که زیر کتش پوشیده بود؛ کثیف شده بود و کتش هم توی راه از تشش خارج کرد و جایی انداخته بود به من نگاه می کرد.

اب نمی خورین؟!

رئیس پوزخندی زد و خیلی ریلکس گفت:

اون اب سمیه...

چشمام از تعجب گرد شد!!

با بهت به سمت رود خونه برگشتم و با دیدن قارچ های سمی که کنار رود خونه روییده بود و من انقدر با عجله به سمت اب حمله کرده بودم که متوجه اونا نشده بودم؛ نزدیک بود رئیس رو خفه کنم.

به سرعت به سمتش رفتم و با داد گفتم:

— چرا زود تر نگفتی؟!..

رئیس با پوزخند گفت:

— چون خیلی حرف می زدی...

منظورش رو نفهمیدم!..

با خشم به سمت اب رفتم و دو تا دست هام رو به هم چسبوندم و وقتی کف دست هام پر اب شد به سمت رئیس برگشتم.

من باید این رو توی حلقش می ریختم و هر اتفاقی که قراره برای من بعد از خوردن این اب سمی رخ می داد؛ باید برای اون هم پیش می اومد!

داشتم به سمتش می رفتم و اون هم با همون پوزخند بدجنسش داشت نگاهم می کرد تا ببینه می خوام چیکار کنم.

جلوش ایستادم و چون قدش از من بلند تر بود و اگه خودم تکانی می خوردم آب از دستم بیرون می ریخت.

عصبانی گفتم:

— سرت رو بیار پایین...

می تونستم تعجب رو توی چشماش بخونم و چون کنجکاو بود تا ببینه می خوام چیکار کنم؛ سرش رو پایین اورد.

به محض اینکه خواستم دستم رو به سمت دهنش ببرم مچ دستم رو محکم گرفت و تاب داد و پشت سرم قرار گرفت.

—آییی دستم و ول کن!..

سرش رو آورد کنار گوشم و اروم گفت:

—چطور فکر کردی می کردی می تونسستی اون اب رو دا خل دهن من بریزی؟!..!خوش حالم که دست روی خوب کسی گذاشتم و انتخابم دست بوده... تو با شجاعتی که داری می تونی همیشه و همه جا برنده باشی...

از تعریفش ذوق کردم اما به روی خودم نیاوردم. خروج این کلمه ها از زبون رئیس کمیابه. همچنان داشتم ناله می کردم که دستم رو ول کنه که یهو دستش رو روی دهنم گذاشت.

ساکت شدم و نگاهی به اطراف انداختم بعضی از بوته ها دا شتن تکان می خوردند. اهمیتی ندادم.

اما رئیس همینطور که دستش روی دهنم بود؛ عقب عقب می رفت و من رو دنبال خودش می کشید و بین بوته ها حرکت می کرد.

یهو روی زمین نشست. منم به ناچار مجبور شدم بشینم.

دل درد و سرگیجه امونم رو بریده بود و چون دست رئیس روی دهنم بود نمی تونستم حرف بزنم. شروع کردم به گفتن کلمات گنگ تا ازش پیر سم چرا داره این کار رو می کنه و از درد به خودم می پیچیدم و باعث می شد بوته هایی اطرافمون که بینشون نشسته بودیم تکان بخورند.

رئیس بهم نزدیک تر شد و دو تا زانو هاش رو دو طرف بدنم قرار داد تا از تکان خوردم جلوگیری کنه. سرم رو چرخوندم سمتش و با چشم هایی پر از تعجب و سوالی بهش نگاه کردم که با سر اشاره ای به رو به رو کرد. رد نگاهش رو دنبال کردم. تازه متوجه چند مرد کت و شلواری که کنار رود خانه نشسته بودند و داشتند اب می خوردند و بیسیم توی گوششون بود شدم. بی اختیار خودم رو بیشتر به رئیس چسبوندم. از پ*شت کاملاً به رئیس چسبیده بودم.

د ستم رو روی دلم گذاشته بودم و فشار می دادم که انگار رئیس متوجه دل دردم شد.

خوش حال شدم که اون مرد ها داشتن اون اب رو می خوردند و تا چند لحظه دیگه به وضعیت من دچار می شدند.

تا حالا انقدر به رئیس نزدیک نبودم. دقیقاً توی آ*غ*و*شش قرار گرفته بودم بوی عطر تلخش و به خوبی می تونستم استشمام کنم.

دیگه خبری از استرس و نگرانی توی وجودم نبود. آ*غ*و*شش سرشار از امنیت بود!

بی اراده سرم رو روی س*ینش گذاشتم. بعد مرگ بابا خیلی وقت بود که یک تکیه گاه نداشتم.

چشم هام داشت بسته می شد و احساس خواب آلودگی می کردم. پس اون می دونست بعد از خوردن اون اب به خوابم میرم و منظورش از خیلی حرف می زدی این بود!..

چشم هام آروم روی هم قرار گرفتند و دیگه چیزی نفهمیدم.

توی عالم خواب گیج و منگ بودم و حس می کردم روی هوا و در حال حرکت و کمرم و سرم شدیداً درد می کرد.

اولین چیزی که به چشمم خورد چهرهٔ اخموی رئیس بود که داشت به جلو نگاه می کرد.

اه این مردک توی خواب هم دست از سرم برنمی داره. درد کمرم بیش از اندازه بود. مگه توی خواب هم ادم درد حس می کنه؟!..

یعنی خواب نیستم؟!..

این دفعه با هوشیاری کامل چشم هام و باز کردم. یک دست رئیس زیر سرم بود و دست دیگرش زیر زانو هام گذاشته بود و داشت من رو حمل می کرد. هنوز وسط بیابان بودیم و هوا گرگ و میش بود.

با تکان هام فهمید بیدار شدم سرش رو پایین آورد به چهرهٔ متعجبم پوزخندی زد و گفت:

_حالا که بیدار شدی خودت راه برو...

به محض این که پاهام با زمین برخورد کرد؛ نتوانستم تعادل رو حفظ کنم و پنخس زمین شدم. خواستم از جام بلند بشم اما حس می کردم پاهام تکان نمی خورند. چند بار سعی کردم اما بی فایده بود.

رو به رئیس که مشکوک بهم نگاه می کرد وحشت زده گفتم:

_پاهام!!!

رئیس به سمتم اومد ضربه ای به پام زد و گفت:

_حس می کنی؟!..

تند تند سرم رو به معنی نه به اطراف حرکت دادم.

_رئیس:دستات رو چطور؟!..

خواستم دستم رو تکان بدم که خوشبختانه تونستم؛ اما انگشت هام رو نمی تونستم.

_رئیس:در اثر مسمومیت بدنت لمس شده نگران نباش احتمالا خوب می شه.

_احتمالا!!!!حالا چیکار کنم؟چطور بقیه راه رو پیام؟!..

رئیس پوزخندی زد و گفت:

_مگه از دیشب تا الان رو تو داشتی می اومدی؟!..

تازه متوجه چهرهٔ برافروخته و خستش شدم. زیر چشم هاش گود افتاده بود و از جذایتش کم کرده بود.

حتما من رو اینجا می زاره و خودش میره!..

داشتم با ناراحتی به زمین نگاه می کردم و توی فکر بودم. اگه ولم کنه بره چه بلایی سرم میاد؟!.. یهو مثل قبل من رو روی هوا بلند کرد.

خواستم بگم من روزمین بزاره و این که وزنم ممکنه اذیتش کنه اما قبل از این که چیزی بگم گفت:

_تو غذا نمی خوری؟ چرا انقدر سبکی!

به طعنش توجهی نکردم. باید ازش تشکر می کردم که من رو تا این جا آورده بود و وسط بیابون ولم نکرده بود تا خراک لاشخور ها بشم.

بی اختیار گفتم:

— ممنونم...

با پوز خند گفت:

— این کار رو برای تو نکردم هنوز بهت نیاز دادم...

لحظه ای با تعجب بهش خیره شدم. از دست خودم عصبانی شدم که ازش تشکر کردم. ای کاش وزنم بیشتر بود و در اثر حمل کردن من کمرش خورد می شد!..

با حرص پوست لبم رو می جویدم و توی دلم نقشه قتلش رو می کشیدم و از ترس این که اینجا ولم نکنه و بره نمی تونستم جوابی بهش بدم. ناهمواری ها و تکان های ناشی از حرکت باعث شده بود سفت تر به رئیس بچسبم و دستم رو دورش حلقه کنم.

باید به خودم اعتراف می کردم از این که بغ*لم کرده خوش حالم!.. این احساس امنیت و آرامشی که توی اغ*و*شش بهم منتقل می شد؛ خیلی وقت بود فراموش کرده بودم.

تمام مدت به صورتش خیره بودم و نگاهش می کردم اما اون بدون کوچک ترین اهمیتی به من، به مسیر چشم دوخته بود.

چهرش هر لحظه خسته تر می شد. خودم هم سرم گیج می رفت و به خواب نیاز داشتم.

— چقدر دیگه باید بریم؟

— رئیس: نمی دونم

— می خواین یکم استراحت کنین؟

رئیس نگاهی به اطراف انداخت. انگار واقعا به استراحت نیاز داشت.
من رو اروم کنار چند تا تپه روی زمین گذاشت.
_رئیس: همین جا بمون من نگاهی به اطراف می ندازم تا مطمئن بشم کسی
نزدیکمون نیست و بعد برمی گردم.
سری به معنی باشه تکان دادم... اگر می خواستم هم نمی تونستم تکانی
بخورم!..

هوا کمی سرد شده بود دست هام رو توی بغ *لم گرفتم تا گرم بشم.
خداروشکر که اینجا گرگ نداره ؛ وگرنه معلوم نبود دیگه چه بلایی ممکن بود
سر مون بیاد.

سرم رو روی زمین گذاشتم و به سختی پاهام رو توی شکمم جمع کردم.
هنوز نمی تونستم پاهام رو حس کنم و این نگرانم می کرد.
شدیدا احساس خواب آلودگی می کردم و فکر کنم بخاطر مسموست از
خوردن اون اب های کثیف بود و چیزی نگذشت که چشم هام گرم خواب
شد.

با حس آفتاب شدید که به صورتم برخورد می کرد؛ بیدار شدم. موهام رو که
شلخته دورم ریخته بود؛ کنار زدم.
با چشمای خمار به اطراف نگاه می کردم. رئیس رو بروم نشسته بود و چشم
هایش بسته بود.
یعنی خوابه؟!..!

چرا نشسته خوابیده؟!...

خودم رو روی زمین کشیدم و برای این که مطمئن بشم خوابه، دستم رو جلوی صورتم حرکت دادم.

ناگهان چشم هام کاملاً باز شد و چاقوی ضامن داری که نمی دونم یهو از کجا آورد وزیر گلم قرار داد.

بی ارده ترسیدم و خودم رو کمی به عقب کشیدم. وقتی متوجه شد منم، چاقو رو از روی گلم برداشت و با شتاب از جاش بلند شد.

رئیس: باید بریم...

وقتی دید هنوز توی شکم دستم رو گرفت و با سرعت به سمت بالا کشید. نگاهی به سر تا پام انداخت.

تازه متوجه شدم تونستم روی پاهام بایستم. خوش حال خواستم قدمی بردارم که یهو به شکم روی زمین افتادم.

سورتم از درد جمع شد. اخی گفتم و دوباره سعی کردم بلند بشم.

درست مثل کودکی که می خواست تازه راه رفتن یاد بگیره شده بودم.

می خواستم مطمئن بشم پاهام دارن خوب می شنند!..

دوباره سعی کردم بلند بشم. به محض اینکه خواستم قدم دوم رو بردارم، پاهام توان تحمل وزنم رو نداشت و چشم هام رو روی هم فشار دادم و هر لحظه منتظر برخورد با زمین بودم که یهو حس کردم دو تا دست دور ک*م*م حلقه شدند.

چشم هام رو باز کردم تا صاحب اون دو تا دست رو که از افتادم جلوگیری می کردن ببینم.

صورت رئیس در چند سانتی متری صورتم قرار داشت و با دست هاش من رو گرفته بود.

با دیدن چشم های بازم صورتش رو جلو آورد. هر لحظه بهم نزدیک تر می شد و تعجب من هم بیشتر می شد.

خواستم سرم رو کمی عقب ببرم که با یکی از دستاش مانعم شد.

کمی چرخید و باعث شد منم همراهش بچرخم.

نگاهم بین چشم هاش و لب هاش در نوا سان بود و سعی می کردم خودم رو به عقب بکشم.

یعنی می خواد چیکار که؟!..

که یهو صورتش در چند میلی متری صورتم از حرکت ایستاد و در برابر چشم های گشاد شده از تعجبم پوزخندی زد و دست هاش رو از دورم باز کرد!..

هین بلندی گفتم و از پشت به شدت به زمین برخورد کردم.

ب*اس*تم حسابی درد گرفته بود. با خشم به سمت رئیس که هنوز با پوزخند و دست به س*ینه بهم نگاه می کرد زل زدم.

چیزی که نمی تونستم بهش بگم، حداقل این جواری می تونستم با نگاهم بهش بفهمونم ازش متنفرم.

خاک های روی شلوارم رو کمی تکاندم و خواستم از جام بلند شدم که تازه متوجه سنگ های بزرگ و نوک تیزی که کنارم بودند شدم.

اگه رئیس من رو همراه خودش نمی چرخوند؛ مطمئنا سرم به سنگ ها برخورد می کرد.

یعنی رئیس برای این من به سنگ ها برخورد نکنم، من رو توی بغ*لش گرفت؟!..

از جام بلند شدم این دفعه سعی کردم تعادل رو حفظ کنم تا به درستی بتونم حرکت کنم و دیگه مجبور نباشم از اون کمک بگیرم.

بازم باید ممنوش با شم که نجاتم داد و ازم محافظت کرد. اما اون این کارها رو برای خودش داره می کنه نه من، تا نهایت استفادش رو از من بیره و بعد از این که دیگه به دردش نخورم، معلوم نیست ممکنه چه بلایی سرم بیاد..! چشم هام رنگ غم گرفت.

بازم داشتم توی افکار ناراحت کنندم فرو می رفتم.

من دارم تسلیم می شم، تسلیم خواسته های این مرد..

تمام ارزش هام و آیندم، دارند زیر غرور و خواسته های بیش از حد این مرد له می شدند.

توی فکر بودم و راه می رفتم اما انگار داشتم پاهام رو روی زمین می کشیدم.

ل*ب هام خشک و ترک ترک شده بودند.

انگار افتاب و گرمای این بیابان بی سروته، تموم شدنی نبود. دیگه تحمل نداشتم، بی اختیار روی زمین افتادم و به اسمون نگاه می کردم دیگه نمی تونستم ادامه بدم.

یعنی اینجا اخر خطه؟!..

یعنی سرنوشت من اینه که توی یک بیابان بمیرم؟!..

چطور رئیس می تونست توی این موقیت هم انقدر مغرور و با قدرت باشه
..!!جوری با سی*نه سپر و با اقتدار راه می رفت که یکی ندونه فکر می کنه
الان وسط سن مزون لباس ایستاده!..

چرخی روی زمین زدم و به پهلو دراز کشیدم که احساس کردم یک خونه دارم
می بینم.

چند بار چشم هام رو باز و بسته کردم تا خیال سراب گونم از بین بره؛ اما
همچنان می تونستم ببینمش.

با نیروی تازه ای که نمی دونم یهو از کجا اومده بود از جام بلند شدم و با
خوش حالی گفتم:

یک خونه اونجاس.

رئیس مسیری که با انگشتم بهش اشاره می کردم رو دنبال کرد و با دیدن خونه
بدون هیچ تغییری توی صورتش گفت:

پاشو بریم

ایش!.. چطور می تونه انقدر سرد و بی احساس باشه؟!..

هر دو به سمت خونه حرکت کردیم و وقتی به نزدیکیش رسیدیم تازه متوجه
یک جاده و تابلو روی سر در خونه که نوشته بود مهمانخونه شدیم.

چطور ما راهی که توی یک ساعت اومدیم رو دو روز طول کشید طی

کنیم؟!..

رئیس: ما گم شده بودیم و تقریباً نصف روز که داشتیم فرار می کردم رو
برعکس مسیری که باید می رفتیم حرکت کردیم.

هنوزم نمی خواین بگین کیا بودن که می خواستن شمارو بگیرن؟
مکشی کرد و خشن گفت:

نمی دونم، اما به زودی می فهمم...

به محض رسیدن از صاحب مهمانخونه که با دیدن سرو وضع ما شدیداً
تعجب کرده بود، سراغ یک ابخوری گرفتم و به سرعت به سمتش رفتم؛ ولی
این دفعه قبل از این که شیر اب رو باز کنم با دقت به اطراف شیر نگاه می کردم
تا مطمئن بشم دیگه خبری از قارچ نیست و بعد شروع کردم به اب خوردن.
مطمئن بودم تا اخر عمرم دیگه ل*ب به قارچ نمی زنم.

بعد از خوردن اب متوجه رئیس شدم که کنار تلفن ایستاده بود و شدیداً سعی
داشت شماره بگیره.

با خشم برگشت سمت صاحب مهمانخونه و گفت:

چرا کار نمی کنه؟!..

صاحب مهمانخونه: من که گفتم قطعه، تا فردا باید صبر کنید.

رئیس: خودت تلفن همراه نداری؟!..

صاحب مهمانخونه: نه، کسی رو ندارم که بهش زنگ بزنم.

رئیس با خشم دستی توی موهاش کشید و گفت:

پس دو تا اتاق بهمون بده.

صاحب مهمانخونه باشه ای گفت و ما رو به داخل راهنمایی کرد.

بیخیال به دیوار تکیه داده بودم و شاهد مشاجره این دو مرد بودم. یک طرف سالن چند تا میز غذا خوری و صندلی بود و چند نفری که توی سالن بودند و با تعجب به لباس ها و قیافه کثیف و خاکی من و رئیس نگاه می کردند.

_صاحب مهمانخونه: کارت شناسایی؟!..

_رئیس: ندارم

_صاحب مهمانخونه: شناسنامه؟!..

_رئیس: همراهم نیست

_صاحب مهمانخونه: پاسورت؟!..

_رئیس: نیاوردم...

_صاحب متل: پول چی؟ اون رو که داری!!!

رئیس دستی داخل جیب شلوارش کرد و دوباره بیرون آورد.

_رئیس: اونم ندارم...

صاحب مهمانخونه با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

_اقا بفرمایید بیرون لطفا... اینجا جای مسخره بازی نیست... نه پول دراری نه

مدارک بعد اتاق هم می خوای؟!..

از پشت میزش بیرون اومد و با دستش به در خروجی اشاره کرد.

اروم و با لحن پر حرص و طعنه آمیز گفتم دم گوشش گفتم:

_واقعا پول نداری؟!..

رئیس با تعجبی که این دفعه توی صورتش کاملاً مشهود بود و سعی در پنهان

کردنش نداشت گفت:

نه، من هیچ وقت پول با خودم حمل نمی کنم...

پوفی کردم که نگاهم افتاد سمت ظرف غذایی که دست یک دختر بود و به سمت یکی از میزهای توی سالن برد و جلوشون گذاشت. داشتم ضعف می کردم از گرسنگی و خستگی...

بی اختیار دستم رو به سمت گردنبندم بردم. گردنبند طلایی که سال ها بود همراه بود و از گردنم خارج کردم.

گردنبندی با سنگ غیمتی بنفش که بالاش با چند سنگ سفید تزیین شه بود. گردنبندی که می گفتن مال مادرمه ... کسی که حتی یک بار هم ندیدمش و حتی نمی دونستم زندس یا مرده!..

گردنبند کسی که سال ها حسرت داشتش رو داشتم؛ اما با گذشت زمان این حسرت تبدیل شد به تنفر!..

این گردنبند به چه دردی می خوره؟!...

این که نمی تونه جای خالی و کمبود محبت و بی مادریم رو برام پر کنه!.. اینم می ندازم دور تا دیگه هیچ چیزی نداشته باشم تا من رو به یاد اون بندازه و همون طور که اون من رو فراموش کرده منم برای همیشه فراموشش کنم. گردنبندم رو روی میزش گذاشتم و گفتم:

اینم پول... لطفا یک اتاق و غذا و لباس تمیز بهمون بدین.

صاحب مهمانخونه نگاهی به گردنبند انداخت. انگار خوشش اومد بود، که گفت:

باشه بهتون اتاق میدم؛ اما چون مطمئن نیستم که این اصلی هست یا نه، فقط یک اتاق بهتون می تونم بدم.

اخم هام رو توی هم کشیدم. ادم حریصی بود. به ناچار قبول کردیم و بعد از این که اتاقمون رو بهمون نشون داد با سرعت به داخل حمام پریدم تا دوش بگیرم.

من!! با یک مرد!! توی یک اتاق!! تنهایی!! اینا چه معنی میده؟!..!

با سرعت خودم رو شستم.

زنگ های خطرم به صدا در آمده بود. لای در حمام رو باز کردم و نگاه کلی به اتاق انداختم تا مطمئن بشم کسی نیست، که چشمم به حوله و لباس هایی که جلوی در بود افتاد.

لباس هایی رو برداشتم و توی حمام پوشیدم.

تیرت مردانه قرمزی، که از گشادی توی تنم زار می زد و شلوار مشکی پاچه گشاد و کوتاهی، که باعث می شد ساق پام دیده بشه و بخاطر گشادی کمرش، کل روز باید دستم به شلووارم باشه تا از پام نیفته و برچسب نو بودنش هنوز روی لباس بود.

چشم از اینه حمام گرفتم و همین طور که دستم به شلووارم بود از حمام خارج شدم. در اتاق باز شد و رئیس به همراه یک سینی غذا وارد شد.

مات و مبهوت به من خیره شده بود و نگاهش روی کل هیکلم در گردش بود. با دیدن سینی غذا به سمتش دویدم و با عجله سینی رو از دستش بیرون کشیدم و روی زمین گذاشتم. یکی از دو بشقاب غذایی که داخل سینی بود رو جلوم گذاشتم و بی درنگ شروع به خوردن کردم.

رئیس خم شد تا بشقابش رو برداره، که با دیدن صورتش، بهت و تعجب تمام وجودم رو در بر گرفت.

اثرات خنده رو می تونستم واضح توی چهرش ببینم. وقتی قیافه متعجب من رو روی خودش دید، با سرعت به صورت اخمو و خشن قبلش برگشت.

تاحالا خندیدنش رو ندیده بودم. ای کاش زود تر بهش نگاه می کردم تا بفهمم با لبخند چه شکلی می شه!..

کنار تخت نشست و خودش با غذاش سرگرم کرد.

_رئیس: اون گردنبند رو از کجا آوردی؟!..

کنجکاویش متعجبم کره بود؛ اما سریعاً کنارش زدم و خشک و با غضب گفتم:

مال مادرم بود...

_رئیس: می دونی الان کجاست؟!..

_مرده!..

بعد از اتمام غذام خمیازه ای کشیدم و خواستم به سمت تخت برم، که با دیدن رئیس که کنار تخت نشسته بود و شدیداً توی افکارش غرق شده بود، پشیمون شدم.

الان من باید روی تخت بخوابم اون روی زمین؟!.. یا من روی زمین بخوابم اون روی تخت؟!..

به هر حال من یک زنم و اون باید مثل یک مرد جنتلمن بره رو زمین بخوابه تا من روی تخت بخوابم..

شدیدا غرق افکارم بودم و داشتم تصمیم می گرفتم که کی روی تخت بخوابه که گفت:

_حالت سومی هم داره...

با تعجب بهش نگاه کردم که یک تای ابروهاش بالا انداخت و بدجنس گفت:

_این که هر دو روی تخت بخوابیم...

چی!! اون چطور فهمید؟!.. یعنی داشتم بلند فکر می کردم؟!..

به من نگاه می کرد و منتظر عکس العمل و جوابی از جانب من بود.

بی اختیار ملافه و بالشتی برداشتم و به سمت مبل رفتم و دراز کشیدم و سعی کردم پوزخند رئیس رو نادیده بگیرم.

یکم جابه جا شدم. این مبل نیست که یک تکه سنگه!.. اگه تا صبح بخوام اینجا بخوابم باید منتظر یک کمردرد باشم. سرجام نشستم و یک نگاهی به رئیس انداختم. هنوز با همون پوزخند مسخرس داشت نگاهم می کرد.

من نباید جلوش کم بیارم! میزارم حس کنه برنده اونه.

به سمتش رفتم و با جسارت گفتم:

_برو اون ور می خوام بخوابم...

پوزخندش به اخمی برزخی تبدیل شد.

ناگهان دستم رو با شتاب کشید و باعث روش بی افتم. خواستم بلند بشم که دستش رو پشت سرم گذاشت تا نزاره تکانی بخورم.

دیگه خبری از شجاعت نبود. از ترس صدای قلبم رو واضح می شنیدم.

دستش رو برد لای موهام برد. با تعجب به رفتارش نگاه می کردم. نمی
دونستم می خواد چیکار کنه!.. ابروهای گره خوردهش بیشتر من رو می
ترسوند. یهو وح*شیانه چنگی به موهام زد. جیغ زدم.

_رئیس: حواست باشه داری با کی حرف می زنی من ادم صبوری نیستم...

موهام رو ول کرد و پرتم کرد روی تخت و پش*ت بهم خوابید.

زیر لب چندتا فحش فارسی بهش دادم تا کمی از عصبانیتم کم کنم. دستم
رو گذاشتم روی سرم، پوست سرم می سوخت. عو*ضی، خیلی محکم
کشید پشتم رو بهش کردم.

این همه گرفتاری فقط بخاطر شکستن چند تا کوزه و گلدان بود!.. تمام
حواسم به سمت رئیس بود تا مبدا به من نزدیک نشه که نفهمیدم کی خوابم
برد.

فردریک با لبخندی مهربون بالای سرم ایستاده بود و سعی داشت بیدارم کنه.
سنش از همه ما بیشتر بود و بخاطر این، بینمون از احترام بیشتری برخوردار
بود.

بعد سه روز سختی تحمل، بالاخره تونستم یک چهره اشنا بینم و باید
خداروشکر کنم که بازم تونستم جون سالم به در ببرم.

لبخند فردریک با دیدن لباسم به قهقهه تبدیل شد.

_فردریک: اینا چیه تنت کردی؟!.. داری توشون گم می شی.

بدون این که جوابی بهش بدم با حرص از روی تخت بلند شدم و با حرص
شلوام رو بالا کشیدم، که خنده فردریک بیشتر شد.

– چطور پیدامون کردی؟!..

– فردریک: صبح رئیس باهام تماس گرفت و ادرس اینجا رو داد... کجا بودین شما!! می دونید چقدر دنبالتون گشتیم؟!.. دیگه داشتیم نا امید می شدیم و فکر می کردیم توسط دشمن های رئیس دستیگر شدین.

هه!!.. دشمنای رئیس! هر چی می کشم از این رئیسه...

بخاطر اون کارهای زیادی کردم... کارهایی که لحظه لحظه سعی دارم از ذهنم پششون بزنم تا با یاد اوریش دوباره عذاب نکشم..!

لبا سم هام رو با لباس هایی که فرد به دستم داد عوض کردم و در اتاق و باز کردم تا خارج بشم.

دور تا دور اتاق پر از محافظ بود، که هر کدوم در چند قدمی هم ایستاده بودن و صاحب مهمانخونه با ترس به اون ها نگاه می کرد و انگار نمی دونست اون ها برای چی اینجا هستند.

با دیدن من، به سرعت به سمتم اومد و خواست دستم رو بگیره، که دو تا از بادیگارد ها جلوم ایستادند و مانع نزدیک تر شدن بیشترش شدن. صاحب مهمانخونه وحشت زده گفت:

– خانم، شرمنده دیروز سرتون داد زدم... اشتباه کردم... عذر می خوام... نمی دونستم ایشون رئیس بزرگ هستن... خواهش می کنم بهشون بگین منو ببخش و از خطام چشم پوشی کنن.. التماس می کنم از شون بخواین از جون من بگذرن...

رئیس بزرگ؟!.. معلوم نیست این رئیس کیه که حتی این مرد که بیرون از محوطه شهر زندگی می کنه هم اون رو می شناسه...

صاحب مهمانخونه داشت گریه اش می گرفت و پشت سر هم خواهش می کرد تا از رئیس بخوام کاری بهش نداشته باشه و من حتی نمی دونستم چه جوابی بهش بدم..!

من کاره ای نبودم که بتونم جلوی رئیس رو بگیرم..! خودم هم داشتم قربانی دستورات اون مرد بی انصاف می شدم...

_فردریک: مهندس، عجله کن باید بریم...

سری تکان دادم و با فرد هم قدم شدم. تمام محافظ ها پشت سر ما از مسافرخونه خارج شدند و هر کدوم سوار ماشین های مشکی زیادی که جلوی در بود پارک شده بود شدند و من و فرد هم بعد از این که راننده در رو برامون باز کرد سوار ماشین شدیم.

_مگه رئیس با ما نمیاد؟!..

_فردریک: توی ماشین جلویه...

تمام طول مسیر در سکوت سپری شد. دلم می خواست هر چه زود تر جسیکا رو ببینم.

به محض توقف ماشین، با سرعت به سمت در عمارت دویدم.

با شتاب در اتاق جسیکا رو باز کردم.

روی تختش دراز کشیده بود و رنگش پریده بود.

با دیدن من خواست از جاش بلند شه به سرعت به سمتش رفتم و نگذاشتم تکان بخوره. بی اختیار بغ*لش کردم و زدم زیر گریه.

ببخشید... تقصیر من بود.. بخاطر من به این وضع افتادی... بهتری

الان؟ درد نداری؟

جسیکا دست هاش رو دورم حلقه کرد و با صدای ضعیفی گفتی:

خوبم نگران من نباش.. نه تقصیر من بود آگه من نبودم تو هیچ وقت مجبور

نمی شدی اون مرد رو...

ادامه حرفش رو خورد.

بالاخره یکی بهم یاد اوری کرد!..

بالاخره چیزی که سعی داشتم ازش فرار کنم و فراموشی بسپارم رو یکی بهم

گوش زد کرد.

گریه ام شدت گرفت و میان حق حق گفتم:

دیدنی هر کاری دلشون خواست دارن باهام می کنند؟.. دیدنی بالاخره

بدبختم کردن؟!.. دیدنی تا اخر عمرم باید اسم یک قاتل روم باشه؟!.. دیگه با

چه رویی می تونم برم سر خاک بابا و بگم من همون دختریم که همیشه دلت

می خواست پاک باشه؟!.. چه جوری بگم من همونم که همیشه دوست

داشتی بهش افتخار کنی اما الان مایه ننگتم؟!..

متنفرم... متنفرم... متنفرم... از باعث و بانی این اتفاق ها متنفرم... نمی

بخششم... هیچ وقت نمی بخششم...

گریه دیگه اجازه صحبت بهم نمی داد.

جسیکا پا به پای من اشک می ریخت و سعی داشت اروم کنه. نباید باعث

می شدم حالش بدتر شه و خودش رو مقصر بدونه.

اشک هاش رو پاک کردم و سعی کردم بغضم رو توی گلوم خفه کنم و مانع گریه بیشترم بشم تا جسیکا هم دیگه گریه نکنه و خودش رو مقصر ندونه. دستش رو گرفته بودم و روی صندلی کنار تختش نشستم تا بخوابه و وقتی چشم هاش بسته شد و مطمئن شدم خوابیده بی صدا از اتاقش بیرون رفتم. سر راه وضعیتش رو از یکی از خدمه ها پرسیدم که می گفت، دکتر گفته خوشبختانه تیر به استخوان پاش برخورد نکرده و به زودی خوب می شه و بعد به اتاقم پناه بردم.

فردریک سراسیمه وارد شد و گفت:

_آماده شو باید بریم

_کجا؟ من نمیام

-فردریک: این دستور رئیسه آماده شدی بیا پایین...

باز چه خبره! دیگه چی از جونم می خوان؟!..

با ناراحتی به سمت سالن پایین رفتم و منتظر فردریک و رئیس شدم.

رئیس با کت و شلوار مشکی و ظاهر مرتب همیشگیش از پله ها پایین اومد و فردریک پشت سرش راه می رفت. به ناچار طرف دیگه رئیس ایستادم و با هاش هم قدم شدم.

تعداد محافظ های جلوی عمارت چند برابر شده بود. ماشین های زیادی آماده اسکورت ما بود..

باید منتظر یک اتفاق ناگوار دیگه می بودم.

همه سوار ماشین شدیم. من و فردریک توی یک ماشین بودیم و رئیس توی یکی دیگه بود. ماشین شروع به حرکت کرد. رو به فرد گفت:

—کجا داریم میریم؟

—فردریک: داریم میریم سراغ همون کسی که می خواست رئیس و تورو بکشه، رئیس خیلی عصبانیه اگه کاری بهت گفت سریع انجام بده و سعی نکن سرکشی کنی وگرنه تورو هم تنبیه می کنه.

باشه ای گفتم و بقیه راه در سکوت سپری شد.

ما شین جلوی یک ویلای بزرگ توقف کرد راننده در رو برامون باز کرد و هر دو پیاده شدیم. تعدادی از محافظ ها جلوی در ایستادن اما بقیه به همراه ما بعد از باز شدن در ویلا به داخل اومدن.

توی ویلا مهمونی مجللی برگزار شده بود. پر بود از مرد و زن هایی که توی ب*غل هم می ر*ق* صیدند و صدای خنده های مس*تانه و موسیقی بلند گوشه گوشه سالن به گوش می رسید.

رئیس جلوی در ایستاد و کل سالن رو از نگاه می گذروند. انگار دنبال شخص خاصی می گشت که فرد گفت:

—اون جاس..

رد انگشت فرد رو دنبال کردم، مرد کچل با چهره ی معمولی و نسبتا چاغی و دختری با موهای ش*ر*ا*بی و بلند با لباس کوتاه نامناسب که تقریبا همه ب*د*نش رو به نمایش گذاشته بود روی پاش نشسته بود.

همگی به همراه رئیس به سمتش رفتیم و جلوش ایستادیم.

مرد با دیدن رئیس با سرعت از جاش بلند شد و با ناباوری گفت:

—مگه تو نمرده بودی؟!..

رئیس پوزخندی زد. با ژست قشنگ و شیکی رو مبل جلویی مرد نشست و با صدای بم و جذابش گفت:

—می بینی که الان سالم جلوت ایستادم...مهمونی خوبی برای مرگ من ترتیب دادی، حالا نوبت منه یک مهمونی برای تو بگیرم.

رئیس اسلحش رو از داخل کتش بیرون آورد و به سمت بالا گرفت و بلافاصله ماشه رو فشار داد!..

با صدای بلند تفنگ، همه نگاه ها به سمت ما برگشت و صدای جیغ ترس بعضی از دخترهای لوس سالن بلند شده بود. همه دور تا دور ما جمع شدند تا بفهمند چه اتفاقی داره می افته!.. نگاه های همه روی رئیس خشک شده بود و پچ پچ ها بالا گرفته بود.

ترس توی چشم های مرد موج می زد و شروع به صدا زدن بادیگارد هاش کرد. حتی یک نفر هم وارد سالن نشد و باعث شد پوزخند رئیس بیشتر بشه. رئیس:نگران نباش حالا حالا ها نمی گُشمت...علاقه ای هم ندارم ادم بی ارزش و حقیری مثل تو رو با دست خودم بگُشم...می دونی که، کسی که بخواد پا تو کفش من کنه و به خودش اجازه بده جای من رو بگیره، باید از صفحه روزگار محو بشه!..ولی تو در حد و اندازه من نیستی که با دست خودم به درک فاصلت کنم.

به وضوح لرزش خفیف مرد رو از روی ترس خشم تونستم حس کنم.

رئیس غرور اون رو هدف گرفته بود؛ اما مرد خودش رو گم نکرد و گفت:

– چطور به خودت اجازه دادی بی اجازه وارد ملک من بشی و این جوری تهدیدم کنی؟!.. سریع تراز اینجا برو تا زنگ نزدم به پلیس و ازت شکایت نکردم...

رئیس با همون پوزخند حرص درارش گفت:

– ملک تو؟!.. حتی خود تو جزو اموال منی!.. تا هفته پیش تا کمر جلوی من خم می شدی و حالا از دارایی هات حرف می زنی؟!.. این مال اموال و این ویلا رو خودم بهت دادم، نهر موقع بخوام هم پسشون می گیرم!..
رئیس به یکی از محافظ ها اشاره ای کرد. محافظ تعظیمی جلوی رئیس کرد و کاغذی به دست مرد داد!..

رئیس نگاه معنی داری به فردریک انداخت. فردریک کنارم ایستاد و اروم زیر گوشم گفت:

– سمت چپت ته سالن، یک مرد روی مبل نشسته کتش کنارش روی دسته مبل گذاشته و پیراهن قهوه ای به تن داره. می شناسیش؟!..

خیلی نامحسوس به سمتی که فردریک بهم ادرس داده بود، نگاهی انداختم. مرد جوانی حدودا سی و پنج ساله که چهره نسبتا جذابی داشت. موهای مشکی و چشم های مشکی مانند بقیه، جزء تماشاچیان گفت و گو به رئیس و مرد دیگر بود.

– نه، چرا باید بشناسمش؟!..

فردریک نفس آسوده ای کشید و گفت:

– مهم نیست، چهرش رو بخاطر بسیار

ذهنم رو مشغول حرف های فرد نکردم و دوباره توجهم رو به رئیس و اون مرد دادم.

صورت مرد از خوندن کاغذ هر لحظه متعجب تر می شد و بعد از اتمام مطالعش سرش رو بلند کرد و با بهت و حیرت رو به رئیس گفت:
_این امکان نداره...

با خشم از جاش بلند شد و به سمت رئیس حمله ور شد، که محافظ های رئیس به سرعت دست هاش رو گرفتن و مانع نزدیک تر شدنش شدن.
مرد خشمگین و با فریاد گفت:

-نمی تونی به این راحتی منو کنار بزنی و همه اموالم رو ازم بگیری.. اگر من گیر بی افتم تو هم با خودم پایین می کشم. این سند ساختگیه...
_رئیس: طبق اون کاغذ تمام اموال تو به من واگذار می شه، حتی سرنوشت خانواد از این به بعد توی دسستای منه... با دقت تر بخونش، می تونی امضای خودت رو پایین صفحه ببینی... تو دیگه هیچ ارزشی نداری!!..
مکشی کرد و گفت:

_در ضمن، من قبل از تو به پلیس زنگ زدم و دیگه لازم نیست خودت رو به زحمت بندازی...

رئیس نگاهی به ساعتش انداخت بعد گفت:

_انگار دیر کردن، درست مثل همیشه...

رئیس از جاش برخاست و رو به جمعیت که انگار داشتن فیلم سینمایی نگاه می کردند، با خشم گفت:

اگر باز هم سعی کنید به من لطمه بزنید، دیگه رحم نمی کنم و علاوه بر خودتون عزیزانتون هم از سر راهم کنار می زنم.
دوباره رو کرد سمت مرد و گفت:

مهمون های جدید کم کم می ر سن از مهمونی که برات ترتیب دادم لذت ببر.

رئیس به سمت در خروجی حرکت کرد. سنگینی یک نگاه رو به خوبی حس می کردم. سرم رو توی سالن چرخوندم تا بتونم نگاه کسی رو که به سمت من هدف گرفته شده بود پیدا کنم.

همون مرد جوان بود!..چشم ازش گرفتم و به من خروجی سالن رفتم.

صدای اژیر پلیس به گوش می رسید.

در ماشین ها باز شد و همه سوار ماشین هایی که باهاش اومده بودیم شدیم. به محض سوار شدن ما، ماشین های پلیس سر رسیدن و با سرعت از ماشین هاشون پیاده شدن و به داخل سالن رفتن و با دیدن رئیس ازادانه بهمون اجازه عبور دادن.

چرا رئیس انقدر راحت از اون مرد گذشت، بخاطر اون نزدیک بود از گرسنگی تلف بشیم.

فردریک:خونش پر از مواد مخدره و انقدری هست که حکم اعدامش اعلام بشه و اون مواد به دستور رئیس توی اون ویلا قرار داده شده. رئیس هیچ وقت خودش رو درگیر این مسائل کوچک نمی کنه اون هدف بزرگتری داره. هدفی که همه بی صبرانه منتظر رسیدنشیم...

بعد از برگشتن به عمارت، یک راست سمت اتاقم رفتم و از فرد خواستم به رئیس بگه چند روزی بهم مرخصی بده تا سر تمرین هام نرم می خواستم فکر کنم؛ در مورد ایندم توی این خونه.

خاطرات این چند روز مثل تصاویر فیلمی از جلوی چشمم عبور می کردند. ریختن خون اون مرد کار من بود و این حقیقتی بود که هیچ وقت نمی تونستم پنهانش کنم. دوباره عذاب وجدان لعنتی داشت به سراغم می اومد. چنگی به ملافه تخت زدم تا ناراحتیم رو این جوری خالی کنم. اشک های مزاحمم دوباره داشتن روی گونه ام راه پیدا می کردند. با خشم تمام اشک هام رو پاک کردم. من نباید ضعیف باشم!.. باید تا تهش برم.

حالا که دستم آلوده به خون شده، باید باهاش کنار پیام.

باید بفهمم هدف رئیس چیه؟...

باید بفهمم رئیس کیه او باید بفهمم چرا من انتخاب شدم؟!..

بالاخر یک روز می رسه که بتونم جواب سوالاتم رو بگیرم.

باید بشم یکی مثل رئیس...سنگ، مغرور، سرد و بی احساس...

بی اختیار از اتاقم خارج شدم و به سمت در مشکی اتاق رئیس رفتم و بدون در زدن با شتاب در و باز کردم. پشت میزش نبود.

نگاه کلی به اتاقش انداختم، روی تختش به پهلودر حالی که پشت به من بود خوابیده بود.

اروم به سمتش رفتم و روبروش قرار گرفتم.

بالا تنش ب*ر*ه*نه بود هیکل خوش فرمش به خوبی دیده می شد و پتورو
تا روی کمرش انداخته بود.

سعی کردم نگاهم رو از هیکلش بگیرم و به صورتش نگاه کنم.

حتی توی خواب هم اخم کرده بود.

انگار حضور منو حس کرد و درحالی که هنوز چشمش بسته بود با صدای
خسته ولی جدی گفت:

–چی می خوای؟!..

کمی جا خوردم. اون اصلا چشم هاش رو باز نکرد من رو ببینه. چطور

تشخیص داد منم؟!..

خسته تر از اونی بود که برای در نزدنم توییخم کنه .

به پشت خوابید و ساعد دستش رو روی چشم هاش گذاشت.

–می خوام حرف بزنیم.

–رئیس: می شنوم.

بی مقدمه گفتم:

–من باید چیکار کنم که بزاری برم؟!..

انگار از سوالم تعجب کرد. دستش رو از روی چشم هاش برداشت و نگاهی

به صورت اخمو و صبانیم انداخت. پتورو کنار زد و لب تخت نشسته.

خوشبختانه شلوار پاش بود و بیشتر از این معذب نمی شدم.

مشکوک گفت:

–مطمئنی می خوای انجامش بدی؟!..

_اره

با شنیدن اره محکم و قاطع به و ضوح می تونستم تعجب رو توی خلاء
چشماش بینم.

رئیس سیگار برگی برداشت و کنار لبش گذاشت و چشم از من گرفت و به
دیوار دوخت. در حالی که انگار داشت توی گذشته هاش غرق می شد گفت:
_تو باید انتقام من رو کامل کنی... انتقامی تمام عمرم برای عملی کردن اون
زندگی کردم... همه چیز به تو بستگی داره و بعد انجامش هرچقدر پول
بخوای بهت میدم و آزادی بری دنبال زندگیت.

سکوت کرد و منتظر جواب من بود.

_می تونی تضمین کنی بعدش می زاری برم دنبال زندگیم و آزادم می کنی از
بند اجبارها؟!..

_رئیس: می تونیم قرار داد بنویسیم... قراردادی که مشخص می کنه اگر من
بعد از این که به خواستم رسیدم تو رو آزاد نکردم از بند اجبارم، می تونی
همه زندگیم رو به نام خودت کنی و ازم بگیری... حتی جونم رو!..

_بهم مهلت بده تا درمودرش فکر کنم.

دوباره روی تخت داز کشید و چشم هاش رو بست و گفت:

_تا هر موقع بخوای زمان داری فکر کنی، می تونی بری...

چند روزی بود که توی اتاق، خودم رو حبس کرده بودم. با خودم کلنجار می
رفتم و حتی به دیدن جسیکا هم نرفتم. من تصمیم رو گرفته بودم و از
تصمیمم برنمی گردم.

روی مبل توی اتاقم نشسته بودم و ساعت ها بود، که به کاغذ و قلمی که روز
میز رو بروم گذاشته بودم، نگاه می کردم و فکر می کردم.

معامله خوبی بود!.. می تونستم خرج تمام طول عمرم رو ازش بگیرم.
کاغذ رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن. به اتاق رئیس رفتم و دوباره بدون
در زدن در رو باز کردم.

پشت میزش نشسته بود و سرش پایین بود، که با صدای در سرش رو بالا
آورد و با دیدن من با دست بهم اشاره کرد، نزدیکش برم.

به سمت میزش رفتم و کاغذ و قلم رو محکم روی میزش گذاشتم و روی
مبل نشستم و منتظر نگاهش کردم تا عکس العمش رو ببینم.

انگار داشت محتویات قرارداد رو عوض می کرد!.. بعد از اتمام کارش کاغذ
رو به سمتم گرفت. قرار داد رو از دستش گرفتم و شروع به خوندن کردم.

"طبق این قرارداد بعد از اتمام وظایف مهدیس فرزین مبلغ ده میلیارد دلار به
او واگذار خواهد شد و هیچ گونه تعهد دیگری نخواهد داشت و اگر غیر از
این عمل انجام شود، تمام اموال _____ حتی
سرنوشت زندگی او و زندگی تمام زیر دستانش به مهدیس فرزین واگذار می
شود".

تعجب کردم من فقط پنج میلیارد نوشته بودم و خود رئیس اون رو به ده
میلیارد دلار تغییر داد. حدود دو برابر مبلغی که من تعیین کرده بودم.

جای اسم رئیس رو خالی گذاشته بودم و همچنان خالی بود!..

پایین صفحه رو امضا کرده بود.

—می تونم به این امضا و اعتبار این قرار داد اعتماد کنم؟!..

—رئیس: هیچ وقت زیر حرفی که از دهانم خارج می کنم نمی زنم و امضای من از حرفم معتبر تره!..

حرفش رو قبول کردم. به اندازه کافی شناخته بودمش، اون دروغ گو نبود و مطمئنا هیچ وقت زیر این قرار داد نمی زد.

قرار داد رو به دست گرفتم و خواستم از اتاقش خارج بشم که گفت:

—از اول هفته دوباره باید تمرین هات رو شروع کنی اما نه با جیمز...
تعجب کردم!

—پس با کی؟!..

جواب سوالم رو نداد به جاش گفت:

—رئیس: می تونی بری

دیگه کنجکاوی نکردم و فقط امیدوار بودم بازم بتونم جیمز رو ببینم و بدون حرفی از اتاقش خارج شدم.

به سمت اتاق جسیکا رفتم و در زدم و بعد از شنیدن اجازه ورودش به داخل رفتم.

روی تختش نشسته بود و داشت کتاب می خواند، با لبخند به سمتش رفتم که با دیدن من گفت:

—برو بیرون... باهات قهرم... کجا بودی این چند روز دلم برات تنگ شده بود؟!.. تو نامرد هم نیومدی یک سر بهم بزنی... من پام تیر خورده تو که سالمی.

اینو گفت و با دلخوری نگاهش رو ازم گرفت.

دستش رو گرفتم و گفتم:

_ببخشید این روز ها حسابی درگیر بودم و سرم شلوغ بود

غمگین تر گفتم:

_می خواستم در مورد مسئله مهمی تصمیم بگیرم.

جسیکا با مهربونی ذاتی و همیشگی گفت:

_از فردر یک یک چیزهایی شنیدم. می دونم که بهترین تصمیم رو می

گیری!..

باید از جسیکا ممنون می بودم که ازم نپرسید چه تصمیمی گرفتم، چون

واقعا برا من سخت بود به زبون بیارم قبول کردم آدم بکشم و تن به خواسته های

ظالمانه رئیس دادم و تبدیل بشم به یک بازیچه...

من فقط می خواستم به زندگی ارومی که بخاطرش توی دام رئیس افتادم

برسرم.

یعنی می شه یک روز این همه سختی تموم بشه و آرامش داشته باشم؟..

خدایا چرا من؟..! این همه ادم توی این دنیا هست، چرا من باید گرفتار این

سرنوشت بشم؟..

سعی کردم بحث رو عوض کنم و گفتم:

_پات چطوره، بهتری؟..

_جسیکا: اره دیگه درد ندارم. دکتر هم گفت کمی می تونم راه برم. دلم برای

قدم زدن توی باغ تنگ شده کمکم می کنی بلند شم؟..

خواستم اعتراض کنم و بگم که پیاده روی برات خوب نیست که گفت:

پاشو دیگه مهدیس، قول میدم خسته شدم زود برگردیم.
دستش رو گرفتم تا از جاش بلند بشه. لنگ می زد و به سختی حرکت می کرد. از من به عنوان عصا استفاده می کرد و تمام وزنش روی من بود.
با غر گفتم:

چرا وزنت رو انداختی روی من؟!.. مثلاً تو قاره راه بری نه من.
جسیکا: اخه می ترسم بخیه هام باز بشن.
تو که می ترسی و شک داری واسه چی اصلاً از اتاقت اومدی بیرون؟!.. بیا برگردیم به اتاقت
جسیکا: مهدیس بریم دیگه... باور کن پو سیدم توی اون اتاق... می تونم راه برم نگرانم نباش...

اتاقت خدمتکارا طبقه پایین قرار داشت و خوشبختانه مجبور نبودیم از پله ها عبور کنیم.

داشتم با جسیکا کل کل می کردم و سرش غر می زد، که با شنیدن صدای نا آشنایی هر دو سرمون رو به سمت صدا چرخوندیم.

با تعجب به مرد غریبه نگاه می کردم. اونم از دیدن من و جسیکا، که دست جسیکا روی شونه من بود و یک پاش رو روی هوا گرفته بود؛ تعجب کرده بود و احساس کردم چشم هاش روی جسیکا قفل شده.

نگاهم بین جسیکا و اون مرد در تلاطم بود.

لرزش خفیف بدن جسیکا رو به وضوح می تونستم حس کنم و احساس کردم دست هاش سرد شدند. یعنی اون مرد رو می شناسه؟!..

رئیس وارد سالن شد و با لبخند بی سابقه ای که اولین بار بود می دیدم گفت:

_کی برگشتی؟!..

با دهن باز به لبخند رئیس نگاه می کردم.

یعنی اون خندیدن هم بلده؟!.. مگه می شه؟!..

مرد غریبه نگاهش رو از جسیکا گرفت و به رئیس دوخت و مردانه با هم دست دادند و رئیس بدون کوچک ترین توجهی به ما اون رو به اتاقش راهنمایی کرد.

اولین بار بود که می دیدم رئیس با کسی انقدر خوب و صمیمی حرف می زنه. کمی جسیکا رو تکان دادم که به خودش اومد و چشم از مرد غریبه گرفت.

مشکوک گفتم:

_می شناسیش!.

جسیکا با عجله سرش رو به اطراف به معنای نه تکان داد.

احساس کردم داره چیزی رو مخفی می کنه؛ اما فضولی نکردم و ادامه راه رو به سمت باغ در پیش گرفتیم. کمکش کردم روی صندلی بشینه و نفسم رو با صدا بیرون دادم. کش و قوسی به کمرم دادم تا خستگی از تنم بیرون بره.

_وای جسی تو چند کیلویی؟!...اخ کمرم...

جسیکا ایشی گفت و نگاهش رو ازم گرفت.

هر دو در سکوت به منظره زیبای باغ نگاه می کردیم.

_بیا داخل...

در باز شد و خدمتکاری که در غیاب جسیکا کارهای من رو انجام می داد؛ وارد اتاق شد و گفت:

– جسیکا می خواد به اتاقش برین...

با حالت زاری گفتم:

– وای نه...

خدمتکار زیر ل*ب خندید و اتاقم خارج شد.

با حرص از جام بلند شدم و به سمت اتاق جسیکا رفتم.

هر روز با خواهش هاش مجبورم می کرد، به داخل باغ بیرمش و ساعت ها با هم حرف می زدیم.

دکترش می گفت می تونه کمی راه بره؛ اما جسیکا ترسو بود و فکر می کرد با قدم زدن دوباره بخیه هاش با می شنند و باید درد تحمل کنه.

در اتاقش رو باز کردم و طلبکار نگاهش کردم که بی مقدمه گفت:

– مهدیس جونمم، خواهشششش...

نمی دونم چرا هیچ وقت نمی تونستم در برابرش مقاومت کنم!.. بازم قبول

کردم. دستش رو روی شونه ام گذاشت. بلند شد و به سختی تا توی باغ حملش کردم.

– جسیکا: نظرت چیه امروز بریم جای استخر؟!..

– چچی؟!.. امکان نداره... همین جویش از این جای باغ تا استخر باید تاکسی

بگیریم بریم چه برسه به حالا که تو نمی تونی راه بری من باید بیرمت...

جسیکا با دلخوری و مظلومانه گفت:

– باشه همین جا بشینیم. نمی خواد بریم.

دلم از لحن مظلومانش به لرزه افتاد. اون بخاطر من به این وضع افتاده. کمی مکث کردم و گفتم:

—پاشو بریم

—جسیکا: کجا؟!..

—پاشو دیگه... مگه نمی خواستی بریم جای استخر؟!..

جسیکا با خوش حالی با کمک یک پاش از جاش بلند شد و دستش رو دور گردنم حلقه کرد و هر دو به سمت باغ پشت عمارت، که منظره صدبرابر قشنگ تری از باغ جلویی داشت و حتی می شد اسمش رو یک تیکه از بهشت گذاشت؛ رفتیم.

هر دو روی صندلی ها زیر درخت نشستیم و دستم رو پشت سرم گذاشتم و به پستی صندلی تکیه دادم و با دقت به صدای جیک جیک پرنده ها و صدای فواره اب وسط استخر گوش می دادم.

جسیکا از جاش بلند شد.

با تعجب گفتم:

—داری چیکار می کنی؟!..

—جسیکا: می خوام بدون کمک کمی قدم بزنم و ترسم رو کنار بزارم.

لبخند اطمینان بخشی بهش زدم. منتظر نگاهش می کردم. پاش رو روی زمین گذاشت و شروع به راه رفتن کرد.

خنده ام گرفت. صورتش پر شور و اشتیاق شده بود خوب می تونستم درکش کنم چون تا چند هفته پیش خودمم هم مثل اون توان راه رفتن نداشتم.

کمی لنگ می زد؛ اما همین که تونست تر سش رو کنار بزنه و قدمی برداره کافی بود.

—بیا بشین زیاد خودتو خسته نکن که دیگه من این همه راه تا عمارت نمی برمت و خودت باید بیای.

—جسیکا: باشه اوادم انقدر غر نزن.

—بیا کنار... استخر نزده نداره... خطر ناکه...

جسیکا دقیقاً کنار استخر راه می رفت. باشه ای گفت و خواست عقب گرد کنه و به سمت من برگرده، که ناگهان پاش لیز خورد و صدای جیغ بلندش بعد از فرود سریعش به داخل اب، به انی خفه شد.

—جسیکا!!!!...

با دوبه سمت استخر رفتم جسیکا دست و پا می زد و تقلا می کرد تا بتونه از اب بیرون بیاد و با وضع پاش نمی تونست شنا کنه.

باید چیکار می کردم؟!..

از شانس بد ما هم این قسمت از خونه هیچ نگهبانی نداشت و کسی اینجا به جز چند سگ اینجا نگهبانی نمی دادن.

دستم رو روی دهنم گذاشته بودم و با وحشت به جسیکا نگاه می کردم.

اب داشت به رنگ قرمز در می اومد. حتما بخیه های پای جسیکا باز شدن و زخم پاش دوباره خون ریزی کرده!..

خدا یا خودت کمکش کن.

لبِ استخر نشستم و دستم رو به سمتش دراز کردم و شروع کردم به صدا زدنش تا به سمتم بیاد و دستم رو بگیره و این جوری بتونم بالا بکشمش؛ اما انگار نمی شنید و هاله خونین رنگ اطرافش هر لحظه داشت بیشتر می شد. کاری از دستم بر نمی اومد و ذهنم فرمان کاری رو نمی داد.

دلم نمی خواست بازم گریه کنم.

با صدای قدم های به سرعت به سمت صدا برگشتم. رئیس بود که به سمت ما می اومد با دیدن من گفت:

– چی شده؟!.. صدای جیغ واسه چی بود؟!..

بی درنگ به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم و به سمت استخر کشیدم اما حتی یک میلی متر هم حرکت نکرد. با صدایی که از ته چاه در می اومد و چشمایی پر از اشک گفتم:

– جسی.. کا..

نگاه رئیس به سمت استخر کشیده شد. با تعجب به قسمت قرمز رنگ نگاه می کرد. هر دو به سمت استخر دویدیم.

– خواهش می کنم کمکش کن

– رئیس: من نمی تونم...

با فریاد گفتم:

– یعنی چی نمی تونی؟!.. اداره می میره لعنتی.. خودم میرم توی آب...

خواستم بپریم توی آب که دستم گرفت و گفت:

– تو که شنا بلد نیستی؟!.. می خوای چه غلطی بکنی؟!..

فرصت نداشتم ذهنم رو مشغول این کنم که اون از چه طور می دونه من شنا بلدم یا نه...

جسیکای مهربونم داشت با مرگ دست و پنجه نرم و من داشتم با این مرد تهی از احساس بحث می کردم.

نمی تونم دیگه مرگ یکی از عزیزانم رو ببینم. صدای اب باعث شد هر دو چشم از نگاه برزخی هم بگیریم و به سمت استخر برگردیم. مرد غریبه بود؟! اون از کجا پیدااش شد?!..

انگار نور امیدی توی دلم راه پیدا کره بود. با یکی از دست هاش جسیکا رو گرفته بود شنا کنان به سمت ما می اومد.

بی اراده از خوشحالی قطراتی کوچکی از گوشه چشمم چکید. با سرعت پشش زدم اما از تیر نگاه خشمگین رئیس دور نمودند. با نگاه نافذش تمام مدت زیر نظرم گرفته بود.

خم شدم و کمکش کردم تا جسیکا رو بالا بکشم؛ ولی کوچک ترین اهمیتی برای رئیس نداشتم و فقط رفت عقب تر ایستاد تا لباس های گرون قیمتش کثیف نشند.

جسیکا رو بالا کشیدیم و چند تا ضربه پشتش زدم. به شدت سرفه می کرد اب هایی که خورده بود رو بالا می آورد و نمی تونست به خوبی نفس بکشه.

داشت از هوش می رفت و چشم هاش بسته می شد. اب از تمام هیکل هر دوشون چکه می کرد و پای جسیکا داشت خون ریزی می کرد و باند زخمش باز شده بود.

_مرد: زخمش باید بسته بشه...

جسیکا رو روی دو تا دست بلند کرد و با عجله به سمت عمارت حرکت کرد.
با خشم به سمت رئیس برگشتم. هنوز داشت به من نگاه می کرد با لحنی
طعنه آمیزی گفتم:

_هه، مسخرس که ادمی مثل تو شنا بلند نیست.

احساس کردم عصبانی شد چون گفت:

_من شنا بلدم... حتی بهتر از آلن اما دلیل دیگه ای داره که نپریدم داخل اب..
کنجکا و گفتم:

_چه دلیلی؟!..

رئیس با زرنگی گفت:

_به اب کثیف آلرژي دارم...

با تعجب داشتم بهش نگاه می کردم.

حالا نوبت من بود که عصبانی بش!!.. بخاطر یک حساسیت مسخره می
خواست مرگ یک نفر رو تماشا کنه!.. یعنی جون ادم ها هیچ ارزشی براش
نداره؟!..

به قدری عصبانی بودم که دلم می خواست با ناخون هام چنگ بزنم به
صورتش، ولی فقط عصبانیت رو توی فرو کردن ناخون هام توی پوست
دستم خالی کردم و به سمت عمارت دویدم.

جسیکا روی تختش بی هوش خوابیده بود و اون مردی که رئیس آلن
خطابش کرده بود توی اتاق بود.

_آلن: دکتر هر طور شده باید خوب بشه... هر چقدر بخوای بهت میدم فقط کاری کن زود تر حالش خوب بشه.

_دکتر: نگران نباش پسر... خوب می شه ولی خون زیادی ازش رفته و زخمش کاملا سر باز کرده و باید مدت زیادی استراحت کنه...

طاقت نداشتم بالای سر دکتر بایستم و به زخم پای جسیکا نگاه کنم.

از اتاقش بیرون اومدم که آلن هم پشت سر من بیرون اومد.

_آلن: پس مهدیس تویی، تعریف رو زیاد شنیدم... آلن هستم از اشنایت خوشبختم...

دو ستانه با هم دست دادیم و منم اظهار خوش حالی کردم و به سمت اتاقم رفتم تا لباس هام که کمی خیس شده بودن تعویض کنم.

لباس هام رو با لباس خشک و تمیز عوض کردم. احتمالا کار دکتر تا الان تموم شده.

از اتاقم خارج شدم و خواستم به طبقه پایین برم که با شنیدن صدایی که اسم جسیکا رو به زبون آورد، بی اراده پشت در توقف کردم و اروم گوشم رو به در نزدیک کردم.

_رئیس: خودت دیدی که جسیکا زخمیه و فعلا بیماره ادر ضمن یکی از بهترین خدمتکارای منه و تا الان هیچ خطایی ازش ندیدم نمی تونم اون رو به تو بدم...

_آلن: باهاش یک تسویه حساب قدیمی دارم... می شناسمش... هر چقدر هم قیمتش باشه بهت میدم.

_مگه من از تو پول خواستم؟!.. اما اون دختر خیلی با جسیکا صمیمیه و...

انگار رئیس ادامه حرفش رو خورد. پس جسیکا آلن رو می شناخت!..

اخم هام توی هم فرو رفتند. منظورش از اون دختر من بودم!..

مگه من اسم ندارم؟!..

داشتم توی دلم به رئیس فحش می دادم که ناگهان گفت:

_باشه... میدمش بهت همین امروز می تونی ببریش...

احساس کردم گوش هام دارند اشتباه می شنوند!..

نباید بزارم جسیکا رو ازم بگیره. با شتاب در اتاقش رو باز کردم.. نگاه هر دو

به سمت من برگشت.

رئیس با عصبانیت و خشم گفت:

_چطور به خودت اجازه میدی بی اجازه وارد اتاق من بشی؟!..

_حق نداری جسیکا رو جایی دیگری بفرسی...

_رئیس: پایین تر از اونی هستی که بتونی حد و مرز من رو تعیین کنی.. من به

اجازه تو نیازی ندارم، حالا هم گمشو از اتاق من بیرون...

از عصبانیت دندان هام رو روی هم می کشیدم. باز هم جایگاهم رو بهم یاد

آوری کرده بود!.. من فقط برای اون یک ب*ر*ده بودم.

تعجب آلن هر لحظه بیشتر می شد رو به رئیس گفت:

_من میرم پایین بعدا حرف می زنیم...

رئیس سری به معنای باشه تکان داد و آلن از جاش برخاست و به سمت در

رفت و هنگام عبور از کنار من اروم توی گوشم گفت:

_تو اولین نفری هستی که این طوری باهاش حرف می زنی.

اهمیتی به حرفش ندادم. به هر حال باید یکی پیدا می شد که جلوی کارهای این مرد خود خواه می ایستاد.

به محض خروج آلن رئیس محکم دسشتش رو روی میز کوبید. از جاش برخاست و رو بروم ایستاد.

بی ارده قدمی به عقب برداشتم.

ترسی که به دلم وارد شده بود و کنار زدم و با جسارت زل زدم به چشماش!.. دلم می خواست دستم رو روی پیشانیش بزارم و ابروهای جم شدش در اثر اخم رو از هم باز کنم.

با صداس از فکر بیرون اوادم.

رئیس: تیری که به پای جسیکا برخورد کرد بخاطر تو بود و خودت اینو بهتر از هر کس دیگه ای می دونی... دفعه قبل من بودم که گذاشتم زنده بمونه؛ اما دفعه بعد من نیستم و بخاطر تو ممکنه اون بمیره... بازم راضی نیستی بفرستمش جایی که ارامش داشته باشه؟!.. اون کنار تو در امان نیست؛ هیچ کس کنار تو در امان نیست!..

ساکت شدم. حرفاش ناراحت می کرد؛ اما حرف حق جواب نداشت. ولی بازم برام سخت بود بزارم جسیکا بره.

سرم رو پایین انداختم تا چشم هاش افکارم رو منحرف نکنند و بتونم فکر کنم. نمی تونم بزارم اطرافیانم هم با سرنشت شوم من خو بگیرند و با من به ته چاه کشیده بشند.

عقب گرد کردم و به سمت در خروجی حرکت کردم که صداس باعث شد لحظه ای دستم رو ی قفل در خشک بشه.

رئیس: کار ما دو قانون داره... اول= به هیچ کس اعتماد نکن و دوم= دچار احساسا، مخصوصا عشق نشو!! این دو قانون رو هیچ وقت فراموش نکن... از اتاقش بیرون اومدم و مسیر اتاق خودم رو در پیش گرفتم. این یعنی همه ادمای این دنیا فقط دنبال منفعت خودشون هستند. این یعنی من هیچ وقت، اجازه ندارم عاشق بشم... اجازه ندارم دوستی داشته باشم... اول جیمز... حالا هم جسیکا!.. این یعنی من برای همیشه، باید توی تنهای هام بمونم!.. به سمت اتاقم رفتم و حتی برای آخرین بار دیدن جسیکا به اتاقش نرفتم...

چند روزی از رفتن جسیکا می گذشت و خبری ازش نداشتم. خدمتکارم عوض شده بود. دختر خوبی بود ولی سعی نکردم کوچک ترین رابطه ای باهاش داشته باشم و من فقط دستور می دادم و اون اطاعت می کرد.

لباس هام رو عوض کردم و به سالن ورزشی رفتم و شروع کردم به گرم کردن بدم کردم و منتظر بودم مربی جدیدم رو ملاقات کنم... سراغ کیسه بکس رفتم و با خشم بهش مشت می کوبیدم و می خواستم این جوری ناراحتیم رو سر چیزی خالی کنم. در سالن ورزشی باز شد و رئیس با تیشرت جذب و شلوار ورزشی وارد شد. کم پیش می اومد با لباس ورزشی ببینش. همیشه رسمی و شیک می پوشید. تعجب کردم!.. اینجا چیکار می کرد؟!.. اونم با این لباس؟!..

کمی به یک طرف خم شدم و به پشت سرش نگاه کردم و گفتم:

_پس مربی جدیدم کجاست؟!..

رئیس با پوزخند داشت نگاهم می کرد. می فکر کردم.

این ساعت روز اون اینجاس!.. با لباس ورزشی!..

یهو با تعجب انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و با بهت گفتم:

_تو؟!..

یعنی مربی جدید من اون بود؟!..

بی اختیار اب دهنم رو قورت دادم که باعث شد پوزخندش بیشتر بشه.

_رئیس: از این به بعد تمام آموزش های تو به عهده خودمه...

برام عجیب بود شخصی مثل اون که حتی اکثر مواقع فردریک به جاش

حرف می زد و دستوراتش رو به بقیه منتقل می کرد، خودش این شخصاً این

دفعه وارد عمل شده!..

یعنی انتقامش انقدر براش مهمه؟!..

اصلاً اون پنج نفر کی هستند که رئیس انقدر ازشون متنفره؟!..

صداش که من رو وارد می کرد و تمرین هام رو شروع کنم باعث شد از فکر

بیرون پیام و منتظر یاد گیری حرکت جدیدی بشم.

با شونه های افتاده و خم و چشم هایی که از خستگی نای باز شدن هم

نداشتن جلوی پله ها ایستاده بودم...

تمام بدنم درد می کرد. اون مربی بود یا جلاد؟!.. حالا چطور این همه راه رو

تا اتاقم برم؟!..

با حالت زاری به پله ها نگاه می کردم.

دلم می خواست همان طور که امروز داشتم از کتک می خوردم یک دل سیر بزنمش!..

همیشه جمیز اولین بار که تمرین جدید رو بهم آموزش می داد، خودش به صورت نمایشی بدون هیچ حریفی این کار می کرد یا روی کیسه بوکس انجام می داد؛ اما این دفعه کیسه بوکس رئیس من بودم و تمام حرکات سخت و محکم رو روی بدنم پیاده می کرد. از همه بدتر ضرب دستش صد برابر سنگین تر از دست جیمز بود و مطمئنم کل بدنم تا دو سه هفته قاراه کبود بشه!..

این همه فشار توی روز اول زیادی بود واسم!..

بعضی موقع ها احساس می کردم ضربه هاش برای خالی کردن خشمش . پهلوم تیر می کشید. دستم رو روش گذاشتم و روی پله ها شروع به حرکت کردم. حتی نفهمیدم چند ساعت داشتیم تمرین می کردیم. فقط می دونستم این چند ساعت برای من به اندازه یک عمر گذشت!..

حالت تهوع داشتم. سرم توی پله ها گیج می رفت.

به سختی قدم دیگری برداشتم. احساس کردم دارم به عقب برمی گردم. خواستم سریع دستم رو به نرده بگیرم؛ اما دستم فاصله زیادی از نرده داشت. هین بلندی کشیدم که ناگهان سرم به جسم سختی برخورد کرد، که از برگشت بیشترم جلو گیری می کرد و سر جام ثابت نگهم می داشت.

با وحشت به عقب برگشتم. رئیس درست پشت سرم بود و با اخم نگاهم می کرد. ناگهان دستش رو پیش *ت پام گذاشت و توی یک حرکت سریع از جام بلندم کرد و توی آ*غ*و*شش کشید.

ضعیف نبودن برای منی که یک عمر توی ناز و نعمت و متکی به دیگران زندگی کرد بودم زیادی بود!..

از این که توی ب*غلش بودم لذت می بردم و گرمای ا*غ*و*شش برام آرامش بخش بود.

س*ینه اش رو تکیه گاه سرم قرار دادم و تا رسیدن به اتاقم چشم هام رو بستم. آروم من رو روی تخت گذاشت. حس کردم داره نگاهم می کنه.

سنگینی نگاهش ازارم می داد. چرا نمی رفت بیرون؟!..

چشم هام رو باز کردم و نگاه کلی به اتاق انداختم.

روی صندلی کنار تختم نشسته بود. توی نگاهش حس جدیدی رو می تونستم ببینم.

خشم نبود!..عصبانیت نبود!..غرور نبود!..

فقط غم بود...

با لحن بی سابقه ای گفت:

_انگار این روز اول یکم بهت سخت گرفتم...

با ناباوری نگاهش می کردم. چرا یهو انقدر مهربون شده؟!..

علت غم بزرگ توی چشم هاش که تن من هم داشت به لرزه انداخته بود، چیه؟!..

_یکم؟!..داشتی به کشتنم می دادی...

انگار دیگه حوصله کل کل با من رو نداشت و چند وقتی بود که بخاطر این
که بی ادبانه صداش می کردم، دیگه توییخم نمی کرد و فهمیده بود یک
گوشم در و دیگری دروازه...

دستم رو روی پهلوم گذاشتم و فشار دادم تا شاید این جوری دردم کمتر بشه.
صورتتم از درد جمع شده بود؛ اما نمی خواستم بیشتر از این ضعف نشون
بدم و ناله ای بکنم. ناگهان رئیس از جاش بلند شد. لباسم رو کمی بالا زد و
با دقت ش*ک*مم نگاه می کرد.

با هول لباسم رو پایین کشیدم.

– چیکار می کنی؟!..

– رئیس: بزن بالا ببینم چی شده..

– نه لازم نیست چیزی نشده فقط یکم درد می کنه...

یهو با فریاد گفت:

– دیگم بزن بالا

دستم رو از روی ش*ک*مم پس زد و خودش لباسم رو تا زیر س*می*نه هام
بالا زد

با این قبلا من رو کامله ب*ر*ه*نه دیده بود؛ اما باز هم ازش خجالت می
کشیدم. دفعه قبل انقدر گیج خواب بودم که مهلت فکر کردن به این موارد رو
ندااشتم.

به هر حال اون جنس مخالف من بود و شاید جلوشون حجاب نداشتم ولی
از حدم فراتر نمی رفتم و همیشه سعی می کردم مراقب باشم تا رفتارم اغوا
گرانه و نباشه!..

شکمم قرمز شده بود و پهلوم رنگش رو به کبودی بود. آرام دستش رو روی
پهلوم گذاشت و فشار کوچکی وارد کرد که صورتم از درد جمع شد و ل*ب
هام رو روی هم فشار دادم.
رئیس بلند گفت:

_کسی اون بیرون هست؟!..

دختر خدمتکار سراسیمه وارد شد و گفت:

_بله اقا..!!

_رئیس: جعبه کمک های اولیه رو بیار...

دختر چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

خیلی معذب بودم. آرام آرام و به طور نامحسوس سعی کردم لباسم رو
پایین تر بکشم، تا بالا تنه ام دیده نشه که بیهو رئیس با خشم گفت:
_تکون نخور...

از صدای اخطار گونه و غیر منتظرش ترسیدم و بی اراده با شتاب لباسم رو
بالا زدم تا به حالت قبلش برگرده.

با تعجب به هیکلم نگاه کردم تا بفهمم لباسم تا کجا بالا رفته.

کمی از لباس زیرم بیرون زده بود و کاملاً دیده می شد. "وای". برای تنبیه
خودم ل*بم رو به دندون گرفتم.

خاک برسرت مهدیس که هیچ کارت مثل ادمیزاد نیست!..

احساس کردم گ*ونه هام داغ شدند و مطمئنم رنگ صورتم داره عوض می شه.

نمی دونستم چه کاری باید بکنم.

حتی جرأت نداشتم به صورت رئیس نگاه کنم و بفهمم الان در چه حالیه...

از خجالت دلم می خواست زمین دهن باز کنه و من توش فرو برم.

دختر خدمتکار با جعبه کمک های اولیه با سرو صدا وارد شد و باعث شد صورت رئیس به سمت اون بچرخه.

توی یک حرکت سریع پیراهنم رو پایین تر کشیدم و درست تنظیمش کردم و بعد به صورت رئیس خیره شدم.

نگاهش به سمت شکم برگشت. با دیدن لباسم که پایین تر کشیده شده بود و دیگه لباس زیرم پیدا نبود، احساس کرده می خواد بخنده اما داره جلوی خودش رو می گیره.

به صورتم که مطمئن بودم مثل لبو سرخ شده نگاه کرد که سریع و ناشیانه صورتم رو برگردوندم و به در و دیوار نگاه می کردم و بقول معروف خودم رو زدم به اون راه!..

پمادی از توی جعبه برداشت و کمی ازش رو کف دستش ریخت و روی ش*کم مالید و ماساژ می داد.

جای دستش روی پوست بدم می سوخت.

از طرفی داشتم از خجالت اب می شدم و از طرف دیگه علت مهربون شدنش رو نمی دونستم. کمی درد داشتم اما زیاد نبود.

بهش نگاه کردم. ناراحتی توی چشم هاش داشت دیوونم می کرد.

نمی خواستم این طوری ببینمش.

شاید خیلی اذیتم کرده باشه!.. شاید ازش متنفر باشم!..

ولی اون کسی که به جسیکا کمک کرد و همچنین زندگی منو نجات داد!..

می تونست راحت من رو توی بیابان ول کنه و خودش رو نجات بده و بره.

شاید به گفته خودش این کار رو فقط برای خودش انجام داده نه برای من!..

اما حقیقت این موضوع، که من رو از مرگ نجات داده هیچ وقت عوض نمی

شه. اگر تنها بودم هیچ وقت نمی تونستم از اون بیابان خارج بشم!..

اون باید قوی و با اقتدار باشه. مثل همیشه!..

_رئیس: فکر نکنم خون ریزی داخلی داشته باشی فقط اثر ضرب دیدگی ...

ارامشی که توی لحن حرفاش بود از رئیس اخموی همیشگی بعیده!..

از فرصت استفاده کردم و سریع و بدون فکر گفتم:

_اسمت چیه؟!..!

سوالی که خیلی وقت بود به دنبال پاسخش بودم.

یهو با دست محکم روی پهلوم کوبید که فریادم به هوا رفت و پاهام رو از درد

توی شکمم جمع کردم.

خشمگین گفتم:

_چته وح*شی؟!..!

رئیس دوباره به جلد اخموی قبلش برگشت و وعصبانی گفت:

_انگار نمی شه با تو چند دقیقه مثل ادم حرف زد، روت زیاد می شه!..فردا راس ساعت هفت توی سالن ورزشی حاضر می شی، هر دقیقه تاخیر برابر با یک ساعت بیشتر تمرین کردن!..

قبل از این که مهلتِ اعترضی پیدا کنم از اتاق بیرون رفت و دختر خدمتکار وارد شد و باندی روی پهلوم بست تا گرم بموندند و لباسم رو درست کرد و کمکم کرد دراز بکشم. پتو رو بیشتر دور خودم کشیدم. چشم هام دا شت بسته می شد که با باز شدن در خواب از سرم پرید.

با حرص به چهارچوب نگاه کردم.

قامت بلند و ورز شکارانه آلن توی چهارچوب ایستاده بود و بلند و با لحنی صمیمی گفت:

_چطوری دختر؟!.. شنیدم مریضی!چه به روز خودت آورد؟!..

جلو اومد و کنار تختم نشست. کی من با این صمیمی شدم خودم نمی دونستم؟!..

_ممنون، چیزی نیست فقط یکم پهلوم آسیب دیده که علتش هم باید از دوست جونن عو*ضیت بپرسی

_آلن: خب خدا رو شکر که خوبی...

ادای من رو در آورد با صدای جیغ جیغو و حرص داری مثل من گفت:

_در مورد دوست جون عو*ضمیمم هم این طوری حرف نزن.

مکشی کرد و جدی ادامه داد:

_اون از اول این طوری نبوده... خیلی وقته که ندیدم از ته دل بخنده... بعضی مواقع ها حس می کنم نمی شناسمش... اون دیگه دوست سابق قدیدم، که با مرگ یک مورچه مثل ابر بهار گریه می کرد نیست و حالا دستش به خون خیلی ها آلودس... تلخی های روزگار خیلی زود باطن پاکش رو ازش گرفت. از حرفاش چیزی سر در نیاوردم و بلکه باعث شد گیج تر بشم!.. رئیس بخاطر مرگ یک مورچه گریه می کرده؟!..

می خواستم سوالی ازش بپرسم؛ اما نمی دونستم گفتن این کلمات درسته یا نه... چند بار سعی کردم به زبون بیارم اما ثانیه اخر پشیمون شدم و دهنم رو بستم.

داشتم با خودم کلنجار می رفتم که آلن گفت:

_جسیکا هم خوبه.. پاش داره بهتر می شه... منم بهش کاری ندارم و مجبور نکردم توی خونم کاری انجام بده نگرانش نباش... فهمید می خوام چی بپرسم!..

من نباید در مورد جسیکا سوال می کردم.. باید از همه فاصله می گرفتم، بقیه نباید توی اتشی که من هستم با من بسوزند!..

_آلن من میرم دیدن رئیس، تو هم کمی استراحت کن...

دوستانه دستی به شانه ام زد و از اتاقم بیرون رفت.

چشم هام رو بستم.

یعنی چه اتفاقی توی زندگی رئیس افتاده که از اون یک سنگ ساخته؟!..

توی سالن تیر اندازی منتظر رئیس بودم و تمرین می کردم تا جلوش ضعیفی نشون ندم و تنبیه نشم.

امروز دیر کرده بود. اون حتی از جیمز هم سخت تر می گرفت.

با دقت اسلحه رو توی دستم گرفته بودم. یکی از چشم هام رو بستم و زل زدم به نقطه قرمز روی سیبل، تکان کوچیکی به انگشت های دستم دادم و بی ترس و ماشه رو فشار دادم.

با دیدن محل فرود تیر با عصبانیت اسلحه رو به سمت ایینه ای که یک طرف سالن بود پرت کردم.

تیر حتی توی محوطه قرمز هم نبود!.. بعد از سه ماه تمرین سخت اونم با رئیس این افتضاح بود.

صدای شکستن این توی کل سالن پیچید.

با صدای قدم های سریعی پشت سرم توجهم به اون سمت جلب شد. مطمئناً رئیس نبود...

قدم های اون صدا ندارند و هیچ وقت اومدنش رو متوجه نمی شدم. فردریک همیشه با ارامش و طمأنینه راه می رفت و این راه رفتن سریع جزو عادت های اون نیست.

بدون برگشتن سمتش با خشمی که هنوز توی بدم بود گفتم:

—چی می خوای؟!..!

و بعد به سمتش برگشتم.

حدم درست بود!.. اون یکی از محافظ ها بود.

لبخند رضایتی روی لب هام ظاهر شد. رئیس علاوه بر این که قدرت بدنی، توانایی های ذهنی و تمرکز و دقت من رو هم داشت افزایش می داد. انگار از صدای عصبانی من ترسیده بود.

با صدایی ترسیده و لرزان گفت:

منشی گفتند سریع به دیدنشون برین...

سری به معنی باشه تکان دادم به سمت خورده شیشه ها رفتم و با پا کنارشون زدم.

عاشق کلت طلایی خوش دستم بودم و همیشه اسلحه انتخابی من موقع تمرین اون بود!..

اسلحهم رو از بین خورده شیشه ها برداشتم و دستی روش کشیدم و روی میز کنار سایر اسلحه ها گذاشتم و پشت سر بادیگارد حرکت کردم. بعد از خروج از در اتاق تیراندازی، وارد راهروی نیمه تاریک شدیم!..نگاهم روی در سفید خشک شد.

من سرنوشت شومم رو قبول کرده بودم.

دیگه از این اتاق و در نمی ترسیدم..از هیچ کس و هیچ چیز نمی ترسیدم. حتی مرگ!..

چشم از در بزرگ سفید گرفتم و به راهم ادامه دادم.

از راهروی مخفی خارج شدیم. بادیگارد دیگری که انتهای سالن ایستاده بود به محض خروج ما کتابخانه رو به سمت راه پله کوچک جلوی راهرو هول داد و راهرو را از دید پنهان شد.

فردریک توی حال نشسته بود به سمتش رفتم و وروی مبل جلوش نشستم.

— باز چی شد که من رو اینجا کشوندی؟!..

— فردریک: فردا شب یک مهمانی بزرگ توی خونه رئیس انجام می شه.

ساکت شدم تا کمی فکر کنم. خب این مهمونی چه ربطی به من داشت؟!..

از دیروز تعداد خدمه ها بیشتر شده بود و همگی در تلاطم بودن.

انگار همه خبر داشتن الا من...

با کمی اخم گفتم:

— علت برگزاری این مهمونی چیه؟!..

— فردریک: معرفی تو...

تعجب کردم..! ادامه داد:

— توی این مهمونی همه هستند.. تمام بزرگان و ثروتمندان و همین طور

خلافکارای شهر... باید توی مهمونی بدرخشی و ستاره مجلس باشی.

— چرا می خوان من رو معرفی کنین؟!..

— فردریک: رئیس هیچ کاری رو بی علت و بی برنامه ریزی انجام نمیده این

رو قبلا هم بهت گفته بودم... اون هر چند وقت یک بار مهمانی مجللی

ترتیب میده تا به همه یاد اوری کنه ارباب همه کیه و به همه ثابت کنه از همه

برتره.

نمی تونستم ریاست طلبش رو درک کنم. زیادی خود خواه بود.

قدرت اون به من چه ربطی داره؟!..

فکر می کردم هویت من باید پنهان بمونه ، اما الان می خوان من رو به همه

معرفی کنن.

_فردریک: برو برای مهمانی آماده شو امروز لازم نیست تمرین کنی.

باشه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم..

من باید موافقت می کردم. من قرار داد بستم و چاره ای جز اطاعت ندارم.

امیدوارم هر چه زود تر بتونم از این خونه و ادم هاش فاصله بگیرم.

روی تختم یک جعبه لباس بود در جعبه رو باز کردم.

یک دکلمه مشکی طلایی بلند که بالا تنش توری و و پشتش بندهای طلایی

داشت که ضربدری بسته می شد.

مدل قشنگی داشت اما علاقه ای به پوشیدنش ندا شتم. خیلی وقت بود که

شور و اشتیاق هیچ چیز رو نداشتم!..

بابی حوصلگی روی صندلی نشسته بودم حدودا دو ساعت بود که یک

ارایشگر روی موهام کار می کرد و دیگری به ناخون های دست و پام گیر داد

بود و اجازه حرف زدن بهم نمی دادند و خراب شدن ماسک صورتم رو بهانه

می کردند.

حتی نمی دونستم دارن چه بلایی سرم میارن.

در سکوت منتظر بودم کارشون رو انجام بدن که بالاخره من رو از دام ماسک

و لیمو هایی که روی چشمم گذاشته بودن نجات دادند.

خواستم خودم رو توی اینه نگاه کنم که با دیدن پارچه سیاهی که روی اینه

انداخته بودند. دلم می خواست سرشون رو به دیوار بکوبم!..

معلوم نیست چه گندی زدند و می خوان من نفهمم...

بهتر، یک بهانه برای خلاصی از مهمونی!..

کم کم داشتم به خواب فرو می رفتم که دخترا دست از کار کشیدن و تکانی بهم دادن تا خواب رو ازم دور کنن.

هر رور و پروم ایستادند و با دقت بهم نگاه کردند..

یکی از دخترا با خوش حالی گفت:

_خیلی ناز شدی...

و دیگری گفت:

_مح*شر شدی... ما که دختریم دلمون می خواد با چشمامون بخوریمت.

چشمکی زد گفت:

_مواظب مردای اون پایین باش

از تعریفاشون کنجکاو شدم خودم رو توی آینه بینم؛ اما نگذاشتند و من رو به سمت جعبه لباسم هول دادن.

کمکم کردند تا لباس رو تنم کنم... درست کیپ بدنم بود و حتی ذره ای تنگ

یا گشاد نبود. کفشای پاشنه ده سانتی مشکی طلایم رو هم پام کردم و جلوی

آینه قدی اتاقم ایستادم.

دخترا اروم اروم پارچه رو کنار کشیدند. مات تصویر خودم توی آینه شده بودم.

این منم؟...! خیلی وقت بود که آرایش نکرده بودم.

سایه مشکی طلایی پشت چشمم زیبایی چند برابری به چشم هام بخشیده

بود و رژ لبم رنگ و رویی تازه ای توی صورتم ایجاد کرده بود..

موهای مشکیم رو جمع روی سرم درست کرده بودند و لباسم خیلی بهم می اومد.

از توی اینه به ارایشگرها نگاه کردم. اون ها هم با خوشحالی نگاهشون روی سرتا پام می چرخید و انگار از کارشون را ضی بودند. و سایلشون رو جمع کرده بودند و آماده رفتن شدند.

از پایین صدای موسیقی شنیده می شد. با صدای در به سختی چشم از اینه گرفتم و به سمت در دوختم.

با اجازه ای گفتم که خدمتکارم وارد شد و گفت:

_وقتشه، بیاید پایین...

باشه ای گفتم و چند دقیقه بعد از اتاقم خارج شدم و به سمت سالن مهمان حرکت کردم.

نفس عمیقی کشیدم تا اضطرابم رو کاهش بدم. قدمی برداشتم و داخل راه پله که به سالن مهمانی ختم می شد ایستادم و به سمت پایین حرکت کردم. با غرور قدم برمی داشتم. سنگینی نگاه خیلی ها روروی خودم حس می کردم.

صدای موسیقی قطع شده بود.

اکثر توجه ها داشت به سمت من جذب می شد.

توی نگاه بعضی... هو*س...خشم...حسرت و اکثرا تعجب موج می زد.

کنار سالن میزهای گردی قرار داده بودند و مهمان ها اطرافش ایستاده بوده.

روی یکی از مبل ها نشستم نگاه های بقیه ازارم می داد.

فردریک کنارم ایستاد.

مرد غریبه ای که نگاه کثیف و هو*س آلودی داشت رو به فرد گفت:

_این بانوی زیبا رو به ما معرفی نمی کنی؟!..

همه کنجکاوانه به دهن فردریک خیره شده بودند.

فردریک لبخندی زد. انگار منتظر همین موقیت بود... با صدای نسبتا بلندی

گفت:

_ایشون بانو راوانا هستند...

لحظه ای سکوت تمام سالن رو گرفت بود. انگار هیچ کس حتی جرأت

نفس کشیدن نداشت و بعد همه و وهله عجیبی بین مهمان ها افتاد و همه

با تعجب و ترس به من نگاه می کردند.

اون چی داشت می گفت؟!.. منظورش از راوانا من بودم؟!.. من که اسم راوانا

نیست!..

خواستم دهن باز کنم و چیزی بگم و فردریک اروم دم گوشم گفت:

_هیس!.. بعدا توضیح میدم.

صدای مکالمه مهمان ها توجهم رو به سمت اون ها جلب کرد.

_یعنی اون همون زنه؟!..

دیگری گفت:

_اره خودشه من اوازه زیبایش رو شنیده بودم.. کسی که هیچ کس نمی

شناختش و حتی ندیده بودش حالا داره خودش رو به همه نشون میده..

تعجبم دو چندان شده بود!..

با اشاره های فردریک سعی کردم قیافه بهت زده و پر تعجبم رو از خودم دور کنم تا بقیه شک نکن.

کمی گذشت و صدای موسیقی دوباره شروع شد و کم کم نگاه ها از من گرفته شد و تعدادی به وسط سالن او مدن و شروع به رقص*ص کردند.

رنگ نگاه مهمان ها تغییر کرده بود و ترسی که بینشون افتاده بود رو به خوبی حس می کردم. با چشم دنبال رئیس می گشتم. روی صندلی راس مهمانی نشسته بود به من نگاه می کرد.

برق تحسین رو توی چشم هاش خوب حس می کردم.

مردی رو بروم ایستاد... چهره اش اشنا بود.

لیوان م*ش*ر*وی به دستم داد و گفت:

...باید اعتراف کنم زیبای غیر قابل توصیفی دارید بانوی شرقی...

شناختش برام سخت نبود!.. همون مرد پیراهن قهوه ای...همون کسی که

فردریک ازم خواست چهره اش رو بخاطر بسپارم.

نامحسوس نگاهی به رئیس انداختم. داشت به ما نگاه می کرد.

اما نه..!فقط به اون مرد نگاه می کرد.

آتش خشمی که توی چشم هاش زبانه می کشید رو از این فاصله هم می

تونستم ببینم و این نشانه خوبی نبود.

فقط منتظر بودم مهمونی زود تر تموم بشه تا به جواب سوالتام برسم.

صدایی توی ذهنم تکرار می شد.

راوانا کیه؟!..!

با کمی مکث و لحنی جدی رو به مرد که منتظر نگاهم می

کرد، فقط ممنونی گفتم و روم رو ازش گرفتم. اما کم نیارد و گفت:

_چهرتون برام شناس... یک اشنایی قدیمی ای که بی اراده من رو به سمت شما کشونده... می خواستم ازتون بپرسم ما قبلا جایی همدیگر رو ندیدیم؟!..

کمی از مش*رو*بم رو به مزه مزه کردم. مزه ای آشنا!..

این م*شر*وب من رو به یاد دوران قمارم می انداخت.

_نه فکر نکنم...

راستش رو گفتم. اولین بار اون توی مهمونی دیدمش و قبل تر اون تا حالا جایی ندیده بودمش!..

دوباره گفت:

_شما مطمئن هستین؟!..

متفکر سری به معنای مثبت تکان دادم. دستش رو به سمتم دراز کرد.

لبخندی زد و گفت:

_به هر حال رایان هستم از اشنایتون خوشبختم...

به ناچار دستم رو به سمتش بردم و کوتاه دستی بهش دادم.

لبخند خوش حالی روی ل*ب*هاش بود و انگار از این که به من نزدیک شده راضی بود!..

آلن با خنده به سمتم اوامد و صمیمی گفت:

_سلام بر مهد...

ادامه حرفش رو با دیدن رایان خورد!..

با ترس به دهنش خیره بودم. نزدیک بود همه چیز لو بره...

نفس حبس شده توی سینم رو اروم بیرون دادم.
رایان با دیدن آلن اخم هاش در هم فرو رفت و با اجازه گفت و از مون دور شد.

با رفتن رایان آلن با خشم گفت:

_این اینجا چیکار می کنه!..

با غیض گفتم:

_نزدیک بود همه چیز رو لو بدی اون اسم اصلیم رو نمی دونه... مگه تو اون رو می شناسی؟!..

الن با تعجب گفت:

_اسم اصلیت رو نمی دونه؟!..مگه تو اسم فرعی داری رو نکردی کلک!..

با مشت کوبوندم توی بازوش که اخس بلند شد.

_الان وقت شوخیه؟!..نمی دونم داره چه اتفاقی می افته، فردریک جلوی همه من رو راوانا معرفی کرد.

آلن داشت به سن رق*ص نگاه می کرد و نوشیدنیش رو مزه مزه می کرد که با شنیدن اسم راوانا با سرعت محتویات دهنش رو به بیرون تف کرد و سرش به با شتاب به سمت من چرخید.

با خنده گفتم:

_آیی!..

لحظه ای احساس کردم الان صدای در رفتن مهره های گردنش رو می شنوم.

_آلن:چی گفتی؟!..راوانا!..تو اصلا می دونی راوانا کیه؟!..

_نه!من می خواستم این سوال از تو بپرسم...

آلن به فکر فرو رفت و بعد با خشم گفت:

—رئیس داره زیاده روی می کنه...

با سرعت به سمت رئیس رفت و من رو با چهره‌ پر از تعجبم تنها گذاشت.
اینجا داره چه اتفاقی می افته؟!..من که راوانا نیستم..!باید با رئیس حرف می
زد...

از روی مبل بلند شدم و به سمت رئیس حرکت کردم.
طی مسیر سنگینی نگاه خیلی ها رو روی خودم حس می کردم. توی صورت
رئیس اثری از خنده نبود؛ اما چشم هاش می خندید و آرامش داشت.
معلومه خیلی آلن رو دوست داره!..داشتند حرف می زدند که با سر رسیدن
من ساکت شدن.

زل زددم توی چشمای رئیس و عصبی گفتم:

—اینجا چه خبره؟!..چرا داری این کار رو می کنی؟!..!

با آرامش حرص دراری زل زد توی چشم هام و گفت:

—رئیس: فقط عادی رفتار کن...فردر یک بعد از مهمونی همه چیز رو برات
توضیح میده.

با عصبانیت در حالی که سعی می کردم داد نزدم گفتم:

—بسّه دیگه!.. چقدر باید تویی خبری بمونم؟!..چرا با من مثل احمق ها
رفتار می کنید و همه چیز رو ازم مخفی می کنید و بدون این که ازم چیزی
بپرسید برای سرنوشتم تصمیم می گیرید؟!..!

همچنان با آرامش نگاهم می کرد. این مرد همه چیزش روی اعصاب بود!..!

سخت گیراش، دستوراش، حرفاش، جواب های سربالاش، اخماش، خنده هایی که همیشه منتظر دیدنشون بودم؛ اما نایاب بود و حالا ارامشش... خواستم به سر جای اولم برگردم که صدای محکم و اخطارگونش سر جام متوقفم کرد.

رئیس: نزدیک من بمون...

این صدای جدی مجالی برای مخالفت برام باقی نمی گذاشت. صندلی نزدیک رئیس نشستم.

درگوشی ها و همه‌جایی جدیدی توی سالن به راه افتاده بود و احتمالا در مورد ما بود!..

در سکوت به بحث آلن و رئیس که فقط توی کار و شرکت خلاصه می شد گوش می کردم و هر از گاهی نگاهی به دختر و پسرهایی جونیه که خودشون رو توی م*ش*ر*وب خفه کرده بودند و به طرز خنده داری می ر*ق*صیدند و عشوه های دختر های توی سالن، که برای جلب توجه رئیس انجام می دادند نگاه می کردم.

حتی حوصله خندیدن به رفتارشون رو هم نداشتم.

آلن جسیکا رو با خودش نیآورده بود. چند روزی هست که کلمه تنهایی رو خوب درک می کنم.

چقدر سخته بتونی از همه فاصله بگیری. ای کاش اقوامی داشتم تا بعد از فوت بابا به اون ها پناه می بردم.

موقع سرو شام فرا رسیده بود و مهمان ها همه به سمت میز شام رفتن تا برای خودشون غذا بکشند.

خواستم به سمت اون ها برم که آلن سریع گفت:

_جایی نرو... باید کنار ما بمونی.

اهمیتی ندادم. خسته شدم از نشستن. خواستم قدمی بردارم و راه خودم رو برم، که صدای فریاد گونه رئیس، بازم من رو مجبور به نشستن کرد.

_رئیس: مگه نشنیدی، گفت بشین سر جات؟!...

نگاهم دور تا دور سالن چرخوندم. همه به سمت سالن سرو شام رفته بودند و کسی نبود که له شدن غرورم و سرکوب شدن خواسته هام رو ببینه!..

آلن سریع رو به رئیس سریع گفت:

_اروم باش... اگه کسی اینجا بود الان همه چیز خراب می شد و کل زحمات به باد می رفت...

_رئیس: اونا را ست را ست دارن جلوم راه میرن توقع داری اروم باشم؟! این دخترِ نفهم هم باید بفهمه دست از سرکشی برداره!..

بی اراده سر جای قبلیم نشستم. ناراحت شدم. نگاهم رو به سمت دیگری چرخوندم تا صورت اون دورو نبینم!..

دوست نداشتم جلوی آلن با من مثل یک کلفت حرف بزنه و بهم توهین کنه. سکوت بدی بینمون ایجاد شده بود.

دختر خدمتکاری با سینی چرخ دار غذا وارد شد و غذاها مون رو جلومون گذاشت.

اشتهام کور شده بود.

مردک عو*ضی، از یک جای دیگه دلش پر بود سر من خالی می کرد.

فقط در سکوت به ظرف غذای رنگارنگ جلوم نگاه می کردم. رئیس هم به پشتی صندلیش تکیه داد و دستش رو روی چشم هاش گذاشته بود. آلن کمی از غذاش رو خورد وقتی سکوت عذاب اور و غذا نخوردن ما رو دید؛ قاشقش رو روی میز پرت کرد و با اخم دست به سینه نشست.

انگار اشتهای اون هم به کل از بین رفت.

مهمون ها بعد از شام دونه دونه به سالن برمی گشتند و انگار تازه مهمونی اصلی الان شروع شده.

صدای موزیک کر کننده بود.

متوجه نگاه های اجمالی و گذرای رئیس روی خودم می شدم. به هر حال اون استادم بود و سعی داشت از من یک دختر زیرک و باهوش مثل خودش بسازه، پس تشخیصی سنگینی نگاه بقیه کار عجیبی برای من نبود. رئیس از جاش بلند شد و علاوه بر چشم های من تمام نگاه ها به سمت اون چرخید.

دستم رو گرفت و به سمت بالا کشید و وادار به ایستادن کرد. بدون اینکه دستم رو ول کنه من رو همراه خودش به سمت سن ر*ق*ص برد.

صدای همههمه مهمان ها دوباره شروع شد. رئیس وسط سن، رو بروم ایستاد. خشکم زده بود و فقط با چشم های گشاد شده از تعجبم نگاهش می کردم. مغرم قفل کرده بود و تنها چیزی که توی اون لحظه به ذهنم می رسید، این بود که رئیس از نزدیک خوشگل تره، چرا زود تر نفهمیده بودم؟!.. از دست خودم حرصم گرفت. الان وقت این فکر بود اخه!..

رئیس اروم دو تا دست هاش رو و رو دور ک*مر*م حلقه کرد و من رو به خودش نزدیک تر کرد. نگاهی به دی جی، که اون هم مثل بقیه مهمان ها و من خشکش زده بود انداخت؛ که دی جی به خودش اومد و بلافاصله اهنگی پخش کرد.

چشم هام توی دو تا تيله های ابیش قفل شده بود. حس می کردم چشم هاش دارن می خندند. اروم تکان می خورد و من رو هم وادار به حرکت می کرد.

اروم کنار گوشم گفت:

_دستت رو بزار روی شونم...

بی ارده کاری رو که گفت انجام دادم.

من رو جلو تر کشید و بیشتر به خودش نزدیک کرد. سرم رو پایین انداختم.

می تونستم نگاهش کنم؛ اما اون همچنان به من خیره بود.

فاصله ام باهاش خیلی کم بود.

بوی عطرش م*س*ت کننده بود. حس قشنگی داشتم اما درکش نمی کردم.

دلم نمی خواست از ا*غ*و*شش بیرون بیام.

اروم گفتم:

_چرا داری این کار و می کنی؟!..

_رئیس: داشتی با حسرت به رق*ص*نده ها نگاه می کردی...

با سرعت سرم رو به سمت صورتش برگردوندم.

پس فهمیده بود!.. من می خوا ستم با یکی بر*ق* صم. یعنی رئیس اخموی
من بازم مهربون شده؟!..

با دقت بیشتر به چشم هاش نگاه کردم.

پشت خنده چشم هاش چیز هایی عجیبی بود.

غم بود!.. درد بود!.. درد و غمی که انگار تمامی نداشت.

_اول باره رئیس داره می ر*ق* صه!..

صدای یکی از مهمان ها بود که توجهم رو به سمت خودش جلب کرد.

اون بخاطر من قبول کرده بر*ق* صه یا بخاطر خودش؟!..

معلومه بخاطر خودش!.. اون فقط به خودش اهمیت میده.

برای خوش حال کردن خودم بی اراده زیر لب به فارسی گفتم:

من که می دونم تو می خواستی باهام بر*ق* صی...

لبخندی به خیالات دخترونه خودم زدم و خوشحال بودم که نمی فهمه چی

میگم. با اتمام اهنگ از هم جدا شدیم و رئیس دست هاش رو از پشتم

برداشت.

گرمی دست هاش رو هنوز روی ک*م*م حس می کردم.

هر دو به سمت جایی که نشسته بودیم برگشتیم. دیگه از رئیس ناراحت

نبودم. آئن از جاش بلند شد و برادرانه دست رئیس رو فشرد و چیزی دم

گوشش گفت و لبخند معنی داری زد و بعد رو به من گفت:

خب من دیگه میرم خونه...

با آوردن اسم خونه، بی اختیار به یاد جسیکا افتادم.

انگار آئن باز هم فهمید توی ذهنم چی می گذره. نامحسوس چشمکی بهم زد که معنیش رو خوب فهمیدم!..

اون داشت می گفت جسیکا حالش خوبه.

احساس می کردم آئن به جسیکا علاقه داره و این خیالم رو از جانب جسیکا راحت می کرد. دستی به معنای خداحافظی تکان داد و به سمت در خروجی رفت.

کم کم مهمان ها عزم رفتن کرده بودند و هر لحظه تعداد شون کم تر می شد. همشون برای خداحافظی از رئیس جلو می آمدند و تعظیم می کردند و رئیس از این وضع راضی بود و لذت می برد.

غرور زیادی خوب بود یا بد؟!..

_منم به اتاقم میرم

رئیس بدون نگاه به من سری به معنای باشه تکان داد. دوش سریعی گرفتم و توی راهرو رژه می رفتم و منتظر رسیدن فردریک بودم.

صدای زیادی از پایین شنیده نمی شد. انگار همه رفته بودند.

فرد با ارامش از پل ها بالا می آمد. من رو ندید و داشت به سمت اتاق رئیس می رفت که دستش رو گرفتم و با عجله توی اتاقم کشیدمش روی صندلی ای نشوندمش و خودم هم جلوش نشستم.

سریع گفتم:

_منتظر توضیحم!..

تک خنده ای کرد و گفت:

—چقدر تو هولی دختر!..چی رو می خوی بدونی؟!..

—راوانا کیه؟!.. مطمئنم من نیستم.

فردریک بی درنگ گفت:

—راوانا زنیه که همه ازش متنفرن...اون یک قاچاقچیِ بزرگ از سانه...تا حالا
هیچ کجا خودش رو نشون نداده و کسی صورتش رو ندیده...زنی که آوازه
نامش به تن خیلی ها لرزه انداخته...اون یک رقیب و دشمن بزرگ برای بقیه
همکارهای خودشه...

با حیرت به دهن فرد نگاه می کردم. یعنی همه الان از من متنفرن؟!..

یعنی من الان یک خلافکارم؟!..خیلی سوال برام پیش آمده بود.

—من که اون زن نیستم!!

—فردریک:از این به بعد هستی...

—یعنی چی؟!..اگه اون زن تصمیم بگیره برگرده و خودش رو نشون بده

تکلیف ما چی می شه؟!..

—فردریک:این اتفاق نمی افته...

—چطور انقدر با اطمینان میگی؟!..مگه نگفتی کسی راوانا رو ندیده و نمی

شناسه؟!..اپس نمی تونی بگی اون بعد از شنیدن خبر این که کسی جاش رو
گرفته چه واکنشی نشون میده...

—فردریک:اون زن اصلا وجود خارجی نداره...

وقتی قیافه شگفت زده من رو دید ادامه داد:

—کسی به اسم راوانا وجود نداره...راوانا فقط یک اسم *م*س*تعاره...

—منظورت چیه!!پس صاحب این باند کیه؟!..

—فردریک: رئیس

رئیس؟!.. پس رئیس قاچاقچییه...!!اون چرا داره این کار رو می کنه؟!..

سوال ذهنم رو به زبون اوردم و با تعجب گفتم:

—اون چرا یک اسم م*س*تعار برای خودش ساخته؟!..

—فردریک: برای همچنن روزی...اون ادمای شیطان صفتی که اون پایین

دیدي هر کاری برای پایین ک شیدن رئیس می کنند تا جاش رو بگیرند. توی

مهمونی همه متوجه روابط خوب شما شدند و حالا از پیوند شما دو تا می

ترسند. این پیوند به معنی برتری دوباره رئیس از دشمن هاشه.

مکشی کرد و گفت:

—و البته این مهمونی هدف بزرگ تری هم داشت و اون هدف معرفی تو بود..

فردریک از جاش برخاست و همین طور که به سمت در می رفت گفت:

—تو برای تموم کردن وظیفه قدرت لازم داری و راوانا قدرت تو ست، راوانا

یک اسم رمزه که خیلی چیز ها رو فاش می کنه.

سعی کردم دونه دونه حرفای فرد رو تجزیه و تحلیل کنم.

جدال قدرتشون رو درک نمی کردم!!

رئیس بازم از من استفاده کرده بود و این بار من مهره ای برای افزایش قدرش

بودم.

اما قدرت رئیس زیاد نشده بود!. این فقط یک نمایش بود. توی دلم به زیرکی

و آینده نگری رئیس احسنت گفتم.

«این مهمونی هدف بزرگ تری هم داشت و اون معرفی تو بود»

بی اراده بعد از یاد اوری حرف های اخر فردریک زیر لب زمزمه کردم:
چرا من؟!..

باز هم این سوال تکراری...

چرا من هایی که حاضر شدم برای پیدا کردن پاسخش یکی از همراهان
رئیس باشم!..

چرا من هایی که بعد از رفتن بابا خیلی شب ها با گریه از خدا می پرسیدم و
حالا چرا من دیگری که سعی داشت دوباره ذهنم رو به چالش بکشد.

«راوانا یک اسم رمزه که خیلی چیزها رو فاش می کنه»

خسته تر از اونی بودم که بتونم در موردش فکر کنم.

روی تخت دراز کشیدم زیر لب چند بار اسم راوانا رو تکرار کردم و چیزی
نگذشت تا بعد از یک روز پر تلاطم دیگر به خواب رفتم.

موهام رو با کش بالای سرم بستم و به سمت سالن ورزش رفتم. جدیداً رئیس
کمتر می اومد و من تنهایی مجبور بودم تمرین کنم.

بازم به جلد اخموی گذشتش برگشته بود. مثل همیشه سرد، بی
اعصاب، خشن و عصبانی.

انگار نه انگار که من رو توی ب*غلش گرفته بود.

بی اختیار توی دلم گفتم:

_راوانا!!

لبخندی روی لبم ظاهر شد.

شخصیت جدید من!! از این که راوانا بودم خوشحال بودم و بی اراده احساس غرور می کردم.

افکار گذشته رو پس زدم و مشتی روی کیسه بوکس کوبیدم. دست هام به سختی کیسه بوکس عادت کرده بودند و دیگه مثل گذشته دردم نمی گرفت. هیکلم روز به روز خوش فرم تر از روز قبل می شد و همه اینا رو مدیون ورزش بودم.

انگار امروز هم قرار نیست رئیس بیاد!.. داشتم روی حرکات پا کار می کردم که احساس کردم صدایی از طرف پنجره شنیدم. با عجله به سمت پنجره برگشتم و با دقت به اطرفش نگاه کردم. چیزی نبود!..

اما حسم خلاف این رو بهم می گفت. بی اراده اسلحه ای که روی میز کنار اتاقم بود و برداشتم.

زنگ های خطر به صدا در اومده بود. با دقت و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. باز هم چیزی نبود!..

خواستم عقب گرد کنم و به سر کار قبلیم برگردم که با دیدن سایه سیاهی، سر جام متوقف شدم و سریع پشت پرده پنجره، خودم رو پنهان کردم. یک مرد بود. لباس سیاه به تن داشت و صورتش رو با نقاب پوشانده بود. یعنی دزده؟!.. پس محافظ ها کجان؟!..

باید می رفتم دنبالش.

نمی‌توانستم بزارم هر کاری دلش می‌خواست بکنه به هر حال این جا خونه من هم هست. فرصت نبود از در خودم رو به حیاط برسونم. نگاهی بهش انداختم تا مطمئن بشم متوجه من نمی‌شه.

دستم رو به لبه پنجره گرفتم و خودم رو بالا کشیدم و روش ایستادم. دو تا دست هام رو از دیواره های پنجره گرفته بودم تا خودم رو نگه دارم. بی‌اراده سرم رو کمی خم کردم و با دیدن ارتفاع زیاد تا زمین با صدا اب دهنم رو قورت دادم.

باید خودم رو به تنه درخت رو بروم می‌رسوندم! اما چه جوری؟! دوباره نگاهی به مرد انداختم تا گمش نکنم. با دقت اطرافش رو نگاه می‌کرد و پشت دیواری پنهان شده بود؛ ولی از زاویه ای که من نگاهش می‌کردم کاملاً می‌تونستم ببینمش.

چشم هام رو به سمت درخت چرخوندم و سعی کردم تمرکز کنم. اگر دستم به اون شاخه درخت نمی‌رسید کارم تموم بود...! سقوط از این ارتفاع برابر با مرگ!..

چند بار خواستم به سمت شاخه پررم اما ترس مانعم شد. من دیگه اون مهدیس ترسویه قدیم نیستم.

سعی کردم تردید رو کنار بزارم. عزمم رو جزم کردم و نفس عمیقی کشیدم. جهش بلندی زدم سریع با دست به سمت درخت چنگ زدم و اولین چیزی که دم دستم بود تکیه کردم.

قلبم تند تند می‌زد. به سرعت به دنبال جایی برای گذاشتن پام بودم تا خودم رو بالا بکشم و از وضع اویزان الانم خارج بشم.

پاهام و بین دو شاخه جا دادم و جام رو روی درخت م*س*تحکم کردم.
سعی می کردم سریع از درخت پایین بیام و با پرش کوتاهی بالاخره پام به
زمین رسید.

خواستم کمی دست هام رو به هم بکوبونم تا خاک دست هام از بین بره، که
با دیدن خون های روی دستم و خراشیدگی ها و سوزش های ناشی از دردش
اخم هام توی هم فرو رフト.

امیدوارم بودم دستیگر کردن این مرد ارزشش رو داشته باشه!.. دویدم سمت
سمتی که اون مرد رو دیدم تا خودم رو بهش برسونم، دیگه توی محوطه ای
که از پنجره طبقه بالا دیدم نبود!

یعنی کجا رفته؟!..

اسلحه ام رو که توی جیب لباسم گذاشته بودم؛ برداشتم و آماده توی دستم
گرفتم.

دور تا دو حیاط رو نگاه کردم و سعی کردم حدس بزنم می خواد کجا بره؟!..
این خونه عتیقجات و وسایل قیمتی زیادی داشت اما فکر نکنم یک دزد
انقدر احمق باشه که فقط برای چند تا عتیقه حاضر بشه پا توی قلمرو رئیس
بزاره.

با دیدن نگهبانی که بیهوش روی زمین افتاده بود، با دو به سمتش رفتم و
کنارش نشستم.

نبضش می زد؛ اما بیهوش بود.

لعنتی!! انگار گمش کردم. اگر این محافظ بی عرضه الان بیدار بود ازش می پرسیدم اون مرد از کدوم سمت رفته!..

با عصبانیت دستی داخل موهام کشیدم. باید می رفتم و به رئیس اطلاع می دادم.

دیگه کاری از من برنمی اومد.

با عصبانیت به سمت عمارت رفتم. دست های مشت شدم رو از خشم به هم می فشردم و این سوزش دستم رو چند برابر می کرد؛ اما برام مهم نبود. تنها چیزی که برام مهم بود، این بود که من نتونستم یک دزد رو دستگیر کنم. دست خودم نبود. از ضعف خودم عصبانی بودم.

بی اراده سر جام متوقف شدم و پاهام حرکت ایستاد.

با تعجب زیر لب زمزمه کردم:

— کتابخونه و راهروی مخفی!!..

تنها بخشی از خونه که خیلی رازها پشتش بود و خیلی چیزها اون جا مخفی شده بود.

مغزم فرمان رفتن به اون مکان رو می داد.

با سرعت به سمت در عمارت دویدم و وارد سالن عتیقه ها که دیگه عتیقه ای توش نبود شدم.

کتابخونه کنار رفته بو!..

بی سر و صدا وارد سالن شدم. اتاق اول، همون اتاق در سفیدبزرگ که طبق معمول درش قفل بود و اثری از آسیب دیدگی روی قفل در نبود.

اسلحه ام رو آماده رو به پایین توی دستم گرفته بودم. هیچ وقت به خودم اجازه ندادم تا اخر این سالن برم. خوب توی چند ماهی که این جا بودم، فهمیده بودم که کنجکاوی بیشتر فقط سوالات ذهنم رو بیشتر می کنه. اما انگار این دفعه مجبور بودم برم.

دونه دونه دستگیره در ها رو فشار می دادم. همه قفل بودند به جز اتاق تیراندازی ولی کسی اون جا هم نبود و تمام اسلحه هایی که از قبل اون جا بودند سر جاشون بود و حتی تعدادشون کم هم نشده بود.

از اتاق تیراندازی خارج شدم و به انتهای سالن رفتم. هر چقدر جلو تر می رفتم فضای سالن تاریک تر می شد و به سختی می توانستم توی تاریکی چیزی ببینم.

نمی دونم چرا اون بیرون هیچ محافظی نبود!.. کم کم داشتم پی می برم حدسم اشتباه بوده و اون دزد به اینجا نیست.

پس چرا در راهرو مخفی باز بود و کتابخانه رو جلوش نداشته بودند؟!..

ناامید خواستم برگردم که نور کم چراغ قوه ای، سر جام متوقفم کرد. با دقت تر به اون سمت نگاه کردم. خودش بود!! لباس سیاه به تن داشت و ماسکی روی صورتش بود.

داشت با گاو صندوق بزرگی که انتهای سالن بود، کلنجار می رفت. یعنی اون کیه از وجود گاو صندوق خبر داره؛ اما من نداشتم!.. یهو گاو صندوق صدایی داد و مرد درش رو باز کرد.

دیگه فرصت معطل کردن نبود. نباید می گذاشتم چیزی از داخل گاوصندوق برداره.

به سرعت پشتش ایستادم و سر اسلحه رو روی سرش گذاشتم.
_تکون نخور...

دستش روی گاوصندوق خشک شد. به عقب برگشت تا من رو ببینه.
انگار انتظار نداشت کسی دستگیرش کنه و بی حرکت سر جاش مونده بود.
یهو با سرعت به سمت من برگشت و قبل از این که مهلت شلیک به من بده
دستم رو گرفت و با چرخش دستم باعث سر اسلحه رو به بالا قرار بگیره.
تیری که قرار بود توی سر مرد فرود بیاد با صدای زیاد از اسلحه رها شد و به
سقف برخورد کرد.

با زانو محکم توی شکم مرد زدم. فریادی از درد سر داد و کمی خم شد.
پرش کوتاهی زدم و با پا ضربه کاری ای توی گیج گاه صورتش کوبیدم. انگار
توی دیدش مشکلی پیش اومده بود. بی هدف مشت می زد و من با پوزخند
جاخالی می دادم. کم کم داشتم خسته می شدم از این بازی بچگانه
پام رو کمی بالا اوردم و با لگد محکمی، به گوشه اتاق پرتش کردم که با
برخورد سرش به دیوار بی حال کنار راهرو افتاد.

لبخندی به موفقیتیم زدم که یهو تمام لامپ های راهرو روشن شد.
انگار صدای گلوله همه رو به اینجا کشونده بود. بادیگارد های زیادی با
سرعت به داخل راهرو می دویدند. رئیس به محض رسیدن نگاهش روی
گاوصندوق، که درش باز شده خشک شد.

با دیدن مرد که بیهوش با صورت خونی روی زمین افتاده بود، سمت من برگشت و با لحنی راضی ولی جدی گفت:
_کارت خوب بود.

لبخندی روی لبم ظاهر شد، که سریع پنهانش کردم. از تعریفش خوشحال شده بودم. من وظیفم رو انجام داده بودم و باقی ماجرا به عهده خود رئیس بود.

رئیس با فریاد رو به بادیگارد هاش گفت:
_شما ها توی این خونه چه غلطی میکنین که این مرد انقدر راحت تونسته به گاوصندوق برسه؟!..

به سمت مرد برگشت و یکی از محافظ ها اشاره ای کرد و گفت:
_اون اسناد رو بیار...

محافظ به سرعت کاغذ های توی دست مرد رو بیرون کشید و به دست رئیس داد. رئیس با دیدن کاغذ ها هر لحظه عصبانی تر می شد و با دقت تماش رو از زیر نگاهش می گذروند.

چشم هام رو تنگ کردم و با دقت به کاغذ های توی دست رئیس نگاه می کردم. یکی از کاغذ های توی دست رئیس، شبیه شناسنامه های قدیمی ایرانی بود و چون از رئیس فاصله داشتم، نمی تونستم واضح مدارک رو بینم.

_ماسکش رو بر دارین...

یکی از محافظ ها ماسک مرد رو پایین کشید. مرد جوانی با چهره ای معمولی!.. برای من آشنا نبود و این اولین باری بود که می دیدمش. نگاهی به سمت فردریک و رئیس انداختم تا صورت اون ها رو ببینم که با دیدن چشم های گرد شده از تعجب فردریک و دست های مشت شده از خشم رئیس مطمئن شدم که اون ها، این دزد رو می شناختند.

فردریک با تعجب گفت:

—اون یکی از محافظ های نزدیکه رایان...—

—رئیس: باید حدس می زدم کار اون باشه. بازی و جنگ قدیمی بین ما انگار داره شروع می شه...—

رایان؟!..

همونی که توی مهمونی دیده بودمش؟!.. از نگاه های آمیخته به خشم رئیس و رایان به یک دیگه متوجه خصومت قدیمی بینشون شده بودم.

رئیس عقب گرد کرد تا به سمت خروجی راهرو بره که با صدای یکی از محافظ ها سر جاش متوقف شد:

—قربان با این چیکار کنیم؟!..—

رئیس مکثی کرد و با صدای جدی و محکمی گفت:

—بککش و سرش رو برای صاحبش بفرست...—

همین طور که به سمت خروجی می رفت گفت:

—در ضمن، همه رو توی سالن تا یک ساعت دیگه جمع کن...—

به راحتی ترسی که توی صورت تک تک محافظ ها موج می زد رو می دیدم. از فردریک شنیده بودم محافظ های توی خونه توسط خود رئیس

انتخاب می شدند و تمام اون ها کسایی هستند که وفادارانه به رئیس خدمت می کنند و خوب می دونن خ*یا*ن*ت به رئیس چه پیامد هایی داره.

سعی کردم خودم رو جای لحظه ای که رایان در جعبه رو باز می کنه و سر دزدی که به اینجا فرستاده میبینه بزارم که با تصور کردن سر خون آلود اون دزد اخم هام توی هم رفت و از فکرم پشیمان شدم.

از راهرو مخفی خارج شدم. رئیس فردریک توی سالن ایستاده بودند...

رئیس داشت به فردریک می گفت که قفلی برای کتابخانه در نظر بگیرند.

فردریک با سرعت از سالن بیرون رفت تا دستورات رئیس رو اجرا کنه. من و رئیس هر دو وارد راه پله ای که به طبقه بالا و اتاق ها منتهی می شد شدیم.

خیلی دلم می خواست اون مدارک رو بینم و علت عصبانی شدن بیش از حد رئیس رو بفهمم. چرا لحظه ای حس کردم یکی از اون مدارک شنا سنام*س*ت؟!.. یک شنا سنامه ایرانی توی یک شهر دور افتاده غریب غیرممکن بود.

حتما اشتباه کرده بودم!.. غرق افکارم بودم که رئیس بی مقدمه گفت:

—میگم یکی بیاد دستت رو ببند...—

تازه متوجه دستم شدم، خون ازش چکه می کرد. حتی نفهمیدم رئیس کی اومده بود کنارم!.. عجیب بود که دردش رو حس نمی کردم.

به سمت اتاقم رفتم و لباس هام رو که کمی خونی شده بود عوض کردم. با شنیدن صدای در به سمت در برگشتم. دختر خدمتکار با جعبه ی کمک های اولیه وارد اتاق شد و با سرعت مشغول ضد عفونی زخمم شد.

دستم کمی می سوخت اما سعی کردم خم به ابرو نیارم. من دیگه نمی خوام
یک دختر نازک نارنجی باشم.

با احساس سنگینی نگاهی به طرف چهارچوب در چرخیدم. رئیس با
جدیت دست به سینه جلوی در ایستاده بود و با دقت به کار خدمتکار نگاه
می کرد.

تعجب کردم!..اون چرا اینجا ایستاده؟!..یعنی نگرانم شده!..
امکان نداره!.. اون فقط نگران بهم خوردن برنامه ریزی هاشه!.. با این فکر
صورتتم رو ازش گرفتم و به دستم دوختم.

رئیس: دستت رو به کجا زدی که انقدر خراش برداشته؟!..
پریدم روی درخت جلوی پنجره اتاقم...
سکوت تمام اتاق رو گرفت بود حتی دست دختر خدمتکار هم از حرکت
ایستاده بود و با تعجب به من نگاه می کرد. به سمت رئیس برگشتم تا
صورت اون رو ببینم.

چشم هاش پر تعجب بود و تحسین رو بخوبی توش می دیدم.
بازم خوش حال شدم... نمی دونم چرا جدیداً هر لحظه منتظر یک تعریف
از خودم از جانب رئیس بودم!..
یکی از محافظا جلوی در اومد و چیزی توی گوش رئیس گفت که سری
تکان داد و دنبال محافظ رفت.

رئیس... رئیس... رئیس، یعنی اون اسم نداره؟!..
شاید هم اسمش فقط رئیس، اره خب!.. چون اون همیشه رئیسه...

کار خدمتکار تقریباً تموم شده بود و در حال پیچیدن باند دور دستم بود. و بعد از رفتنش روی تختم دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم.

توی سال ورزش در حال گرم کردن بدنم بودم. فکر کنم رئیس امروز هم نمی خواست بیاد.

تنهایی ورزش کردن رو دوست نداشتم چون تنها کاری که می تونستم بکنم تمرین حرکات تکراری قبل بود و برام کسل کننده بود. توی همین فکر بودم که در باز شد و چهره رئیس توی چهارچوب در ظاهر شد.

لباس سفید جذبی که تنش کرده بود زیادی بهش می اومد و هیکل خوش فرمش رو به خوبی نشون می داد. کم پیش می اومد لباس رو شن بپوشه و اکثر مواقع رسمی و از رنگ های تیره استفاده می کرد و خوش تیپ بودنش توی هر دو لباس غیر قابل انکار بود.

داشت به من سمت می اومد.

رو بروم ایستاد و بی مقدمه گفت:

— برای یک مبارزه آماده ای؟!..توی این مبارزه بیشترین تلاشت رو بکن تا بتونی نتیجه زحمت هات و تمرین هات رو، هم به من و هم به خودت ثابت کنی...اگر برنده تو باشی، دیگه مجبور نیستی انقدر سخت و فشرده تمرین کنی.

جا خوردم...درخواست غیر منتظره ای بود...یک قدم دیگه توی پیمودن راه رسیدن به آروزام رو امروز باید برمی داشتم...فقط باید برنده می شدم!..

باید به همه ثابت می کردم من ضعیف نیستم. باید ثابت می کردم من از عهده وظایفی که بهم واگذار شده بهتر از هر کسی بر میام.

یعنی ممکن بود روزی برسه که بدون هیچ دردسری زندگی کنم؟!..روزی می رسه که همه چیز تموم بشه؟!..اگه قبلش کشته بشم چی؟!..برای همیشه باید حسرت یک لحظه آرامش رو داشته باشم؟!..

نمی زارم اتفاق بدی برام بی افته...من می تونم!..من این مسیر پُر خطر رو می گذرونم...به همه ثابت می کنم من می تونم!..

خوش حال شدم. نه به دلیل پایان تمرین های طاقت فرسای هر روزم، بلکه بخاطر کتک زدن رئیس!..هیچ وقت یادم نمیره چه بالاهاپی سرم آورده. من مجبور به انجام کارهایی هستم که هیچ کدوم از دخترهای هم سن و سالم حتی توی کابوس هاشون هم نمی بینند.

نرمش کوتاهی به دست هام دادم و مشتشون کردم و جلوی صورتم نگه داشتم. نباید این فرصت رو از دست می دادم. رئیس با دقت بهم نگاه می کرد و منتظر اشتباه و خطایی از طرف من بود.

به خوبی می دونستم قدرت ضربات پام از دست هام بیشره، با دو به سمتش رفتم و روی یک پا پرش کوتاهی زدم پای دیگرم رو درست کنار سرش هدف گرفتم که یهو با سرعت به پشت به زمین برخورد کردم.

اخم هام از درد توی هم رفت...کمرم تیر می کشید.

لب هام رو بهم فشار دادم تا ناله نکنم. حتی سعی نکرد ضربه ام رو دفع کنه...فقط خودش رو کنار کشید. بی توجه به درد کمرم دوباره از جام بلند شدم.

این دفعه می خواستم از دست هام استفاده کنم.
با شتاب به سمتش رفتم و قبل از این که مهلت کنم مشتم رو به طرفش
بکوبم با ارنج ضربه محکمی به شکم وارد کرد.
از شدت ضرب زیاد دو قدم عقب تر روی زمین افتادم. این همه زور رو از
کجا آورده؟!..

همه چیز دور سرم می چرخید. به پشت روی زمین خوابیدم نفس نفس
میزدم. چشم هام رو بستم و همچنان لب هام رو روی هم فشار می دادم.
بد جایی رو هدف کرده بود!..

نفس هام به شمارش افتاده بود. حضورش رو بالای سرم حس می کردم.
_رئیس: زود تسلیم شدی...
عصبانی شدم. لحن طعنه آمیزش بدتر از نیش مار و عقرب بود. تسلیم
شدم؟!.. نه!.. من به این سادگی از پا در نمیام.

با سرعت چشم هام رو باز کردم و زل زدم توی دو تا تیله های یخی
ابیش... مطمئن بودم نفرت و عصبانیت و به خوبی می تونه توی چشم هام
بخونه. بی توجه به دردم با سرعت از جام بلند شدم. دیگه دردی احساس
نمی کردم.

تمام وجودم سرشار از نفرت شده بود.
نفرت از ویران کننده ی آیندم!.. نفرت از قاتل آرزو هام!.. نفرت از سازنده ی
تنهایی هام!.. نفرت از این مرد!..

با تعجب بهم نگاه می کرد. می خواست تحریکم کنه تا بهش حمله کنم و حالا موفق هم شده بود.

اما علت نفرتم رو نمی فهمید. آتشفشان خشم و نفرت که تمام مدت ساکت نگه داشته بودمش حالا داشت فوران می کرد. اون که نمی دونست درد تنهایی چیه!..

دستم رو از خشم مشت کرده بودم. به سمتش رفتم. هنوز هم به سختی نفس می کشیدم. دیگه رفتارم دست خودم نبود. فقط می خواستم خشمم رو خالی کنم. رو بروش ایستادم و یقه اش رو با یک دست گرفتم.

دست دیگرم رو با چنان سرعت و قدرتی توی صورتش کوبیدم که صدای استخون های دستم رو خودم هم شنیدم. صورتش به یک طرف خم شد و موهایش توی صورتش ریخت.

دست هام از روی لباسش سر خورد و پایین افتاد... با کمی مکث به سمت من برگشت و تازه تونستم صورتش رو ببینم.

ل*بش خونی بود. با دیدن خون روی ل*بش خشمم به کل از بین رفته بود... دست های مشت شدم رو باز کردم.

بهت زده به رئیس نگاه کردم. با پاهایی لرزون قدمی به عقب برداشتم.

من زدمش؟!.. من این کار رو کردم؟!.. من تونستم؟!..

الان باید احساس خوش حالی می کردم اما حالم خوب نبود. بی اراده قدم دیگری به عقب برداشتم. همه چی دور سرم می چرخید.

گرم بود. احساس می کردم از شدت گرما وسط آتش ایستادم. بخاطر درد توی شکمم احساس ضعف شدیدی می کردم.

رئیس: انگار تو بُردی، هرچند نامردی بود اما من باختم رو قبول می کنم.
دستش رو گوشه ل*بش گذاشت و با دیدن خونی که روی دستش بود اخم
هاش توی هم رفت.

خواست به سمت در خروجی بره که سریع گفتم:

منظورت از نامردی چیه؟!..

به ستم چرخید و توی چشمای بی رمقم خیره شد.

رئیس: دیگه با چشمای پُر نفرت به کسی نگاه نکن...

قدم سمت دیگری به عقب برداشتم. دستم رو جلوی بینیم بردم و با دیدن
خونی که از بینیم سرازیر می شد؛ لبخندی زدم.

همیشه همین بود. وقتی عصبی می شدم این خونریزی لعنتی شروع می
شد. احساس می کردم دارم به عقب پرت می شم. چشم هام رو بستم و
آماده برخورد پشتم با زمین بودم که یهو توی یک آ*غ*وش امن و سرشار از
آرامش فرو رفتم.

با سردرد از خواب بیدار شدم.

خواستم از جام بلند بشم که با درد توی ناحیه ی شکم، نفس توی سینم
حبس شد و دوباره سر جام دراز کشیدم.

این چیه روی دهنم؟!..نگاهی به اطراف انداختم. توی اتاقم بودم... کمی فکر
کردم تا گذشته رو به خاطر بیارم.

من و رئیس و یک مبارزه... بی اراده لبخند زدم، من تونسته بودم اون رو کتک بزنم.

معلوم نیست ضربه اش چه بلایی سرم آورده که باعث شد بیهوش بشم!.. با صدای در، صورتم رو به سمت در چرخوندم. در آروم باز شد و فردریک با دیدنم گفت:

—چه عجب، بیدار شدی...

کنارم نشست و پدرا نه دستی روی سرم کشید. دلم گرفت!.. ای کاش بابا الان پیشم بود.

—فردریک: بهتری؟!..

سری به علامت مثبت تکان دادم.

—فردریک: اوادم بگم هر موقع حالت بهتر شد به اتاق رئیس بری...

بازم رئیس؟!.. مگه می شه اسم یکی رئیس باشه؟!.. اون مرد همه چیزش مرموزه حتی اسمش!..

فردریک لبخند مهریونی زد و از اتاق بیرون رفت. به محض خروجش و سیله ای که جلوی دهنم بود و کمک می کرد بهتر نفس بکشم رو از جلوی دهنم برداشتم.

با سرعت پتورو کنار زدم و لب تخت نشستم اما از شدت درد دستم رو روی شکمم گذاشتم و کوتاه اخی گفتم.

لعنت به این کنجکاو! اخه مگه مجبوری انقدر سریع از جات بلند شی؟!.. آروم سر سوزن سرم رو از توی دستم در اوردم راهی اتاق رئیس

شدم. می خواستم هر چه زود تر بفهمم چه کاری باهام داره. ثقه کوتاهی به در زدم و وارد شدم.

رئیس پشت میزش نشسته بود و فردریک روی مبل روبروش و داشتند حرف می زدن. رئیس نگاه اجمالی به من انداخت و دوباره نگاهش به فردریک دوخت.

روی مبل نزدیکشون نشستم و به حرف هاشون گوش دادم.

_فردریک: رایان داره بازی رو شروع می کنه...

رئیس با اخم با صدای جدی ای گفت:

_اگه می خواد بازی بکنه، باشه... ما هم بازیمون رو شروع می کنیم...

زنگ های خطر ذهنم به صدا در اومده بود. فکر نکنم منظورشون از بازی چیز ساده ای باشه. رئیس نگاه معنی داری به فردریک انداخت.

نگاه فرد لحظه ای رنگ ترس گرفت اما سریع خودش رو جمع و جور کرد. دستش رو به سمت کیفش دراز کرد و پاکتی از درونش خارج کرد و روی میز رو روبروی من گذاشت.

نگاهی به پاکت انداختم و بعد گفتم:

_این چیه؟!..

_فردریک: بازش کن...

با مکث پاکت رو برداشتم و محتویات داخلش رو آهسته خارج کردم. تعدادی کاغذ و عکس توی پاکت بود. با دیدن اولین عکس با تعجب و زیر لب زمزمه کردم.

_رایان؟!..

باقی عکس ها هم عکس های رایان بود و کاغذ حاوی اطلاعات شخصیش بود.سوالی به رئیس نگاه کردم تا منظورش رو از نشون دادن این عکس بفهمم که فرد گفت:

نفر اول...

لرزش کوتاه دستم رو به خوبی حس کردم. این یعنی وقتشه!.. همین دو کلمه کافی بود تا خودم تمام ماجرا رو متوجه بشم. اولین نفر از بین پنج نفر، یا بهتره بگم قدم اول من برای رهایی از دست رئیس!..

با تعجب به صورت پر خشم رئیس خیره بودم.

حتما خیلی از اون مرد متنفره که حتی با شنیدن اسمش هم از شدت خشم دست هاش مشت می شه!..

من قرار داد بستم...برای عقب نشینی خیلی دیره...من عقب نشینی نمی کنم...تا اخرش هستم...

این تقدیریه که از قبل برای من رقم خورده. با کمال میل می پذیرم و اجازه شکستن غرور و جسمم رو به هیچ کس نمیدم.

مصمم گفتم:

من آماده ام...

لحن قاطع لبخند محوی روی لب های رئیس نشوند.

فرد تو ضیح کوتاهی در مورد نحوه عمل کردم بهم می داد؛ اما من گیج تر از اونی بودم که بتونم به حرفاش گوش کنم. وقتی دید توجه زیادی به حرف

هاش ندارم از جاش بلند شد و با اجاره رئیس از اتاق بیرون رفت. حتما می خواست برنامه ریزی روز انجام نقشه رو تنظیم کنه.
خواستم از اتاق بیرون برم که صدای رئیس سر جام متوقفم کرد.
_رئیس: صبر کن...

به سمتش برگشتم و در سکوت بهش خیره شدم.
با نگاه نافذش با دقت سر تا پام رو برانداز می کرد و وقتی نگاه منتظر من رو روی خودش دید دستش رو به سمت کشوی میزش برد و بازش کرد.
با چشم هایی گرد شده از تعجب به شیئی طلایی که از داخلش خارج کرد نگاه کردم. گردنبند قدیمی من!..

گردنبند مادری که هیچ وقت نداشتمش...

_رئیس: این مال توئه، بیا بگیرش...

اروم جلوی میزش رفتم و گردنبند رو ازش گرفتم.

_رئیس: دیگه بهت بدهکار نیستم...

این رو گفت و از پشت میزش بلند شد و به سمت تختش رفت. انگار می خواست استراحت کنه. این گردنبند رو من به جای پول اتاق خودم و رئیس به صاحب مهمانخونه داده بودم.

منظورش از بدهکاری این بود؟!.. هرچند پرداختن این یادگاری به جای پول یک اتاق برام سخت بود؛ اما من دور انداخته بودمش. به سمت در خروجی رفتم و راهی اتاقم شدم.

تمام مدت چشمم به گردنبند بود. از این که باز هم پیشم برگشته بود خوش حال بودم. احساس می کردم بخشی از وجودم رو بعد سال ها دوباره پیدا کردم.

بی اراده گردنبند رو به گردنم اویزون کردم. این تنها یادگاری بود که از مادرم داشتم!.. به اتاقم رفتم تا خودم رو برای مهمونی که فردریک ازش حرف می زد آماده کنم.

زیر لب آرام گفتم:

—راند اول

مبارزه بزرگ من امشب شروع خواهد شد. فقط یک نفر امشب جون سالم به در می بره.

یا من یا رایان...

سوارون سفیدی که آماده بردن من به محل مهمانی بود، شدم و راننده در رو بست و پشت رل نشست.

طبق گفته فرد رئیس توی مهمانی حضور نداشت و من تنهایی باید تمام کارها رو انجام می دادم.

تمام وظایفم و ریز به ریز نقشه رو بارها با مرور کرده بودم. تنها یک اشتباه به معنی پایان زندگیه... دلهره و استرس برام معنایی نداشت. من از مرگ نمی ترسم و با اغ*و*ش باز منتظرش هستم. اما مطمئنم کسی که امشب با این خدا حافظی می کنه من نیستم.

با توقف ماشین از ماشین پیاده شدم و به سمت در سالن مهمانی رفتم. صدای موسیقی همه جا شنیده می شد. به محض رسیدن جلوی در ایستادم و با سرعت تمام سالن رو با دقت از زیر نگاهم گذروندم.

همه چیز همون طور بود که برنامه ریزی شده بود.

سالنی که یک سمتش میز بزرگی از انواع نوشیدنی ها و غذا های رنگارنگ تهیه شد بود و وسط سالن پله کانی شاهانه قشنگی که به طبقه بالا منتهی می شد.

با رسیدن خدمتکار پالتوی سفیدی که روی پیراهن مشکی قرمز بلندم به تن کرده بودم به دست خدمتکار دادم و نگاه کلی به خودم انداختم تا از نبودن هیچ عیب و نقصی روی لباسم مطمئن بشم.

با غرور به سمت یکی از مبل های کنار سالن که تقریباً از تمام نقاط سالن دیده می شد رفتم و آرام نشستم.

سنگینی نگاه خیلی ها رو به خوبی روی خودم حس می کردم. صدای پچ پچ ها بالا گرفته بود. پوزخند زدم...انگار انتظار دیدن دوباره رقیب سرسختشون، بانو راوانای مشهور رو نداشتند.

نگاه کلی دوباره ای به سالن انداختم تا بتونم رایان رو پیدا کنم.

دختر پسر های زیادی وسط سن در حال رق*ص بودند و عده ای اطراف سالن در حال حرف زدن بودن و بعضی ها هم مثل من روی مبل نشسته بودند و به بقیه نگاه می کردند.

رایان در حال صحبت با دو مرد و یک زن بود.

با دقت تر نگاهش کردم مردی ۲۹ ساله چهره ای نسبتاً جذاب و قد بلند و اندامی خوش فرم...

برام مهم نبود اون چه کاری کرده که حالا مستحق چنین مجازاتی از طرف رئیس، من فقط به یک چیز فکر می کردم و برای رسیدنش به هدفم هر کاری می کنم...

با اتمام حرفش صورتش رو از جمعی که در آن حضور داشت گرفت و به اطراف دوخت، انگار دنبال چیزی می گشت.

قبل از این نگاه من رو روی خودش ببینه چشم ازش گرفتم و به ر*ق* صندله ها دوختم. سنگینی نگاهش رو به خوبی حس می کردم. با صدای سلام چشم از جمع گرفتم و رایان دوختم.

توی دلم پوزخندی زدم. همه چیز طبق برنامه ریزی پیش می رفت، اون خودش به سمت من اومد.

رایان: از دیدن دوبارتون بسیار خوش حالم بانوراوانا...

لبخند ساختگی زدم و جام م*ش*ر*وبی که به سمتم گرفته بود ازش گرفتم. نگاه کوتاهی به م*ش*ر*وب داخل جام انداختم. به خوبی از مواد حل شده داخل م*ش*ر*وب با خبر بودم.

م*ش*ر*وبی با دوز بالا و داروی خواب اور...

اون فکر می کنه می تونه با این روش من رو از پای در بیاره. لبخندی زدم و لیوان رو به لب هام چسبوندم و در برابر نگاه کنجکاوارایان وانمود کردم جرعه ای از اون م*ش*ر*وب رو وارد دهنم کردم.

دیگه دلم نمی خواست طبق نقشه پیش برم. من این جام رو با جام رایان عوض نمی کنم!..می خوام بدون هیچ نامردی برنده بشم.
توی دلم پوزخندی به نگاهش خوش خیال رایان زدم. اون نمی دونست چه برنامه هایی جذابی براش دارم...

کنارم با فاصله کم روی مبل نشست و گفت:
_ شما خیلی کم حرف هستید با این که این سوال رو قبلا هم از شما پرسیدم
و متاسفم که دوباره تکرارش می کنم، اما شما به نظرم بسیار برام آشنا
هستید، یک اشنایی خیلی کهنه... شما مطمئنید که ما قبلا هم رو
ندیدیم؟!..

چهره متفکری به خودم گرفتم و بعد چند لحظه گفتم:
_ اشتباه می کنید...من در گذشته شما رو ندیدم...
رایان کمی فکر کرد و برای جلوی گیری از به وجود اومدن سکوت سریع
گفت:

_ خب بگذریم، افتخار یک دور ر*ق*ص رو به من می دید؟!..
باید باهاش راه می اومدم. لبخند دلبرانه ای به معنای مثبت زدم و دستم رو
داخل دستش که به سمت من دراز کرده بود گذاشتم. هر دو همزمان از روی
مبل بلند شدیم و به سمت سن ر*ق*ص رفتیم.
همه مهمان ها با دیدن ما از سر راه کنار می رفتند و همه ر*ق*صنده ها به
سرعت سن رو خالی می کردن.

غرور رو به خوبی می تونستم توی صورت رایان ببینم. افتخار بزرگی نصیبش شده بود که لیاقت ر*ق* صیدن با راوانا رو پیدا کرده.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من به ناچار یک دستش رو در دستم نگه داشتم و دست دیگرم رو روی شونه اش گذاشتم. طبق عادت های گذشته هیچ وقت حس خوبی موقع ر*ق* صیدن با مرد های غریبه نداشتم. اما این بار حس بدی از این که انقدر به یک مرد نزدیک بودم نداشتم و معذبم نمی کرد و این برام عجیب بود!..

نگاه کلی به سقف انداختم تا از مکان دقیق دوربین ها مطلع بشم. تعدادشون زیاد بود. همه به ما نگاه می کردند و توی چهره اکثر مرد های حاضر در مهمانی حسرت موج می زد.

آرایشم بیش از حد بهم می اومد و باز هم یک دختر شرقی تونسته بود برتری زیبایش رو به عده ی زیادی از مردان و زنان غربی اثبات کنه .

هماهنگ با رایان خودم رو تکان می دادم و منتظر بودم اهنگ تموم بشه تا بتونم سریع تر سر جام بشینم. ر*ق* صیدن با رایان برام کسل کننده بود!..

نگاهم به سمت جایی که نشسته بودم جلب شد. یکی از خدمتکارا نوشیدنی من رو با یکی دیگه تغییر داد و چون رایان پشتش به اون سمت بود نمی تونست چیزی رو ببینه.

خدمتکار مرد به سمت من برگشت و چشمک نامحسوسی زد و رفت.

خنده ام گرفته بود. پس رئیس داشت من رو کنترل می کرد و چون من اون جام رو با جام رایان عوض نکردم خودش وارد عمل شد.

با اتمام اهنگ هر دو از هم جدا شدیم و به صورت رایان خیره شدم. برق خاصی توی چشمش بود. برقی که معنایی جز نقشه های بد نداشت. با سرعت از رایان فاصله گرفتم و هر دو به سمت سر جای اولمون برگشتیم. رایان لبخندی زد و جام *م*ش*ر*وبش رو برداشت و به سمت من گرفت. _رایان: به سلامتی خودمون...

لبخندی زدم و بعد از زدن لیوان به جام *م*ش*ر*وب اون با کمی مکث جرعه ای از محتویات لیوان رو مزه مزه کردم. *م*ش*ر*وب نبود!.. شربت آلبالو بود!..

در برابر نگاه موشکافانه رایان *م*ش*ر*وبم یا بهتره بگم شربت آلبالوم رو یک نفس سر کشیدم. لبخند رایان چند برابر شده بود... صدای موسیقی بیشتر شده بود و فقط ر*ق*ص نور سالن رو کمی روشن می کرد. دوباره همون پسر خدمتکار نزدیکمون شد و سینی ای به سمتمون گرفت رایان یکی از *م*ش*ر*وب ها رو برداشت و من بدون کوچک ترین حرکتی گفتم:

_بزار روی میز...

پسر لبخندی زد و یکی از لیوان ها رو به انتخاب خودش روی میز گذاشت و رفت.

بازم شربت آلبالو بود!.. با سرعت سر کشیدم و نگاه خماری و عشوهِ گرانهُ ساختگی ای به رایان انداختم. رایان خندید گفت:

— فکر نمی کردم انقدر زود م*س*ت بشی... —

پوزخندی توی دلم زدم و خمار گفتم:

— یکی دیگه... —

پسر با سرعت به سمت ما اومد و بعد از گذاشتن چند تا جام جلوی ما

رفت. پشت سر هم اب آلبالو ها رو می خوردم و بلند می خندیدم.

با ناز گفتم:

— رایان بریم بالا... —

چشم های رایان دوباره برق زد. انگار منتظر همین فرصت بود. اون یک ابله

بود که فکر می کرد انقدر راحت تونسته من رو تصاحب کنه.

از جام بلند شدم و وانمود کردم دارم به زمین می افتم که رایان سریع زیر

ب*غ*لم رو گرفت و مانع برخوردم با زمین شد.

خنده بلند م*س*تانه دیگه ای سر دادم و از بغ*لش بیرون اومدم و تلو تلو

خوران قدمی برداشتم که دست های رایان دور کمرم حلقه شد. نباید ازش

دوری می کردم!.. در عوض خودم رو بیشتر بهش چسبوندم. خواستم به

راهم ادامه بدم که یهو تمام چراغ ها خاموش شد.

حالا وقتش بود. دوربین ها از کار افتاده بود. باید عجله می کردم. دستم و

دور گردن رایان حلقه کردم و با لحنی پر از عشوه گفتم:

— رایان بیا بریم... —

رایان از خدا خواسته به حرکتش ادامه داد و هر دو بی توجه به صدای ترسیده

مهمان ها به سمت طبقه بالا رفتیم.

انقدر رسیدن به من و به دست آوردن من کورش کرده بود که حتی متوجه نبود من توی اون تاریکی چطور یک راست به سمت یک اتاق رفتم و چطور می دونستم اون اتاق خالیه!.. به محض بستن در اتاق توسط رایان دوباره چراغ ها روشن شد. توی دلم به خودم برای زمان بندی درستم احسنت گفتم.

تلو تلو خوران به سمت تخت رفتم و کنار تخت نشستم. صدای چرخیدن کلید و قفل کردن در اتاق رو واضح می شنیدم.

بی توجه به رایان دستم رو به سمت جام م*ش*ر*وب کنار تخت دراز کردم و لیوانم رو پر کردم و بی درنگ سر کشیدم. گلوم سوخت... این دفعه واقعا م*ش*ر*وب بود!..

بی نهایت قوی بود. داغ شدن تدریجی بدم رو به خوبی حس می کردم. از بی دقتی خودم عصبانی شدم. باید قبل از خوردنش بوش رو استشمام می کردم!

به پشت در حالی که پاهام کنار تخت بود خوابیدم و دست هام رو باز کردم به سقف خیره شدم.

دهم بوی الکل گرفته بود. به سمت رایان برگشتم تا صورتش رو ببینم. دونه دونه دکمه های پیراهنش و باز می کرد و با لبخندی پر معنا و چشم هایی پر از نقشه های کثیف به من نگاه می کرد.

چشم هام رو کمی خمار کردم و به ناچار به اندام ورزشکارانه رایان خیره شدم. پیراهنش رو گوشه ای پرت کرد و به سمتم اومد. بالای سرم ایستاد و کمی به سمت من خم شد.

رایان: می دونی چقدر منتظر این فرصت بودم، محاله از دست بدم، قدرت و دارایی تو مطلقا برای منه...

خنده بلند و م*س*تانه ای سر دادم و دستم رو روی چانه رایان گذاشتم و دست دیگه رو روی عضله های شکمش قرار دادم. باید باور می کرد من رام خواسته های اون شدم.

نو*از*ش گو*نه دستم رو روی چانه و گو*نه هاش حرکت می دادم. فاصله صورتش با صورتم هر لحظه کمتر می شد.

دو تا دست هاش رو حصار صورتم قرار داده تو تا مجال تکان خوردن رو نداشته باشم. نگاهش روی ل*ب هام ثابت مونده بود. یهو صورتش از حرکت ایستاد. چشم از ل*ب هام گرفت و به چشم هام خیره شد. با لحنی آمیخته به نفرت گفت:

راوانا، کسی که همه آرزو داشتن جای اون باشن تا به رئیس برسند از حالا به بعد عروسک خیمه شب بازی منه...

خواست به فاصله میان ل*ب هامون خاتمه بده که با ضرب دست من که کمی به عقب هولش دادم با تعجب کمی ازم فاصله گرفت و به صورتم خیره شد.

با خشم به صورتش خیره شدم و با لحنی جدی و غیر منتظره از یک فرد م*س*ت گفتم:

_اسم اصلي من مهديس!..

اينو گفتم و در برابر چشم های گشاد شده از بهت رایان چاغویی که کنار
پام پنهان کرده بودم بی مکث داخل قلبش فرو بردم...

قطره های خون روی دستم سر می خوردن.

جسم بی جون رایان رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم. بی رحم به
جسدش خیره شدم.

پشیمون بودم؟!.. ناراحت بودم؟!.. عذاب وجدان داشتم?!..

به سرعت جواب سوالات ذهنم رو به زبون اوردم:

_نه...

من برای این کار آموزش دیده بودم. برای رسیدن به خواسته هام هر کاری
می کنم. همه تلاشم می کنم تا زود بهشون برسم. همیشه میگو بعد هر
سختی یک آسانی هست.

با دلگرمی که به خودم دادم چشم از جسد رایان گرفتم و دور تا دور اتاق
چرخوندم تا ردی از خودم به جای نگذاشته باشم.

نگاهم به منظره آسمون توی پنجره جلب شد. این پنجره نمای قشنگی به
آسمون داشت.

ماه امشب کامل بود و تنها ماه بود که شاهد بی رحمی امشب من بود. به
سمت سرویس بهداشتی اتاق رفتم و دست خونیم رو زیر اب شیر شستم.

خواستم به سمت خروجی برم که خون های روی زمین توجهم رو جلب
کرد.

بی اراده به سمت رایان رفتم و کف کفشم رو روی خون ها گذاشتم و قدمی برداشتم.

رد خونی کفش پاشنه بلند روی پارکت های سفید اتاق منظره قشنگی ایجاد کرده بود.

پوزخندی زدم و به سمت در خروجی حرکت کردم. کسی توی سالن نبود. با غرور از جلوی مهمان ها که هیچ کدوم به علت قطع شدن برق، متوجه بودن من، کنار رایان نشده بودند عبور کردم و بعد از گرفتن پالتوم از خدمتکار سوار ماشین شدم تا به عمارت برگردیم.

شیشه رو پایین کشیدم و روکش نازک پلاستیکی روی انگشت هام و که مانع فاش شدن اثر انگشتم می شد دونه دونه از روی انگشت هام برداشتم و از شیشه بیرون انداختم. بعد از رسیدن به عمارت از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم.

با تعجب به سه چهره ی منتظر که توی سالن جمع شده بودن نگاه کردم. آلن به محض دیدنم با سرعت از روی میبل بلند شد و گفت: _چی شد؟!..

نگاهی به صورت رئیس و فردریک انداختم. انگار سوال اون ها هم همین بود.

همه چیز همون طور که می خواستیم پیش رفت...

لبخندی روی لب های فردریک و آلن نقش بست و با تحسین نگاهم می کردند. آدم کشی هم افتخار داره؟!.. به رئیس خیره شدم تا عکس العمل اون رو ببینم.

تغییری توی صورتش حاصل نشد بود. انگار از این که من از عهدش بر می
اومدم مطمئن بود.

با تعجب به آئن نگاه کردم. زیر چشم هاش گود افتاده بود و صورت و تیپ
همیشه مرتبش این بار آشفته بود.

رئیس با دیدن نگاه کنجکاوم روی آئن قبل از این که بهم مهلت بده چیزی
پرسم جدی و امری گفت:
_برو اتاقت...

از لحن بدش عصبانی شدم.
من بخاطر انتقام اون مرد حاضر شدم چون یک نفر رو بگیرم اما اون بازم به
جای تشکر داره با من مثل کلفتش رفتار می کنه.
از خشم دندون هام رو محکم روی هم فشار می دادم. رئیس با لذت داشت
نگاهم می کرد و انگار عصبانی کردن من خوش حال می شد. اصلا فکر
کرده کیه که داره به من دستور میده؟!..

سوالم رو به زبون اوردم و با خشم گفتم:
_فکر کردی کی هستی که امر و نهی می کنی و به من دستور میدی؟!.. تو
فقط یک بی عرضه به تمام معنایی که هیچ کاری رو نمی تونی خودت انجام
بدی و همیشه وابسته دیگرانی...

به محض پایان صدای پر از داد و جیغ ماندم 'همینطور که به من خیره شده
بود لبخند نایاب قشنگش روی لب هاش نشست.

عصبانیتم به کل از بین رفت!.. با بهت به دهانش نگاه می کردم. برای این که از سالم بودن چشم هام مطمئن بشم چند بار پلک زدم اما خنده از روی لب هاش دور نمی شد!..

_رئیس: من کسی هستم که تو رو خریدم... من صاحب و مالک تو هستم و تو وظیفه ای جز اطاعت نداری... خودم رو انقدر کوچک نمی بینم که این خورده کاری های ساده رو انجام بدم.

دست هام رو از خشم مشت کردم و با نفرت بهش خیره شدم. یعنی ما خوار و کوچیکم که خورده کاری های اون رو انجام می دیم؟!..
یعنی آدم کشتن برای اون فقط یک کار سادس و جون آدم ها انقدر برایش بی ارزشه؟!..

_و اگه من دیگه نخوام از تو اطاعت کنم؟!..
ادامه حرفم رو نگفتم تا خودش جمله رو کامل کنه.
_رئیس: اون وقت باید بهای تلف کردن وقت من و خرج زندگی در این خونه رو به بدترین نحو پردازی...

_هه، زندگی؟!.. زندگی توی اون خونه هیچ وقت برای من امنیت بخش نبود و فقط سوهانی بود روی روح و روانم...
بالافاصله گفت:

_برای جسمت که امنیت بخش بود.
سکوت کردم تا بتونم منظورش رو هضم کنم. برای جسمم؟!.. درست می گفت. این نتیجه بود که خیلی وقت پیش منم بهش رسیده بودم.
نباید کم می اوردم با پوزخند گفتم:

اره درست میگی برای جسمم امنه، چون من هیچ وقت تو رو یک مرد حساب نکردم و نخواهم کرد...

از حرفم راضی بودم. با لبخند پیروزمندانه خواستم به سمت اتاقم برم که یهو با شدت به عقب کشیده شدم. رئیس بود که پشت لباسم رو گرفت و من رو نزدیک خودش کشید و با عصبانیت غیرقابل کنترل گفت:

— حالا کاری می کنم تا بفهمی منم یک مردم...

این رو گفت و با شدت دستم رو دنبال خودش کشید.

سعی کردم خودم رو از داخل حصار دستش ازاد کنم اما نمی توانستم. بی توجه به صدای اعتراض که از من می خواستم دستم رو آزاد کنه به سمت اتاقش رفت و من روی تختش پرت کرد. در رو بست و به سمتم اومد.

— داری چیکار می کنی؟!..

بی توجه به صدای دادم به سمتم هجوم آورد و قبل از این که بتونم کاری بکنم روم خیمه زد. زنگ های خطر ذهنم داشت به صدا در می اومد. خواستم به عقب هولش بدم که با برخورد ل*ب هاش با صورتم احساس کردم برق سه فاز بهم وصل کردند!..

دستش رو پشت سرم گذاشت تا نتونم تکان بخورم. مطمئنم لرزش های خفیف بدم رو حس می کرد.

نمی توانستم از چنگش بیرون بیام. ذهنم فرمان هیچ عکس العملی رو نمی داد. ل*ب هاش بی توقف روی تمام صورتم حرکت می کرد.

می دونستم بازی اعصاب رئیس عواقب خوبی نداره ولی از دست دادن تنها دارایم یعنی دخترانگیم' تنبیه غیر قابل جبران و وحشتناکی بود.

نه می خواستم پاکیم رو از دست بدم و روح بابا رو بیشتر از این ناراحت کنم و نه می خواسم التماس کنم تا ولم کنه و غروری که تازه داشتم از خودش یاد می گرفتم رو زیر سوال ببرم.

با تمام توانم دست هام رو روی سینهش گذاشتم و به عقب هولش دادم. ازم فاصله گرفت و اروم چشم هاش رو باز کرد.

با دیدن ترس توی چشم هام پوزخندی زد و دوباره خودش رو بهم نزدیک کرد. بی اراده سرم رو به تخت فشار می دادم تا شاید کمی بتونم ازش فاصله بگیرم؛ اما بی فایده بود.

انگار مهر سکوت به ذهنم زنده بودند و کلمه ای برای گفتن به ذهنم نمی رسید. از شدت ترس نفس های بلند و سریع می کشیدم.

صورتش رو کنار صورتم قرار داد بو*سه کوتاهی روی لاله گوشم زد و اروم گفت:

_فعلا همین قدر برات کافیه 'بهت پیشنهاد می کنم دیگه جلوی من زبون درازی نکنی وگرنه باید توقع خیلی بیشتر از این رو داشته باشه.

ازم فاصله گرفت و با همون لباس رسمی و کفش روی تخت دراز کشید یکی از پاهاش رو روی پای دیگش انداخت. دستش رو روی چشم هاش گذاشت و گفت:

_می تونی بری...

بی مکث از جام بلند شدم و با سرعت به سمت اتاقم دویدم. در رو قفل کردم و همون جا پشت در نشستم. احساس می کردم ضربان قلبم روی هزاره!..

بی اراده دستم رو روی ل*ب هام گذاشتم؟!.. چرا احساس بدی نداشتم؟!.. علت این هیجان و تپش قلب سریع چیه؟!..

_خاک بر سر بی جنبت مهدیس...

این رو گفتم و از جام بلند شدم تا لباس هام رو عوض کنم.

با لبخند به صفحه روزنامه نگاه می کردم. خبر مرگ رایان مثل بمب توی کل شهر پخش شده بود و هیچ مدرکی جز یک رد کفش زنانه خونی و اثر انگشت های غیر قابل شناسایی نتونسته بودند پیدا کنند.

با دقت تر به رد قشنگ کفشم توی عکس روزنامه نگاه کردم. شاهکار هنری بود!.. به زودی مرحله دوم و فرصت روبرویی با رقیب قدر تر شروع می شه. نوبت نفر دومه...

پاکت مدارکی که فرد بهم داده بود رو باز کردم.

طبق توضیحاتی که فرد بهم داده بود اولین دیدار ما یک دیدار کاری خواهد بود. محتویات داخل پاکت رو بیرون اوردم و اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد عکس های داخل پاکت بود.

یک مرد پنجاه و خوره ای ساله که توی تمام عکس ها دختری جوان و زیبا
حدودا بیست ساله کنارش ایستاده بود و از شباهتشون می شد تشخیص داد
دخترشه...

توی تمام عکس ها هر دو لبخند به لب داشتند و این نشان دهنده زندگی
شادشون بود. اگر بگم حسودیم نشد دروغ گفتم!..

الان من حسرت این زندگی رو دارم؛ اما دیگه دست مهربان و سایه یک پدر
رو ندارم. عکس ها رو کنار زدم تا اطلاعاتشون رو بخونم.

رابرت و مانیا...

چرا فامیلیشون نوشته نشده بود؟!.. حتی چیزی از اسم فامیلی رایان هم توی
مدارک اون نبود.

"حتما مهم نبوده..." این رو گفتم و از فکر فامیلیشون بیرون اومدم.

تاجر بود اما درآمد ا صلیش و یا شغل ا صلیش و مخفیانش از طریق پخش
مواد مخدر به مقدار بالا بود.

با تعجب با آخرین خط های کاغذ نگاه می کردم. باید این مرحله رو با
رئیس انجام می دادم.

با صدای درکاغذ ها رو کنار گذاشتم و به در خیره شدم. آکن بود...

لبخند خسته ای زد و روی یکی از مبل ها نشست. بعد از دیدن مدارک که
روی میز گذاشتم بی مقدمه گفت:

_تو مشکلی با این کار نداری؟!..

منظورش رو خوب فهمیدم. سری به معنای منفی تکان دادم و با اطمینان گفتم:

_ می خوام زود از این خونه برم و یک زندگی عادی داشته باشم...
توضیح دادنش برام سخت بود. سعی کردم بحث رو عوض کنم و گفتم:
_ خب... چی اینجا کشوندت؟!.. چرا نرفتی پیش دوست جونت؟!..
دوست جونت رو با لحن مسخره ای گفتم که آلن لبخندی زد و گفت:
_ اومدم بهت سر بزnm، اون دیگه دوست سابق من نیست' دیدنش ناراحت
ترم می کنه...

آلن چیزای زیادی می دونست، از فرصت استفاده کردم و گفتم:

_ تو اون پنج نفر رو می شناسی؟!..

_ آلن:اره...

_ چرا رئیس می خواد اونا بمیرن؟!مگه اونا کیان؟!..

_ آلن: اونا خطا کردن... ادم کشتن و حقشونه بمیرند...

کنجکاو تر از قبل گفتم:

_ کی رو کشتن؟!..

_ آلن: رئیس رو و...

ادامه حرفش رو خورد.

_ داری دستم می ندازی؟ رئیس که سالم تر از من و تونه...

_ قلبش رو کشتن... احساساتش رو از بین بردند... اون تا الان فقط برای

انتقام زنده مونده...

چرا منوقاطی این مسائل کرد چرا خودش انتقامش رو کامل نمی کنه؟!..
با جدیت نگاهم کرد گفت:

راز های زیادی پشت جواب این سوال هست و بهتره جواب سوالت رو
هیچ وقت نفهمی...

این رو گفت و لبخندی زد و به سمت خروجی رفت؛ اما من هنوز سر جام
نشسته بودم و به در بسته نگاه می کردم.

حالا مطمئن شدم انتخاب من اتفاقی نبوده!..اگه جواب سوالم رو می
فهمیدم چی می شد مگه؟!..

انگار هیچ کس نمی خواد یک جواب درست و حسابی بهم بده .
باشه!..خودم همه چیز رو می فهمم. ماه هیچ وقت پشت ابر پنهن نمی
مونه...

کت و شلوار مشکی شیکی و پیراهن سفید که یقه اش تور کار شده بود و
مناسب یک دیدار کاری بود و انتخاب کردم و تتم کردم. گردنبندم رو روی
لباسم تنظیم کردم تا دیده بشه. کیف دستی کوچک سفیدی هم برداشتم و به
سمت طبقه پایین رفتم.

با دیدن ماشین پارک شده جلوی عمارت به سرعت در ماشین رو باز کردم و
نشستم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

بوی عطر تلخش کل ماشین رو فرا گرفته بود. از آخرین دیدارمون و اتفاقی که بینمون افتاده بود دیگر ندیده بودمش... حتی نمی خواستم برگردم و نگاهش کنم. احساسم رو درک نمی کردم.

یعنی الان داشتم خجالت می کشیدم؟!.. انقدر سریع توی ماشین نشسته بودم که حتی مهلت نکردم تیپ امروزش رو ببینم.

ماشین شروع به حرکت کرد و اکثر اوقات سنگینی نگاهش رو حس می کردم. قبلا انقدر نگاهم نمی کرد!.. یا بهتره بگم اصلا آدم حسابم نمی کرد چه برسه بخواد نگاهم کنه!..

مسیر زیاد دور نبود و به محض توقف ماشین قبل از این که به راننده اجازه باز کردن در رو بدم خودم از ماشین پیاده شدم. با صدای بسته شدن در رئیس خواستم به سمت رستورانی که توش قرار ملاقات داشتیم برم که با شنیدن صدایش سر جام متوقف شدم و بی اراده به سمتش برگشتم.

_رئیس: کجا؟!..

طبق معمول کت و شوار مشکی با پیراهن مشکی به تن داشت. عینک آفتابیش رو با ژست قشنگی برداشت. سوالی گفتم:

_پس چیکار کنم؟!..

_رئیس: مگه فردریک برات توضیح نداده؟!..

دستش و کمی خم کرد و با چشم به دستش اشاره کرد. پوفی کشیدم و کنارش ایستادم آروم دستم رو به سمت بازوی خوش فرمش برم و دستم و دور بازش حلقه کردم.

اولین بار بود که دستش و انقدر با ملایت می گرفتم و همیشه اون در حال کشیدن دست من برای تنبیهم بود.

نگاهی به صورتش انداختم. اثری از اخم توی صورتش نبود. اون هم داشت به من نگاه می کرد.

قبل از این که دریای چشم هاش من رو توی خودش غرق کنه تا بتونم احساساتش و بفهمم با لحن بدجنس و آرومی گفت:

فکر نکن چون الان اجازه دادم دستم و بگیری یعنی ازت خوشم میاد...
بهتره درگیر تخیلات واهی دخترانت نشی چون از هیچ نظر به من نمی خوری!.. تو فقط برای من مثل یک بر*د*ه ای!..
الان چی گفت؟!..

از عصبانیت دلم می خواست ناخون هام و توی بازوش فرو کنم و فشار بدم.
انگار من خوشم میاد دستش رو بگیرم!.. فکر کرده کیه؟!..

دندون هام رو روی هم فشار دادم که رئیس پوزخندی زد و به سمت رستوران حرکت کرد و من به ناچار دنبالش رفتم.

با ورود به رستوران افکار مزاحم رو کنار زدم تا روی نقشه تمرکز کنم، نفس طولانی ای کشیدم و آروم زیر لب گفتم:
راند دوم...

نگاه کلی ای به رستوران انداختم و با دیدن پدر و دختر مورد نظرمون یعنی رابرت و مانیا که کنار هم پشت میز پ نفره نشسته بودند، لبخند ساختگی روی لب هام نشوندم به سمتشون رفتیم.

مانیا دختر زیبایی بود. تمام حرکاتش رو با دقت زیر نظر گرفته بودم.

با دیدن دست های ما اخماش لحظه ای توی هم رفت و نگاه بدی به من انداخت که سریع به حالت قبلیش برگشت و ظاهری دوستانه به خودش گرفت. مطمئنم این رفتار ضد و نقیضش از چشم رئیس هم دور نمونه بود. رفتار اون به من ربطی نداشت. من فقط باید به رابرت نزدیک می شدم. رابرت و دخترش به احترام ما بلند شدن و هر دو به ما نگاه می کردند .

_رابرت: از دیدنتون خوش حالم...

لبخند دلبرانه دیگری زدم و گفتم:

_منم همین طور...

گارسون با عجله خودش رو به ما رسوند و صندلی رو برای من عقب کشید و احترامی گذاشت و رفت. رابرت دستش رو به سمت رئیس دراز کرد و رئیس به ناچار با صورتی که نارضایتی رو به وضوح می شد توش تماشا کرد و چشم هایی که شعله های خشم و نفرت توش می ر*ق* صیدند دست رابرت کوتاه گرفت .

من در ست رو به روی رابرت بودم و رئیس رو به روی مانیا نشسته بود. کیفم رو کنار میز گذاشتم و شروع به برانداز کردن مانیا کردم. مانیا پیراهن تنگ بدن نمای سفیدی به تن داشت و با لبخندی که معناهای زیادی داشت به رئیس زل زده بود.

_مانیا: خیلی خوش حالم که دوباره می بینمتون ...

به سمت من چرخید و با لحنی حرصی گفت:

— تعریف زیبایتون رو شنیده بودم ولی انگار شما از تعریفاتون
زیباترین... مانیاهستم.

سرد گفتم:

— ممنونم... راوانا هستم خوشبختم...

به سمت رابرت برگشتم تا بتونیم بحث رو شروع کنیم. قرار بود من تمام
مدت سکوت کنم تا رئیس خودش بحث کار رو که من هیچی ازش نمی
دونستم پیش بگیره و فقط در صورت نیاز من حرفی بزنم.

رابرت رو به رئیس گفت:

— بهتره کدورت های گذشته رو کنار بذاریم تا هر دو از این معامله سود
ببریم.

رئیس تیز نگاهی به رابرت انداخت. به زور داشت خشمش رو کنترل می
کرد. علت این تغییر حالتش رو نمی دونستم.

انگار رابرت برایش غیر قابل تحمل بود و به سختی توی جمع ما نشسته بود.
مگه اون پنج نفر با رئیس چیکار کردند که انقدر ازشون متنفره؟!..

رابرت منتظر بود رئیس بهش جوابی بده. رئیس نباید کنترل خشمش رو از
دست بده. نمی تونم بزارم انقدر راحت همه چیز خراب بشه!..

بی اراده دستم رو از زیر میز روی دست مشت شده رئیس گذاشتم.

اون لحظه برام مهم نبود که ممکنه فکر بدی در مورد من بکنه. دلم نمی
خواست انقدر درمونده بینمش. فقط می خواستم کمکش کنم آرام بشه!..

حالت چشم هاش تغییر کرد. با تعجب به سمت چرخید و سوالی نگاهم می کرد. بی اختیار لبخند کوتاهی بهش زدم، مطمئن بودم تونستم منظورم رو با لبخندم بهش بفهمونم.

بگم باید اروم باشه!.. بگم منم هستم تا کمکش کنم و تنها نیست!.. بگم باید قوی باشه، مثل همیشه!..

نو* از* ش گو* نه شد ستم رو روی دستش می کشیدم. منتظر بودم با چشم دستم رو پس بزنه که در کمال ناباوری دست مشت شده اش رو باز کرد و انگشت هاش و بین انگشت های دستم فرو کرد و کمی دستم رو فشرد.

احساس کردم دستم داره آتیش می گیره!.. حالا نوبت من بود که تعجب کنم!.. بهت زده بهش نگاه می کردم. دستم رو ول نکرده و به رابرت خیره شد تا جوابش و بده.

رئیس: منم با این پیشنهاد موافقم... گذشته ها باید به دست فراموشی سپرده بشن...

با یادآوری حرفای که جلوی رستوران بهم زده بود 'خواستم دستم و از دستش بیرون بکشم که بدون این که نگاهم کنه دستم رو محکم تر گرفت تا اجازه تکان خوردن نداشته باشم.

وقتی دیدم نمی تونم از چنگش بیرون پیام تسلیم شدم.

بحث در مورد کارشون شروع شده بود .

چیزی از حرفاشون نمی فهمیدم در سکوت بهشون نگاه می کردم و الکی سری تکان می دادم.

تمام مدت رئیس و رابرت حرف می زدن و مانیا گاهی وسط حرفشون می پرید و نظری می داد و با ناز به رئیس نگاه می کرد. گار سون با منوی غذا به سمتون اومد و منوها رو به دستمون داد تا غذا هامون رو انتخاب کنیم.

بعد از سفارش غذا مانیا از جاش بلند شد و گفت:

— من میرم دستام رو بشورم...

برای قرار گرفتن توی مسیر دستشویی باید میز رو دور می زد و از کنار ما رد می شد.

تمام مدت چشم هاش روی رئیس بود و با دیدن انگشت های توی هم رفته ما لحظه ای متعجب و بعد نگاهی پر از نفرت و عصبانیت به من انداخت!.. با انزجار نگاهش رو ازم گرفت و به سمت دستشویی رفت.

سنسورهای ذهنم به کار افتاده بود. انگار این دختر رئیس رو فقط برای معامله کاری نمی خواست!.. گارسون با سینی غذا وارد شد و شروع به چیندن میز غذا کرد اما مانیا هنوز برنگشته بود.

— رابرت: معلوم نیست این دختر کجا مونده!.. شروع کنید! مانیا جان هم الان می رسه.

با تعارف رابرت رئیس فشار کوچکی به دستم داد و آرام انگشت هاش رو از داخل دستم باز کرد.

با سرعت دستم و به سمت خودم کشیدم و تکانی بهش دادم تا از حالت خواب رفتگی بیرون بیاد.

بی توجه به رئیس چاقو و چنگالم رو به دست گرفتم تا استیک خوشمزه رو بروم رو بخورم که با دیدن صورت مانیا پوزخندی روی لبم نشست.

پس رفته بود آرایشش رو تمدید کنه. تنفر رو توی چشم هاش به خوبی می دیدم. پوزخند معنی دار و حرصی زد و سر جاش نشست.

همه شروع به خوردن کردن و بحث کاریشون موقع غذا هم همچنان ادامه داشت.

_ رابرت: من مسئولیت رسوندن محموله حاوی بار رو قبول می کنم و فقط مشکل پلیس راه های توی مسیره که با وجود رئیس جای نگرانی نیست... _

_ مانیا: بله پدر.... هیچ کاری نیست که رئیس نتونه انجامش بده... _

بعد به سمت من چرخید و گفت:

_ چه گردن بند قشنگی... می شه بدونم از کجا خریدینش؟!.. _

_ نخردیم... یادگاری مادرمه... فوت کرده... _

_ تسلیت میگم.... _

دوباره یاد اون زن افتادم. شاید نمرده باشه اما برای من مرده... _

_ رابرت: بانو راوا نا، شما چرا انقدر کم حرفین؟!.. از معامله خوشتون نیومده؟!.. _

نگاهی بهش انداختم و با لبخند گفتم:

_ نه... من با رئیس کاملاً موافقم هرچی ایشون بگن حرف منم هست... _

رابرت با اخم کمی گفت:

_ انگار خیلی به هم نزدیکین؟!.. _

سری به معنای مثبت تکان دادم.

رئیس ظرف سالاد رو به سمت نزدیک کرد و گفت:

_سالاد دوست داری، بیشتر بخور...

لبخندی زدم، می دونستم همش نمایشه...

گذری نگاهی به مانیا انداختم. از عصبانیت قرمز شده بود. مثل دشمن خونیش به من نگاه می کرد. سرم رو پایین انداختم و خودم رو مشغول خوردن غذام نشون دادم و هر از گاهی توی بحثشون شرکت می کردم. رفتار مانیا عجیب شده بود.

چشم از رئیس برنمی داشت و با لبخند بدجنس به رئیس نگاه می کرد. سعی کردم نامحسوس رئیس رو زیر نظر بگیرم. چشمش بین رابرات و غذاش در نوسان بود و گاهی یک تکان های کوچکی می خورد. انگار می خواست صندلی رو عقب بکشه و اخم وحشتناکی هم روی پیشانیش بود.

اهمیتی ندادم، خواستم قاشقم رو داخل دهنم بزارم که پسر بچه کوچکی با سرعت از کنار میز ما عبور کرد و دستش به کیف من که کنار میز گذاشته بودم برخورد کرد و باعث شد کیفم روی زمین بی افته.

اخم هام رو توی هم کشیدم. حتی یک عذرخواهی هم نکرد!..خم شدم تا کیفم رو از روی زمین بردارم.

خواستم برگردم سر جای اولم که با دیدن منظره رو به روم چشم هام از تعجب گرد شد!..

مانیا کفشش رو در آورده بود و پاش رو با ناز و آروم روی و بین پاهای رئیس که رو به روش نشسته بود حرکت می داد.

اون داشت چه چیکار می کرد؟!.. از این همه پرو ایش دهنم باز مونده بود!..

اگر این دختر گستاخ رو ادب نکنم مهدیس نیستم!..
سریع سر جای اولم نشستم و با عصبانیت تکه دیگه ای از غذام رو توی دهنم گذاشتم و به مانیا خیره شدم.
چشم از رئیس برنمی داشت تا عکس العملش رو ببینم و انگار رئیس بخاطر همین هر از گاهی تکان می خورد و سعی می کرد طرز نشستنش رو عوض کنه و از این وضعیت شدیداً عصبی بود.
صدای رابرت توجهم رو به خودش جلب کرد:
_خب امیدوارم هر دو نهایت سود رو از این معامله ببریم...
حرفاشون تقریباً تموم شده بود. بی مقدمه گفتم:
_بهره ما هم بریم دیر وقته... ممنون بابت شام...
به سمت رئیس چرخیدم و دلبرانه گفتم:
_بریم؟!..

رئیس سری تکان داد و از جاش بلند شد و با رابرت دست داد. منتظر من شد تا از جام بلند بشم.
رابرات تلفن همراهش رو از جیبش بیرون آورد و نگاهی به صفحه موبایلش انداخت. با اجازه ای گفت سریع به طبقه دیگه از رستوران رفت.
رو به رئیس گفتم:
_من دیر تر میام...

مشکوک نگاهی بهم انداخت و به سمت خروجی رفت.
به سمت مانیا برگشتم. دسمال سفید که روی پاهاش گذاشته بود برداشت و
با ناز روی لب هاش زد.

چند لحظه مکث کرد و بعد حالت چشم هاش به تعجب تغییر کرد.
پوزخندی توی دلم زدم!... حتما داشت با پا دنبال کفشش می گشت!..
از جام بلند شدم و کنارش رفتم. مانیا کمی خم شد تا زیر میز رو ببینه که
صدای پاشنه های کفش من باعث شد دوباره سرش رو بالا بگیره. با دیدن
کفشش توی دست من تعجبش چند برابر شد.

پوزخندی به صورت متعجبش زدم.
کفشش رو روی میز جلوش پرت کردم که از برخوردش با ظرف ها روی میز
' صدای بلندی ایجاد شد.

در برابر چشم های کاد شده ار تعجبش ' با لحنی پیروزمندانه گفتم:
_اونی که روی زمین بود کفشت نبود... غرورت بود.
پشتم و بهش کردم و اون رو با باخت جدیدش تنها گذاشتم و به سمت
خروجی رفتم.

سوار ماشین شدم که به محض بستن در ماشین رئیس گفت:
_کجا بودی؟!..

به سمتش چرخیدم با جدیت داشت نگاهم می کرد. با همون لبخند پیروزی
گفتم:

_داشتم یک دختر لوس گستاخ رو ادب می کردم.

کنجکاووی توی چشم هاش بیداد می کرد اما انگار غرورش اجازه نمی داد بیشتر از این با به قول خودش بردش حرف بزنه... این مشخصات فقط مخصوص مانیا بود و مطمئنا رئیس متوجه شده بود در مورد اون حرف می زدم.

نمی دونم چی توی چشم هاش بود که ناخودآگاه وادارم می کرد حرف بزنم و چیزی رو که می خواست بهش بگم. بی ارده مو به موی ماجرا رو با هیجان براش تعریف کردم و اون هم در سکوت به بیرون نگاه می کرد و به حرفای من گوش می داد.

بعد از اتمام حرفام بهش خیره شدم تا صورتش رو ببینم. لبخند خاصی روی لب هاش بود که من رو مسخ خودش می کرد.

مات و مبهوت لب هاش بودم. چقدر خنده بهش می اومد!.. وقتی سنگینی نگاه من رو حس کرد، با سرعت خودش رو جمع و جور کرد و اخم همیشگیش رو پیشونیش نشوند.

باقی راه در سکوت سپری شد و بعد از برگشت به خونه یک راست به سمت اتاقم رفتم تا استراحت کنم.

یک هفته مثل برق و باد گذشت. فردر یک دائما در حال تنظیم نقشه و جزئیاتش بود و لحظه ای هم آرام و قرار نداشت.

توی تموم این مدت رئیس تغییر زیادی کرده بود... تغییراتی غیر قابل باور!..

کمتر اخم می کرد و گه گاهی لبخند می زد و باعث می شد؛ ساعت ها با تعجب بهش خیره بشم. قرار بود به زودی در مورد مرحله دوم نقشه حرف بزنیم!

تکان دیگه ای به تابی که روش نشسته بودم دادم.
از بچگی عاشق تاب بازی بودم اما هیچ وقت کسی نبود که باهاش بازی کنم. نه خواهر و برادری داشتم و نه دوست و اشنایی!..
چشم هام رو بستم تا از سکوت باغ لذت ببرم که تاب تکان خورد.
با تعجب چشم هام رو باز کردم و به کنارم نگاه کردم. رئیس اینجا چیکار می کرد؟!..

دستش رو روی پستی تاب گذاشت و تکان ارومی بهش داد.
با تعجب گفتم:
_اینجا چیکار می کنی؟!.. بچه شدی؟!..

سرش رو به عقب خم کرد و چشم هاش رو بست و لبخند بی جونی روی لب هاش نشست که باز هم من رو محو خودش می کرد!
_رئیس: بچگی که نتونستم بکنم... بزار حالا کمی عقده های بچگیم و خالی کنم...
...کنم.

بهت زده بهش نگاه می کردم...
این رئیسه؟!..
همون مردی که غرور توی جز جز وجودش بیداد می کنه؟!..
همون مردی که انگار بویی از احساس نبرده؟!.. همونی که با یک تکه سنگ فرق نداره؟!..
...

پس چرا صدش انقدر غم داره؟!..

بی اراده از جام بلند شدم و پشت تاب ایستادم. با دست هام فشار کمی به تاب دادم تا به حرکت در بیاد. انگار اون هم تاب بازی رو دوست داشت!..

فکر نمی کردم خندیدن هم بلد باشی!

بی مکث گفت:

رئیس: تو یادم دادی... خیلی وقت بود که فراموش کرده بودم...

با دهن باز نگاهش می کردم. باور خروج این کلمات از زبون رئیس برام سخت بود! این مردی احساسی که الان کنار من نشسته رئیس همیشگی نبود!..

چرا فراموش کردی؟!..

رئیس: نگذاشتن که به یادم بمونه!.. وقتی می خندم که قاتل های خانوادم رو از توی این زمین خاکی محو کنم...

کمی مکث کردم تا منظور حرفاش رو بفهمم!.. رئیس می خواست چهار نفری رو بکشه که خانوادش رو کشتن؟!..

رئیس: به هیچ کدومشون رحم نمی کنم... خانوادم رو ازم گرفتن، درد از دست دادن خانواده رو بهشون نشون میدم... از ده سالگی مسیر زندگیم روی مدار جدیدی قرار گرفت... از خرده فروشی مواد مخدر شروع کردم. سختی کشیدم و درد دیدم تا به اینجا رسیدم... همش برای رسیدن به هدفم بود... برای گرفتن انتقامم!.. اون وقته که می تونم بخندم!.. می تونم از ته دل قهقهه بزنم...

اخم کوچکی روی پیشونیش افتاده بود. کنارش روی تاب نشستم و بی اختیار دستم رو روی پیشانیش گذاشتم تا اخمش رو باز کنم. چقدر با غم حرف می زد... چقدر سختی کشیده بود و من نمی دونستم!.. بی اختیار گفتم:

_اخم نکن... وقتی می خندی قشنگ تری...

چشم هاش رو باز کرد و با سرعت به سمتم چرخید. لبخند عریض و دندون نمای نایابی روی لب هاش جا خوش کرد. با تعجب به لبخندش نگاه کردم. تازه فهمیدم چی گفتم!...

دلم می خواست زمین دهن باز کنه و من توش فرو برم. داغ شدن تدریجی گو*نه هام رو حس می کردم.

بی فکر و سریع گفتم:

_منو صدا زدن.... من میرم دیگه...

_رئیس: من که چیزی نشنیدم!..

به قدری ازش خجالت می کشیدم که حتی نمی تونستم به بهش نگاه کنم!.. فقط می خواستم ازش دور بشم. عقب گرد کردم و دویدم سمت عمارت و خودم رو به اتاقم رساندم. با مشت برای تنبیه خودم ضربه ارومی به سرم زدم.

با حرص زیر لب گفتم:

_لعنت به دهانی که بی موقع باز شود...

چشمم به عکس های روی میز افتاد. روی مبل نشستم و عکس های رابرت و مانیا رو در دست گرفتم.

حالا بیشتر از شون متنفر شده بودم... حالا که فهمیده بودم چه بلایی سر رئیس آوردند!..

رئیس می خواست به مانیا نزدیک بشه!.. می خواست اون رو هم مثل پدرش کنار بزنه... می خواست این بار خودش وارد بازی من بشه!..

مانیا به من ربطی نداشت!.. هدف من رابرت بود و هر طور شده به هدفم خواهم رسید!... برای رئیس لذت بخش تر نبود که خودش انتقامش رو بگیره؟!.. چرا من رو وارد این داستان کرد؟!..

اهی کشیدم و زیر لب چند بار اسمش رو تکرار کردم.

—رئیس... رئیس... رئیس...

یعنی اسمش چیه که نمیخواد هیچ کس بدونه و به زبون بیاره؟!..

با صدای در از فکر بیرون اومدم. بعد از اجازه ای که دادم یکی از خدمتکارا وارد شد و گفت:

—امشب با رئیس و منشی جلسه دارید...

سری به معنی باشه تکان دادم و لبم رو بی اختیار به دندون گرفتم.

حالا چه جوری باهاش رو برو بشم؟!.. حتما قراوه در مورد نقشه حرف بزنیم...

بی اختیار از جام بلند شدم و به سمت راهروی مخفی رفتم تا بتونم با تیراندازی خودم رو تا شب سرگرم کنم.

قفل کتابخانه بعد از ورود اون دزدی عوض شده رو وارد کردم. باید رمز عبور رو توی سیستم امنیتی جدید وارد می کردیم تا بتونیم به داخل راهرو بریم و کسی جز من و فردریک و رئیس از رمز راهرو با خبر نبود.

بازم راهرویی تاریک و پر از درهای قفل!!..

یک راست به سمت اتاق تیراندازی رفتیم و اسلحه محبوبم رو برداشتم تا با تمرین کردن وقت بگذرونم...

نگاهی به ساعت انداختم دقیقا ۹ بود. چقدر زمان زود گذشت!!.. را ضی از کارم اسلحه رو روی میز گذاشتم و به سمت اتاق رئیس رفتم. کوتاه در زدم و بدون این که منتظر اجازه ورود باشم به داخل رفتم. هر دو توی اتاق بودند. رئیس طبق معمول پشت میزش نشسته بود و با اخم بدی برگه های توی دستش رو مطالعه می کرد.

بازم اخم!!..

به محض نشستن روی مبل فرد بی مقدمه گفت:

— برنامه جلو افتاده... شش روز دیگه با رابرت قرار ملاقات داری. جزئیات رو برات توضیح میدم' بهتره زود تر آماده بشی!..

— پس مانیا چی؟

به جای فرد رئیس جواب داد:

— مُرده حسابش کن!!..

امروز روز سرنوشت ساز جدیدی بود.

باید به ملاقات رابرت می رفتم و مرحله دوم رو تموم می کردم.

معلوم نبود رئیس داره چیکار می کنه!..

شب ها شام رو بیرون از خونه می خورد و دیر وقت به خونه می اومد.
صدای زنگ تلفش گاه و بی گاه به صدا در می اومد و مطمئنا مزاحم
همیشگیش، یعنی مانیا بود!

نمی دونم رابطشون تا چه حد پیش رفته بود!..

این مدت که ما برای برنامه آماده می شدیم با هم در ارتباط بودند و مطمئنا
فرصت کافی برای شروع رابطه عاشقانه رو داشتند...

با این که می دونستم همش نقشس تا رئیس مانیا رو به خودش علاقه مند
کنه اما با هر بار شنیدن صدای زنگ تلفش ' دلم می خواست گلوله ای توی
پیشانی مانیا خالی کنم و بد تر از اون این بود که نمی تونستم توی ملاقات
هاشون شرکت کنم و حس کنجکاوی شدیداً آزارم می داد.

کنجکاو بودم بفهمم رئیس چرا انقدر سعی داره مانیا رو به خودش وابسته
کنه؟!..

همه چیز نیمه شب مشخص می شد.

بازم باید به جلد مهدیس مغرور و متکبر یعنی راوانا برمی گشتم.

نگاهی به سر تا پام انداختم. دوست ندلشتم این لباس ها رو بپوشم!..

پیراهن کوتاه قرمزی که پاهام رو کاملاً به نمایش گذاشته بود و کفش های
پا شنه بلند مشکی با یک خط قرمز کنارش ' ترکیب قشنگی با رنگ موهای
مشکی و لباسم ساخته بود.

احساس می کردم ارایشم خیلی زیاده اما چاره ای جز اطاعت نداشتم.
لباسم بی نهایت جذب و کوتاه بود.

با نارضایتی چشم از آینه گرفتم و اسلحم رو توی کیف دستیم گذاشتم و از
اتاق خارج شدم. رئیس و همون پسری که توی مهمانی رایان بری من شربت
آلبالو می آورد جلوی در ایستاده بودند. رئیس با صدای پا شنه های کفشم
سرش رو بالا گرفت.

نگاهش روم ثابت مونده بود و در سکوت براندازم می کرد. برق تحسین رو
به خوبی توی چشم هاش می دیدم. وقتی نگاه ثابت من رو روی خودش
سریع اخمی کرد و گفت:

_ مکان قرارمون یکیه اما باید از هم جدا بشیم.

اشاره ای به پسر کرد و ادامه داد:

_ وارنر مراقبته!.. به هیچ عنوان حق نداری سمت من و مانیا بیای و بعد از
انجام کارت، سریعا باید مهمانی رو ترک کنی. سالم میری اتاق رابرت و
سالم هم برمی گردی، فهمیدی؟!..

سکوت کردم تا بتونم فکر کنم.

رئیس و مانیا!.. توی دیسکوا!.. بدون وجود من!!!..

دلم نمی خواست این بار هم لحظه های با هم بودن مانیا و رئیس رو از
دست بدم می خواستم ببینم اون دو می خوان چیکار کنند!

می خواستم از نزدیک شاهد عمل کرد رئیس با شم. اون دختر بچه لوس و
بی ادب نمی دونه چی در انتظارشه!..

به ناچار در برار لحن تهاجمیش سری به معنای مثبت تکان دادم اما مطمئن نبودم بتونم جلوی حس کنجکاویم رو بگیرم!..

همه مسیر در سکوت سپری شد و تمام مدت نقشه رو با خودم مرور می کردم تا بی گذار به آب نزنم!..

ماشین جلوی در دیسکو توقف کرد و هر سه از ماشین پیاده شدیم.

رئیس رو به وارنر گفت:

__مراقبش باش

اینو گفت و سریع به داخل رفت. نفسم رو با صدا بیرون دادم و زیر لب گفتم:

__رانند دوم

به سمت دیسکو رفتم و وارنر پشت سرم حرکت می کرد.

با دیدن منظره رو به روم دهنم از تعجب باز موند!..

صدای موسیقی کرکننده بود!.. سالن تاریک بود و فقط با ر*ق*ص نور و لامپ های تزئینی کم نور کمی روشن می شد. دود سیگار همه جا پیچیده بود.

جا برای سوزن انداختن نبود. چطور توی این جمعیت پیدااشون کنم؟!..

کت روی لباسم رو در آوردم و به خدمتکار دادم و با چشم توی جمعیت دنبال اون دو می گشتم. سنگینی نگاه خیلی ها رو روی خودم حس می کردم اما برام مهم نبود.

وارنر با فاصله ازم ایستاده بود و نگاهش لحظه ای از روی من برداشته نمی شد.

عده زیادی توی سالن در حال ر*ق* صیدن بودند.
راه پله ای که به سمت بالا ختم می شد، توجهم جلب کرد. رئیس و مانیا در حالی که دست مانیا دور بازوی رئیس پیچیده شده بود به طبقه بالا می رفتند.

جمعیت بالا کم تر بود.
با شنیدن صدای اشنا، سریع چشم از اون دو گرفتم.
رابرت لبخند عریضی زد و دستم رو گرفت. کمی خم شد و بو*سه کوتاهی روی دستم نشانده. به سختی تونستم مانع اخم کردنم بشم و در عوض لبخند دلبرانه ای تحویلش دادم.

دلم می خواست با سرعت ازش دور می شدم و دستم رو می شستم.
_رابرت: خوشحالم دوباره می بینمتون... مخصوصا حالا که تنها هستید.
ممنونم که دعوتم رو قبول کردید.
_منم خوشحالم!..

صدای زنگ تلفن رابرت توجهم رو جلب کرد. بلافاصله تماس رو متصل کرد و جواب داد.

_رابرت: نه هنوز خبری از قاتل به دستم نرسیده... مرا سم ختم هفته دیگس باید تا قبل از اون قاتل رایان پیدا بشه. فهمیدی؟!..

با شنیدن کلمه رایان به محض قطع کردن تلفنش کنجکاو گفتم:
_این رایان همونیه که توی تلویزیون و روزنامه خبر مرگش پخش شده؟!..

_رابرْت: اَره خودشه...

_مِ شناسیش؟!..

_رابرْت: بله یکی از اقوام نزدیکمه... چطور مگه؟!..

_هیچی، فقط می خواستم بدونم ردی از قاتلش پیدا کردن یا نه؟!..

_نه متاسفانه... تنها چیزی که ازش می دونن اینه که قاتل یک زنه...هیچ

مدرکی از خودش به جای نذاشته و هیچ شاهد و مظنونی هم پیدا نشده.

لبخندی روی ل*ب هام ظاهر شد اما سریعا پشش زدم.

یک چیزی اینجا مشکوک بود!.. این دو نفر چرا با هم نسبت خونی

داشتند؟!..

با صدای نحسش از فکر بیرون اومدم.

_رابرْت: یک سوال هست که خیلی وقته ذهنم رو مشغول کرده و کاملاً ازش

مطمئن نیستم... این اجازه رو دارم که پرسم؟!..

کنجکاو گفتم:

_چه سوالی؟!..

_رابرْت: ما درگذشته هم دیگر رو ندیدم؟!.. صورتتون خیلی برام شناس...

این سوال رو قبلاً هم شنیده بودم.

بی خیال گفتم:

_نه فکر نکنم صورت شما برای من آشنا نیست...

نگاهی به دور تا دور سالن انداختم و با دیدن میز قمار کنار سالن، لبخند

بزرگی روی لب هام ظاهر شد. درست طبق برنامه!..

رابرت با دیدن نگاه ثابت من روی میز لاتاری گفت:

— می خوام بازی کنیم؟!.. من حریف خوبی ام!..

— معلومه خیلی به خودت مطمئنی، می خوام نشونت بدم شکست چه طعمی داره!..

این رو گفتم و به سمت میز حرکت کردم.

افراد زیادی دور میز جمع شده بودند. با لبخند به هایی که روی میز پخش شده بود نگاه کردم. دلم برای این میز و کارت هاش تنگ شده بود. داشتند Blackjak* بازی می کردند.

بازی مورد علاقه من!..

دستی کنار میز قمار کشیدم. با یادآوری آخرین شرط بندی توی میز قمار، اخمام توی هم فرو رفت.

اولین باختم، آخرین بُردم بود!.. من معتاد این بازی بودم و ترکش به قیمت از دست دادن همه اموالم تموم شد!..

اگر اون روز نمی باختم شاید الان توی جهنمی بدتر از جهنم الانم فرو رفته بودم.

رابرت به سمت کارت پخش کن رفت و چیزی توی گوشش گفت.

همه بازیکن ها از میز فاصله گرفتند و جا رو برای یک بازی دو نفره بین من و رابرت خالی کردند. انگار همه من و رابرت رو می شناختند!..

— رابرت نگران نباش، قول میدم بهت سخت نگیرم.

پوزخندی زدم و گفتم:

— کسی که باید نگران باشه تویی!.. ثابت کن ارزش رقابت کردن رو داری!..

باید یک شرط مشخص می کرد!.. همه منتظر به دهنش نگاه می کردیم که گفت:

-رابت: می دونم نیازی به پول نداری پس بیا سر یک چیز بهتر شرط ببندیم!.. اگر تو بردی من میرم پیش پلیس و به یکی از بزرگ ترین گنا هام اعتراف می کنم، ولی اگر من بردم... مکشی کرد. در حالی که پوزخند می زد نگاهی به کل بدم انداخت ادامه داد: _باید امشب رو در خدمت من باشی!..

صدای هو کشیدن همه کسایی که اطرافمون ایستاده بودند بلند شد. مکث کردم. از پیشنهادش تعجب نکردم!.. انتظارش رو داشتم!.. توی دلم فردریک رو برای این پیش بینی های دقیقش تحسین می کردم!.. اما رابت از سنش خجالت نمی کشید؟!..اون جای پدر من بود!.. اخه کدوم خلافکار، از داشتن یک حامی قدرتمندی مثل راوانا بدش می اومد؟!..

_رابت: آزادی من در قبال بدن تو، این شرط بندی رو قبول می کنی؟!.. از عصبانیت دست هام مشت شد. چقدر گستاخ بود!.. همه به دهن من نگاه می کردند و منتظر جواب بودند. به ناچار با صدایی که به سختی سعی داشتم خشمش رو پنهان کنم گفتم: _قبوله!..

صدای تشویق و خوشحالی جمعیت بلند شد. همه منتظر شروع بازی بودند.

نگاهی گذرایی به کارت پخش کن انداختم. سریع و مخفیانه سری برام تکان داد و مشغول مرتب کردن ژتون های روی میز شد. اون طرف من بود!.. باید این مسابقه رو به نفع رابرت تموم می کرد. من باید می باختم!.. دلم نمی خواست ببازم اما من حق انتخابی نداشتم. مطمئنم رئیس فقط به پشت میله های زندان رفته رابرت قانع نمی شد!.. کارت بخش کن با دقت مشغول بُر زدن کارت ها بود. زل زدم بودم به دست هاش!.. کارش رو بلد بود. مطمئن بودم از نوع و عدد تمام کارت هایی که داخل دستش بود، مطلع بود. دستش از حرکت ایستاد و گفت:

یک بازی هفت دوره، آماده اید؟!..

هر دو سری به معنای مثبت تکان دادیم.

نگاه با معنی و کوتاهی بهم انداخت و شروع به توضیح کارت ها کرد. یکی در میون بازی ها رو می باختم و این باعث شده بود امتیاز هامون برابر بمونه و جذابیت بازی رو بیشتر کرده بود. رابرت بعد از هر بردش خنده از ته دلی سر می داد و نمی دونست این خوش حالیش دوام زیادی نداره!.. با جدیت مشغول بازی بودم. دور اخر بود!..

نگاهی به جمع سه کارت توی دستم انداختم. ۲۰ بود.

با تعجب به کارت پخش کن نگاه کردم! این امتیاز بالایی بود. من نباید این مسابقه رو می بردم!..

کارت هام رو روی میز گذاشتم و منتظر دیدن شماره کارت های رابرت شدم. کارت هاش رو روی میز گذاشت.

صدای دست زدن همه افرادی که کنار مون ایستاده بودند بلند شد.

تموم شد! من باختم!..

اخم هام شدیدا توی هم فرو رفته بود. با این که نتیجه بازی رو از قبل می دونستم ولی واقعا برای باختم ناراحت بودم.

رابرت قهقهه زنان از جاش بلند شد و به سمت من اومد.

_ اخ اخ، میبینم که بد شانسی اوردی... ناراحت نباش خانمی دفعه بعد می زارم ببری

لبخندی زدم و سعی کردم دیگه اخم نکنم. اون نمی دونست دفعه بعدی وجود نخواهد داشت. ولی به زودی می فهمید.

دستش رو دور شونه هام انداخت و شروع به راه رفتن کرد. منم به ناچار کنارش حرکت می کردم. جای دست هاش روی شانه های بر*ه*تم می سوخت و حق اعتراضی نداشتم.

*پی نوشت: بازی blackjak یا 21 محبوب ترین بازی در میان قمارخانه های جهان است. طی این بازی، در هر دور هر فرد زودتر مجموع کارت هایش، برابر با 21 یا کمتر شود و نه بیشتر، برنده آن دور بازی خواهد بود. هر گونه قمار در دین اسلام شرعا حرام است!..

شروع به حرف زدن کرده بود. علاقه ای به حرف هاش نداشتم و چون بیشترش در مورد کار بود چیزی از شون نمی فهمیدم و فقط سری تکان می دادم.

به فردی که سینی م*ش*ر*وب رو به دست داشت اشاره کرد تا به سمت ما بیاد.

هر دو جامی برداشتیم. رابرت که مشخص بود زیادی خوش حاله یک نفس سرکشید و یکی دیگه برداشت. منم م*ش*ر*وبم رو مزه مزه کردم که با دیدن وارنر که با چشم هاش از دور بهم اخطار می داد، پوزخندی زدم. مطمئن بودم با این یک ذره مشکلی برام پیش نمیاد. اما خوردن م*ش*ر*وب کلا خلاف نقشه بود.

حرف های عجیب غریب رابرت داشتم دیوونم می کرد. حتی نمی دونستم در جواب چی باید بگم!..

باید بحث رو عوض می کردم. وسط حرف هاش پریدم و گفتم:
_بهتر نیست بریم یک جای خلوت تر؟!.. من مکان های شلوغو دوست ندارم.

لبخند کریه و معنی داری زد و گفت:

_هر طور تو بخوای. من چند تا اتاق خالی این اطراف سراغ دارم.

_بزن بریم!.

کمی ازش فاصله گرفتم تا دستش رو از روی شونه هام برداره. نفس راحتی کشیدم و این بار بازووش رو گرفتم. تحمل این، از قبلی اسون تر بود.

هر دو شروع به حرکت به سمت یکی از اتاق های خالی دیسکو کردیم. می دونستم داره کجا میره. نقشه اینجا رو از حفظ بودم!

ای کاش می دونستم الان رئیس و مانیا دارند چه کار می کنند!..

جلوی در یک اتاق ایستاد.

چشمکی زدم و دستگیره در رو فشار دادم و در حالی که داخل می رفتم،
گفتم:

— شنیدم همسرتون فوت کردن شما نمی خواین دوباره ازدواج کنید؟!..

رابرت خنده م*ستانه ای زد و با خوشحالی گفت:

— یعنی الان غیر م*س* تقیم داری ازم می خوای باهات ازدواج کنم؟!..

پوختی توی دلم زدم... تو کی باشی که اجازه داشته باشی با من باشی؟!..

تو فقط یک پیرمرد حریص و طمع کاری که می خوای از هر فرصتی استفاده

کنی تا به قدرت برسی... درست مثل رایان!..

تفکراتم رو کنار زدم و در جوابش گفتم:

— اره خب... من از تو خوشم میاد... مانیا با این موضوع مشکلی نداره؟!..

— رابرت: مانیا فعلا سرگرم خودش و براش مهم نیست من با کیا ارتباط

دارم...

می خواستم هر چه بیشتر از زیر زبونش حرف بکشم.

— چه کارایی می کنه؟!.. به هر حال من می خوام وارد خانواده شما بشم و

بهنتره کمی از عادت هاش رو بدونم...

— رابرت: مانیا بی مادر بزرگ شده و راستش و بخوای با کمبود محبت

شدیدی رو بروست. من نمی تونم به تنهای جای مادرش هم براش پر کنم و

به همین دلیل خیلی زود به رئیس علاقه مند شده و اکثر مواقع ها با هم قرار

می زارن...

درحالی که روی تخت می نشست، کراواتش رو کمی شل کرد و ادامه داد:

— تو که غریبه نیستی باید بگم با این که از جکسون و خانوادۀ گوشۀ قبرستونش متنفرم، اما با ازدواجشون پول و سرمایۀ خوبی گیرم میاد... من به مانیا گفتم که به رئیس نزدیک بشه تا من هم به دلارهای عزیز رئیس نزدیک بشم..

از خشم دستام مشت شده بود. چطور به خودش اجازه میدۀ رئیس رو احمق فرض کنه!..

فکر کردی رئیس از تو خوشش میاد؟!..

دلم می خواست خودش و اون دختر نجسبش رو هر چه زود تر به جهنم بفرستم.

از عمد و با هدف مانیا رو مجبور کرد به رئیس نزدیک شه... مثل الان که از عمد و با هدف می خواست به من برسه.

چقدر سادس که انقدر زود بهم اعتماد کرد و همه تفکرات پلیدش و سیرت شیطانیش و به نمایش گذاشت.

از عصبانیت خونم داشت به جوش می اومد. چرا انقدر روی رئیس حساس شده بودم؟

با دست ضربه ای به تخت، کنار خودش زد و گفت:

— نمی خوای همراهیم کنی؟

داشت دکمه های پیراهنش رو باز می کرد. نگاهی به سر تا پاش انداختم. نفرت انگیز بود!..

پوزخندی زد. فشار ارومی به کیف دستیم وارد کردم و کنارش نشستم.

__رابرت: فکر کنم یک ب*و*سه شروع خوبی برای یک رابطه جدید با مشهورترین زن شهر، راوانا باشه...

لبخند چندش آوری زد و ضربه محکمی به سینم زد تا روی تخت. بی افتم.
م*س*ت بودا!..

اروم قفل روی کیف دستم رو باز کردم.

یهو خنده بلندی سر داد و روم خم شد. رفتارهاش دست خودش نبود.

نمی زارم ل*ب*های چندش آورش بدم رو لمس کنند!..

دلیل دیگه ای برای تاخیر توی تموم کردم این مرحله نداشتم.

قبل از این که اجازه بدم ل*ب*هاش با صورتم برخورد کنه با تمام زورم به عقب هولش دادم.

با غرور و نفرت به صورت پر از تعجب رابرت خیره شدم.

انگار بخاطر ضربه، م*س*تی از سرش پریده بود و گفت:

__رابرت: داری چیکار می کنی؟!..

پوزخندی زدم در حال که کلت طلایم رو به سمتش می گرفتم گفتم:

__دارم کاری می کنم تقاص حرص و طمع هات رو پس بدی... باید ارزوی

دیدن ازدواج دخترت رو با خودت به گور ببری... زیاد هم نگران نباش به

زودی دخترت هم میاد پیشت، رئیس برنامه های خوبی براش داره... تو

خانواده رئیس رو از بین بردی و حالا باید تواناش رو بدی... در ضمن، اسم

من راوانا نیست!..

کمی مکث کردم و در برابر چشم های پر از ناباوریش گفتم:

—من مهدیسم!... مجازات کنندی پنج نفر و مامور تکمیل انتقام رئیس... قاتل
رایان و حالا تو!..

بهت زده نگاهم می کرد. وقتی حرکت دست من رو روی اسلحه دید از
شک بیرون اومد و با داد گفت:

—صبر کن، تو از هیچی خبر نداری. این کارو نکن!!.. دخترم نه!!.. به اون
کاری نداشته باشین. نکن مهدیس!!.. بزار توضیح بدم. این کارو نکن
مهدیس.

این ادم لیاقت زنده موندن نداره.

ادم کشته!..

زندگی رئیس رو نابود کرده!..

زندگی من رو سردرگم و سخت کرده!..

باید از بین بره تا جهان از شر زباله ای مثل اون راحت بشه.

—برای توضیح خیلی دیره...

بلافاصله انگشتم رو روی ماشه فشار دادم.

به سرعت روی زمین افتاد. خون با فشار از گردنش بیرون می زد. دست هام
یخ بسته بود.

زل زدم به صورتش.

صدایی از درونم فریاد می کشید "اون حقش بود."

باز هم از کارم پشیمون نبودم.

قرمزی خون روی زمین خود نمایی می کرد.

کفشم رو روی خون گذاشتم و به سمت در حرکت کردم.
رد کفش پاشنه دار زنانه جلوۀ جدیدی به پارکت های کف اتاق بخشیده بود.
_پایان راند دوم زندگی من

با سرعت از اتاق بیرون اومدم و در رو قفل کردم.
این جوری دیرتر متوجه جسد می شدند.
یعنی رئیس الان داره چیکار می کنه؟!.. نکنه رئیس هم به مانیا حسی پیدا کرده باشه؟!..

با دیدن وارنر که با سرعت به سمتم می اومد، لبخندی روی لب هام ظاهر شد... شاید اون بتونه کمکم کنه!
به هم رسید و با عجله گفت:

_باید بریم.
بدون این که منتظر جواب من بشه دستم رو گرفت و به سمت خروجی کشید.

چندقدمی من رو با خودش کشید که با سرعت دستم رو آزاد کردم و گفتم:
_من نمیام!..

_وارنر: یعنی چی؟!.. مگه دستور رئیس رو فراموش کردی؟!.. باید برگردیم
عمارت.

_باید کمکم کنی!

_وارنر: چه کمکی؟!..

_باید بفهمم رئیس و مانیا دارند چیکار می کنند.

— به هیچ وجه!!!.. باید سریع از این جا بری اگه رابرت رو پیدا کنند چی؟!..
مگه رئیس نگفت حق نداری نزدیکشون بشی؟!.. اگه رئیس بفهمه مرگمون
حتمیه... اگه ببینت هم من حساب من رو می رسه هم تو رو...

—ن

زارم ببینتم...

—وارنر: نه!!!!.. من نمی تونم کمکت کنم... حرفایی که زدیم بین خودمون می
مونه

اینو گفت و عقب گرد کرد تا راهش رو ادامه بده که با لحن تمسخر آمیزی
گفتم:

—ترسوی بزدل...

از حرکت ایستاد... لحظه ای مکث کرد و به سمت برگشت و جدی گفت:

—باشه می برمت... اما فقط همین یک دفعه...

لبخندی روی لب هام ظاهر شد. درست غرورش رو هدف گرفتم بودم و
انگار تیر کلامم خطا نرفته بود!..

—پسر: من میرم با راننده هماهنگ کنم. بیست دقیقه دیگه جلوی در منتظرتم.
مواظب باش لو نری!..

به سمت جایی که آخرین بار رئیس و مانیا رو دیدم رفتم.

با احتیاط از پله ها بالا می رفتم و با دقت اطراف رو نگاه می کردم.

روی چند تا پله اخر بودم که با دیدن منظره رو به روم با سرعت روی دو تا پام
نشستم تا دیده نشم.

رئیس روی میل سه نفری بزرگی نشسته بود. مانیا هم که پیراهن سفید کوتاهی تنش کرده بود؛ کنارش نشسته بود یا بهتره بگم بهش چسبیده بود. پاهای کشیده و خوش تراش رو روی هم انداخته بود و خوشبختانه نگاهشون سمت من نبود.

نمی‌تونستم تمام مدت اینجا بمونم. هر کس از روی راه پله رد می‌شد با تعجب نگاهی بهم می‌انداخت و می‌رفت. حتی نمی‌تونستم صداشون رو واضح بشنوم!..

کمی سرم رو بالا گرفتم تا اطراف رو بازرسی کنم. با دیدن راهرویی که به دستشویی منتهی می‌شد و کمی جلوتر از رئیس و مانیا بود و دید واضحی از توی آینه روی دیوار، به اون‌ها داشت؛ لبخندی روی لب هام نشست. اما چطور برم اون جا؟!..

سرم رو دوباره پایین گرفتم و نفس عمیقی کشیدم... موهام رو توی صورتم پخش کردم و با سرعت از جام بلند شدم و با دو در حالی که صورتم جهت مخالف اون دو تا بود به سمت راهرو دویدم. نامحسوس به سمت اون دو تا برگشتم... مانیا در حال حرف زدن بود. انگار متوجه نشدند!..

روی زمین نشستم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. اگر رئیس من رو می‌دید باید منتظر یک تنبیه درست و حسابی می‌بودم و اگر مانیا من رو می‌دید همه چیز خراب می‌شد!..

گو شم رو تیز کردم و به آینه خیره شدم... خوشبختانه از زاویه دید اون ها به آینه، من دیده نمی شدم.

_مانیا: بحث کار دیگه کافیه... بهتره کمی در مورد خودمون حرف بزنیم...

انگار به موقع رسیدم!..

رئیس با لحن سوالی گفت:

_در مورد خودمون؟!..

_مانیا: اره خب... نمی خوام مقدمه چینی کنم. راستش رو بخوای من بهت

علاقه دادم... فکر کنم خودت هم توی این چند روز که با هم قرار می

گذاشتیم متوجه شدی!..

دختره پررو نچسب... اصلا چطور جرات می کنه بعد از اون کارش توی

رستوان دوباره با رئیس رو در رو بشه چه برسه بخواد اعتراف هم بکنه!..

اصلا کی اینقدر با رئیس صمیمی شد که داره تو خطابش می کنه؟!..

با این که می دونستم همش نقششست اما بی دلیل عصبانی شده بودم... این

تغییر حالم دست خودم نبود.

از حرکت بعدی مانیا احساس کردم پارچ آب سرد روی بدنم ریختن... چشم

هاش رو بست و اروم صورتش رو به سمت رئیس خم کرد.

یک بچه هم می فهمید قصدش از این کار چیه.

نمی زارم به هدفش بر سه و ل*ب های کثیفش رو که معلوم نیست صورت

چند نفر رو لمس کرده روی ل*ب های رئیس بزاره...

با شتاب از جام بلند شدم. از پشت دیوار بیرون اوادم و طی یک تصمیم آنی با دیدن چند دختر که یکیشون در حال تکان دادن شیشه شامپاین بود، دو تا دست هام رو پشتش گذاشتم با تمام توان به سمت مانیا هلش دادم. یهو مانیا جیغ بلندی کشید و رئیس با سرعت از کنار مانیا کنار رفت تا خیس نشه.

محتویات داخل جام با فشار روی لباس و صورت مانیا می پاشید و دختری که شامپاین رو به دست داشت خشکش زده بود و همچنان سر جام رو به سمت مانیا گرفته بود که با جیغ بنفش دومی مانیا به خودش اومد و سر شامپاین رو به سمت دیگه ای گرفت.

فرصت کافی برای لذت بردن از تیپ جدید مانیا رو نداشتم... حتی فرصت نداشتم بفهمم اون ها من رو دیدن یا نه!..

با سرعت به سمت راه پله که به طبقه پایین منتهی می شد دویدم. به سختی می تونستم از بین جمعیت رد بشم و خودم رو به در خرجی برسونم... تنها فرمائی که اون لحظه ذهنم صادر می کرد فرار بود و متوجه نشده بودم چه جوری سر از وسط سالن ر*ق*ص در اوردم.

بی توجه به پسرای که با دیدنم ازم توقع همراهی داشتند، از کنارشون رد می شدم و سعی می کردم خودم رو به خروجی برسونم..

جا برای سوزن انداختن هم نبود... پسر ها و دختر های زیادی وسط سالن بودند و اکثرا حال عادی نداشتند.

از کارم راضی بودم... حقش بود. لبخند عریضی روی ل*ب هام نشسته بود...

به احتمال ۹۹ درصد من رو ندیدند.

ای کاش می تونستم بیشتر بمونم و مانیا رو تماشا کنم و از آرایش پخش شده روی صورتش، مدل خراب شده موهاش و لکه های روی لباسش لذت ببرم.

توی خیالات قشنگم بودم که با کشیده شدن دستم، وحشت زده به سمت کسی که میچ دستم رو گرفته بود برگشتم.

ر*ق*ص نورها سریع تر شده بودن و سالن به سرعت خاموش روشن می شد و نمی تونستم صورت کسی که من رو می کشید، بین جمعیت ببینم. سعی کردم میچ دستم رو با کمک دست دیگر از چنگش در بیارم اما نمی تونستم... با سرعت من رو به سمت نامعلومی می کشید و از برخورد سریع با جمعیت بدنم درد گرفته بود.

ولم کن...

بالاخره از بین جمعیت رهایی پیدا کردیم...

خواستیم نفس راحتی بکشیم که دوتا دستش رو روی شونم گذاشت و با کوبیده شدن پشتم به دیوار، چشم هام رو از زور درد روی هم فشار دادم و اخ آرومی گفتم.

تو دیگه کی هستی لعنتی؟!.. برو کنا.....

با استشمام بوی عطرش، ادامه حرفم رو فراموش کردم!..

دلم نمی خواست چشم هام رو باز کنم... جرأت تکان خوردن نداشتم... باورم نمی شد!.. یک درصد احتمال لو رفتنم حالا به صد در صد تبدیل شده!..

سرش رو جلو تر آورد. نفس های سنگینش، پوست صورت و گردنم رو می سوزند. قلبم به شدت می کوبید.
من در برابر این مرد هیچ بودم!..
زیر لب غرید:

می تونی نفس بکشی...

بی اراده نفس حبس شدم رو بیرون دادم... حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود!.. بازم باید اعتراف کنم من از این مرد خیلی می ترسم!..

آروم چشمام رو باز کردم... صورت رئیس در نزدیکی صورتم بود و اخم وحشتناکی بین ابروهاش افتاده بود.

یک دستش رو کنار سرم که کاملاً به دیوار تکیه داده بودم گذاشته بود و با خشم نگاهم می کرد.

رئیس: اینجا چه غلطی می کنی؟!..

اروم حرف می زد اما صدایش سرشار از خشم و بود.

چی باید می گفتم؟!.. چی داشتم که بگم؟!..

بگم کنجکاوای داشت خفم می کرد؟!..

"کنجکاوای یا حسودی؟!.."

اهمیتی به سوال وجدانم ندادم و دوباره از صدای عصبی رئیس به خودم
لرزیدم:

رئیس: گمشو برو خونه... بعدا به حسابت می رسم...

مطمئنم بدون تنبیه ازم نمی گذره.

دستش رو از کنار سرم برداشت و ازم فاصله کرد پشتش رو کرد و خواست
بره که سریع گفتم:

مانیا هم منو دید؟!..

دوبار با همون صدای خشمگین و عصبی از زیر لب غرید:

رئیس: اگه دیده بودت که الان زندت نمی گذاشتم...

اب دهنم رو قورت دادم به سمت خروجی رفتم.

کتم رو گرفتم و جلوی در ایستادم تا سوار ماشین بشم. با دیدن بادیگارد
های رئیس که جلوی در ایستاده بودند، لبم و به دندان گرفتم.

یعنی وارنر هم لورفته؟!.. راننده در رو برام باز کرد تا سوار بشم. باقی مسیر
در سکوت سپری شد و به محض توقف ماشین توی عمارت ماشین رئیس
هم با سرعت کنارمون ایستاد.

رئیس خودش پشت فرمون نشسته بود. از ماشینش پیاده شد و با دیدن من با
دست اشاره کرد دنبالش برم و خودش با اقتدار همیشگی به داخل رفت.

به سختی قدمی بر می داشتم و اروم حرکت می کردم تا وقت تلف کنم...

رئیس پاش رو روی پای دیگرش انداخته بود و روی مبل نشسته بود و با اخم
به من نگاه می کرد.

چطور می تونه انقدر راحت تغییر شخصیت بده. گاهی خال صانه بخنده و

گاهی از پراز اخم و خشم باشه؟!..

با شنیدن صدایی به عقب برگشتم... وارنر بود.

دو تا از بادیگارد ها دست هاش رو گرفته بودند و به زور توی سالن آوردنش..

_محافظ: آوردیمش قربان...

_رئیس: می تونین برین...

به محض رفتن محافظ با عجله گفتم:

_کاریش نداشته باش!!!.. من مجبورش کردم کمکم کنه.

_رئیس: تو بهتره نگران خودت باشی...

عصبانی شدم. با لحنی گستاخانه شجاعتی که نمی دونم یهو از کجا اومده

بود توی چشم هاش خیره شدم و بلند گفتم:

_بخوای آسیبی بهش بزنی باید اول از روی جنازه من رد بشی... اون

تقصیری نداره، بزار بره...

یک تای ابرو های رئیس بالا پرید...

لحظه ای در سکوت به من خیره شد...پوزخندی اعصاب خوردکنش روی

ل*ب هاش ظاهر شد و گفت:

_زبون دراز شدی!!.. باشه...اول به حساب تو می رسم...جای این پسر هم

تو تنبیه می شی...

از حرفی که زدم هزار بار پشیمون شدم!..

خاک برسرت مه دیس که نمی تونی جلوی زبونت رو بگیری!..

به سمت پسر برگشت گفت:

— فعلا می تونی بری وارنر...

با دیدن صورت وارنر چشم هام از تعجب گرد شد.

چقدر ریلکس بود!.. نه التماس می کرد... نه گریه می کرد... نه ناراحت

بود... بلکه بیخیال به مشاجره ما نگاه می کرد.

ریلکس از جاش بلند شد... چشمکی به رئیس زد و با لحن بامزه ای گفت:

— باشه رئیس جون...

از پرویش دهنم باز موند... انگار مطمئن بود رئیس کاری باهاش نداره.

یعنی ممکنه با رئیس صمیمی باشه؟!..

بعد از رفتن پسر، رئیس به سمت برگشت خواست چیزی بگه که با رسیدن

یکی از محافظ ها دوباره ساکت شد.

محافظ چیزی توی گوشش گفت و رئیس سری تکان داد و به سمت من

برگشت:

— همین جا منتظر باش تا پیام...

این رو گفت و به دنبال محافظ به سمت در خروجی رفت. حالا فقط ترس

از رئیس همراهم بود.

الان باید می موندم؟!.. حتی از فکر کردن به تنبیه های بدنی رئیس هم درد

به سراغم می اومد.

از آخرین تنبیهش که وارد حریم شخصیم شده بود هم خاطره خوبی

نداشتم!

با یاد اوری ب*و*سه اش بی اراده با خشم دستم رو روی ل*ب هام کشیدم
تا برای هزارمین بار رد ل*ب هاش رو پاک کنم!...

کی حاضر می شه سر جاش بمونه تا این که یک دیو عصبانی بیاد و تنبیهش
کنه؟!..

تفکراتم رو کنار زدم و با سرعت به سمت اتاقم دویدم... الان وقت جسارت
و بازی با اعصاب رئیس نبود.

بعضی موقع ها فرار بهترین راه خلاصی موقت از مشکلاته... اما بالاخره
روزی می رسه که فرار هم کارساز نیست و باید سختی ها رو پذیرفت.
منم باید منتظر تنبیه رئیس می موندم. در رو قفل کردم و همون جا پشت در
روی زمین نشستم...

کفش هام رو از پام در آوردم و گوشه ای پرت کردم و ل*بم رو به دندون
گرفتم...

امیدوارم وقتی جلوی چشمش نباشم عصبانیتش کم شه و از این که از
دستورش سربیزی کردم بگذره و تنبیهم نکنه... ناراحت نفسم رو بیرون
دارم...

مطمئن بودم این امید، یک امید واهیه...

کمرم از نشستن روی زمین و تکیه دادن به در درد گرفته بود.

دراز کشیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم. اینقدر دنبال راه حل های مختلف برای نجات از دام رئیس توی گوشه گوشه ذهنم گشتم که نفهمیدم کی به خواب فرو رفتم.

با تابش نور خورشید روی صورتم اروم چشم هام رو باز کردم و دوباره بستم.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و کشش کوتاهی به بدنم دادم تا گرفتگی بدنم از بین بره.

خمیازه بلندی کشیدم و خواستم غلتی روی تخت بزنم که با برخورد بدنم به جسم بزرگی سر جام ثابت موندم!

چشم هام رو باز کردم و سعی کردم موقعیت الانم رو درک کنم. با دقت به اطراف نگاه کردم.

من که دیشب روی زمین خوابیده بودم!.. الان روی تخت چیکار می کنم؟!.. این که پشتمه چیه؟!.. ناخودآگاه جرأت برگشتن و نگاه کردن به اون شیء رو نداشتم!..

یادمه تختم بزرگ تر بود و این شیء که بهش برخورد کردم مطمئنا میز عسلی کنار تخت نبود!..

اب دهنم رو قورت دادم... بدون این که برگردم دستم و اروم پشتم بردم و کنجکاو روی شیء عجیب حرکت دادم. گرما داشت... چرا شبیه دست انسان بود؟!..

با سرعت به سمت شیء برگشتم و با دیدن فردی که کنارم خوابیده لحظه ای
با بهت بهش خیره شدم و بعد از ته دل جیغ بلندی کشیدم.
در همون حال که روی تخت نشسته بودم خودم رو عقب کشیدم و پتوم رو
تا زیر گردنم بالا کشیدم.
با وحشت به رئیس خیره شدم.
با جیغ گفتم:

— اینجا چه غلطی می کنی؟! ...

بالا تنش ب*ر*هنه بود و بدن ورزشکارانه و هیكل خوش فرمش رو به
نمایش گذاشته بود... تنها چیزی که به ذهنم می رسید فقط همین یک سوال
بود. "دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟!..."

— رئیس: چرا باید از این که تو خونه خودم باشم به تو جواب پس بدم؟!..
اونم مثل من با چشم های خواب آلود روی تخت نشسته و منتظر نگاهم
می کرد.

با لحن قلم گفتم:

— منظورم اینه که توی اتاق من چیکار می کنی؟!..
چرا هیچی بخاطر نداشتم؟!...

خواستم نگاهی به هیكلم بندازم که با دیدن پیراهن رئیس که اشتباهی به
جای پتو جلوم گرفته بودم؛ بی اراده دوباره جیغ بلندی کشیدم و پیراهش رو
با شتاب به سمت خودش پرت کردم. درست توی صورتش فرود اومد.

حتی از فکر کردن به بلایی که ممکن بود سرم آورده باشه می ترسیدم!.. من
جلوی رئیس هیچی نداشتم...

نه غروری... نه قدرتی...

چون خود رئیس اسطوره قدرت و غرور بود!..

تنها دارایی که برام مونده دخترانگیم بود و به هر قیمتی حاضرم ازش مراقبت
کنم.

پیراهنش رو از روی صورت برداشت و مثل خودم عصبی گفت:

_ دختره روانی چرا جیغ می کشی؟!..

با داد گفتم:

_ باهام چیکار کردی؟!.. روی تخت من چه غلطی می کنی؟!..

نگاهی به بدنم انداختم. لباس های دیشبم تنم بودم!..

دوباره به رئیس نگاه کردم. گیج و سوالی به من خیره شده بود.

با صدای شلیک خنده بلندش دستم رو از ترس روی قلبم گذاشتم و با

تعجب به صورتش نگاه کردم. اولین باره که می دیدم این طور از ته دل می

خنده و قهقهه می زنه!..

الان وقت لذت بردن از خنده قشنگش نبود... هر کار دلش خواست باهام

کرده حالا داره می خنده؟!..

صورتش از خنده قرمز شده بود. با لحنی آمیخته به خنده گفت:

رئیس: تو دیوونه ای...

تعجب رو کنار زدم بالشت کنارم رو برداشتم و محکم روی شکمش

کوبیدم.

با تمام توانم بالشت رو روی گوشه گوشه بدنش می کوبیدم و بی اراده فارسی هرچیزی به ذهنم می رسید به زبون می ارودم...

_دیوونه هفت جدو بادته...مرتیکه منحرف مت*جاوز...ازت شکایت می کنم...باهام چیکار کردی؟!!!!..با دست های خودم تیکه تیکت می کنم...

پشت سر هم بدون این که متوجه چیزی با شم حرف می زدم و بالشت رو روی بدن رئیس که روی تختم دراز کشیده بود و قهقهه می زد، می کوبیدم. فقط دستش رو سپر صورت و بدنش نگاه داشته بود تا از برخورد بالشت به بدنش جلوگیری کنه.

یهو خندش قطع شد. بالشت رو توی یک حرکت از د ستم بیرون کشید و گوشه ای پرت کرد. فشار سریعی به شانه هام وارد کرد که باعث شد دوباره روی تخت بی افتم و دراز بکشم.

کمی روی صورتم خم شد.

تعجب کرده بودن!!.. با وحشت بهش نگاه می کردم و سعی می کردم خودم رو بیشتر توی تخت فرو برم و ازش فاصله بگیرم.

می خواست چیکار کنه؟!..چشم هاش رنگ های تازه ای گرفته بود...پراز شیطنت و حس های دیگری که نمی تونستم درکشون کنم.

با دقت به صورتم نگاه می کرد...حتی پلک هم نمی زد...چشم های ابی قشنگش برق می زدند....

با ارامش گفت:

-دیشب وقتی اوادم و دیدم توی سالن منتظرم نموندی عصبانی شدم...دلم می خواست تمام خشم ناشی از گرفتاری هام رو سر تو خالی کنم و با دیدن در قفل اتاقت خشمم چند برابر شد...می خواستم هر چه زود تر زیر تیربار مشت هام بیرممت.. با کلید زاپاس در اتاقت رو باز کردم و دیدم روی زمین خوابت برده...

مکث کرد و دوباره گفت:

_بغلت کردم و روی تخت گذا شتم و انقدر خسته بودم که همین جا(با دست به سمت جایی که نشسته بود اشاره کرد)خوابم برد...فقط همین بود و تمام اون تفکرات منفی که توی ذهنته توهمه...خب،سوال دیگه ای هم داری؟!..

لحظه ای مکث کردم تا بتونم فکر کنم. نفس اُسوده ای کشیدم...خیالم راحت شد. رئیس دروغگو نبود.

_اره...

_رئیس:دیگه چی؟!..

دوباره با داد و با جیغ پر از حرصی گفتم:

_از یک هکتار مکان، توی این خونه باغ، تو باید دقیقاً کنار من خوابت بیره؟!..

_رئیس: برای خوابیدن تو خونه خودم نیاز به اجازه تو ندارم...بازم سوالی مونده؟!..

عصبانی شدم!.. این اتاق شاید توی خونه اون بود اما حریم خصوصی من هم حساب می شد. سری به علامت مثبت تکان دادم که اخمی کرد و منتظر نگاهم کرد.

_حالا می خوای تنبیهم کنی که به حرفت گوش نکردم؟!..

انقدر مظلومانه حرفام رو گفتم که دل خودم هم برای خودم به رحم اومد. لحظه ای در سکوت به من که داشتم تمام سعیم رو می کردم تا مظلوم به نظر بیام نگاه کرد.

از جاش بلند شد به سمت خروجی رفت و درحالی که پشتش به من بود گفت:

_این دفعه کاری باهات ندارم... چون بهت خیلی میونم... اما اگه بازم تکرار کنی کاری که ازش می ترسی رو باهات می کنم...

اهمیتی به تهدید اخر حرفاش ندادم. انگار داشت نقطه ضعفم رو پیدا می کرد!..

لبخند بزرگ خوش حالی روی ل*ب هام ظاهر شد... به خیر گذشت!.. باورم نمی شد انقدر راحت از تنبیهم گذشت.

گفت بهم میونم؟!.. منظورش از این حرف چی بود؟!.. بخاطر انتقامش؟!.. حتی فراموش کردم در مورد مانیا ازش بپرسم.

یادم باشه وقتی دوباره خوش اخلاق شد ازش بپرسم!..

مشغول برداشتن اثر انگشت های پلاستیکی قلبی از روی دستم شدم.

سعی کردم خنده رئیس رو بخاطر بیارم. چقدر وقتی می خنده دوست داشتنی و جذاب می شه.

فضولی داشت خفم می کرد.

خیلی دلم می خواست بدونم چه بلایی سر مانیا اومده و متأسفانه رئیس رفته بود بیرون و هنوز برنگشته بود تا ازش بپرسم.

نمی تونستم تمام مدت توی این اتاق بمونم وگرنه از کنجکاوی می مردم.

بی طاقت از اتاقم خارج شدم و به سمت سالن پایین رفتم.

فردریک توی سالن نشسته بود و سرش توی لپ تابش بود و با شنیدن صدای پام سرش و بالا گرفت و لبخندی زد.

فردریک: دیروز کارت خوب بود...

از تشویقش خوش حال شدم اما به روی خودم نیاوردم.

رئیس کجاس؟!..

_فردریک: هنوز نیومده.

پوفی کردم و خودم رو روی مبل رها کردم و اتفاقاتی که بین خودم و رابرت

افتاده رو مرور می کردم.

دوربین های توی اتاق تمام اتفاقات رو ضبط کرده بود م*س*تقیما برای رئیس فرستاده بود.

مطمئنا آدمای رئیس بعد از خروج من تمام مدارک رو از بین بردند.

یعنی مانیا با دیدن اون فیلم چه حالی پیدا کرده؟!.

فردریک شدیداً غرق کارش بود و انگار متوجه اطرافش نبود.

با کنجکاوی گفتم:

_داری چیکار می کنی؟!..

_دارم برنامه ریزی های نفر سوم رو آماده می کنم.

لحظه ای سکوت کردم...

بازم یکی دیگه!..

_چرا انقدر زود اخه؟!..

_فردریک: تو هم مثل من دلت می خواد این بازی زود تر تموم بشه...پس

بیا تمام تلا شمون رو بکنیم و هرچه زود تر تمومش کنیم و بالاخره به آرامش

که هممون خیلی وقته دنبالشیم برسیم...

درست می گفت. منم همین رو می خواستم. می خواستم این آزمون سخت

زودتر تموم بشه.

افکارم رو پس زدم و از جام بلند شدم به سمت اتاقم رفتم تا دوشی بگیرم.

سریع خودم رو شستم و لباس هام رو تنم کردم. خواستم دوباره به طبقه

پایین برم که با دیدن رئیس توی راه پله سر جام متوقف شدم.

اروم قدم برمی داشت و هیچ اثری از اخم توی صورتش نبود!..

انگار بعد از مدت ها احساس آرامش داشت.

یعنی بخاطر مرگ رابرت و مانیا بوده؟!..

بدون کوچک ترین نگاهی به من وارد اتاقش شد و در رو پشت سرش بست

و من رو با احساس دیوانه کننده کنجکاویم تنها گذاشت.

با خشم به سمت اتاقش رفتم و خواستم در بزنم اما پشیمون شدم!..

من حتما باید می فهمیدم دیشب با مانیا چیکار کرده!.. اما ممکن بود من رو از اتاقش بیرون بندازه و یا با گفتن به تو ربطی نداره ای غروم رو خورد کنه...

ترس رو کنار زدم و بعد از لحظه ای مکث اروم در زدم.

دلم می خواست شانسم رو امتحان کنم.

_رئیس: بیا داخل...

دستگیره در رو به پایین فشار دادم و وارد اتاقش شدم.

چشم چرخوندم تا بتونم پیدااش کنم.

با بالا تنه ب*ر*ه*ن*ه کنار تختش نشسته بود منتظر به من نگاه می کرد.

چرا این هیچ وقت لباس نداشت؟!..

می خواست من رو دیوونه کنه؟!..

سعی می کردم فقط به صورتش نگاه کنم تا نگاهم به بدنش برخورد نکنه. به

سمتش رفتم و روبه روش ایستادم.

حالا باید چیکار می کردم؟!.. نمی دونستم چی باید بگم!..

کلمه ای به ذهنم نمی رسید که زیون بیارم!..

از دست بی فکری خوم عصبانی بودم و داشتم با خودم کلنجار می رفتم که

یهو گفت:

_رئیس: خیلی فضولی...

پس حدس زده بود برای چی او مدم به اتاقش!.. بی اراده لبخند ژکوند دندون

نمای مسخره ای روی ل*ب*هام جا خوش کرد.

احساس کردم می خواد بخنده اما جلوی خودش رو گرفته.

با انگشت به کنار اشاره کرد و گفت:

— بشین...

بی تعارف و با پررویی کنارش نشستم و به صورتش خیره شدم که خودش گفت:

— چی رو می خوای بدونی؟!..

— همه چیز رو...

بدون این که چیزی بگه چشم از من گرفت و با آرامش لیوانی از روی میز کنار تختش برداشت و با آرامش بیشتر کمی *شر*وب برای خودش ریخت و به ل*ب هاش نزدیک کرد.

از وقت تلف کردنش حرصم گرفته بود.

احساس می کردم طولانی ترین م*شر*وب توی عمرش رو الان داره می خوره.

به سختی می تونستم جلوی چشم هام رو بگیرم تا به سمت بدنش منحرف نشه.

قبلا هم توی این حالت دیده بودمش اما انقدر نزدیکش نبودم.

یهو بی مقدمه گفت:

— مانیا خودکشی کرد...

با ناباوری و بهت زده به دهنش نگاه می کردم.

چطور ممکنه؟!.. برای چی؟!..

وقتی شگفت زدگی من رو دید موبایلش رو به دستم داد گفت:

__بیا خودت ببین...__

دکمه play روی موبایلش و لمس کردم و مشتاق مشغول تماشای فیلم شدم. دوربینی که فیلم باهاش گرفته شده بود روی سقف کار گذاشته بودن و تمام جزئیات کاملاً قابل مشاهده بود.

مانیا پشت میز غذاخوری توی یک اتاق بزرگ و شیک که پنجره هاش با پرده های قشنگ سفید و قرمز تزیین شده بود و ست قشنگی با رنگ صندلی های قرمز سفید ایجاد کرده بود نشسته بود.

انگار منتظر رئیس بود.

در باز شد و رئیس با اخم شدیدی وارد اتاق شد و نگاه اجمالی به مانیا انداخت.

مانیا با لبخند عریض و ناز از جاش بلند شد و به سمت رئیس رفت. قبل از این که گو*نه رئیس رو بب*و*س*ه رئیس با دست به عقب هلش داد و به سمت سطل یخی که جام مش*روب رو توی اون گذاشته بودن رفت. از حرکت رئیس لبخندی روی ل*ب*هام ظاهر شد و مشتاق تر به صفحه*گوشی نگاه می کردم.

مش*روبش رو یک نفس سر کشید و با چشم هایی که از خشم قرمز شده بود به سمت مانیا که با تعجب بهش نگاه می کرد برگشت.

__مانیا: چرا ازم دوری می کنی؟!..__

رئیس بدون این که چیزی بگه پوزخندی زد و روی صندلی نشست و با دستش کراواتش رو شل تر کرد.

مانیا به سمت رئیس رفت و با کمال پرویی روی پاهای رئیس نشست و دستش رو دور گردن رئیس حلقه کرد. فاصله صورتش هر لحظه با صورت رئیس کمتر می شد.

با چشم هایی گرد شده به صفحه موبایلش خیره شده بودم و منتظر بقیش بودم.

یهو موبایل رئیس از دستم بیرون کشیده شد.

حدس زدن کاری که مانیا می خواست انجام بده سخت نبود!!.. با تعجب به سمت دستی که موبایل رو ازم گرفته بود چرخیدم.

رئیس: از این جا به بعدش برای بچه هایی مثل تو خوب نیست.

از حرفش حرصم گرفت.

از عصبانیت دندون هام رو روی هم فشار می دادم.

بیشتر بخاطر این که اجازه داده بود مانیا بب* و* ستش عصبانی بودم. فیلم رو جلو زد و دوباره گوشیش رو به دستم داد.

با اخم خواستم نوار زمانی فیلم رو به عقب برگردونم که محکم با دستش روی دستم زد که باعث شد دستم رو عقب بکشم.

زیر ل*ب به فارسی و*ح*شی زنبازی نسارش کردم و به صفحه موبایل خیره شدم.

مانیا از رئیس جدا شده بود و به سمت در که حالا باز شده بود و مردی دیگری توی اتاق ایستاده بود برگشت و با دیدن مرد با عجله از روی پاهای رئیس بلند شد و با من و بهت زده گفت:

مانیا: تو... اینجا...

مرد پوزخندی زد و گفت:

مزاحم عشق بازیتون نمی شم... فقط اومدم این رو بدم و برم...

حلقه اش رو از داخل انگشتش بیرون آورد و جلوی پای مانیا انداخت و بی حرف عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد.

رئیس: اون کی بود؟!..

مانیا: دوست پسر قبلیم بود... بیخیال الان فقط تو برام مهمی...

خواست دوباره روی پای رئیس بشینه که رئیس با دست به عقب هلش داد و گفت:

از زن هایی که بین مرد ها محبوب نیستن خوشم نمیاد... بهتره همین جا همه چیز رو تموم کنیم...
مانیا با ناباوری گفت:

چی داری میگی؟!.. من دوست دارم...

رئیس: دلم نمی خواد مقدمه چینی کنم و یک راست میرم سر اصل مطلب، مطمئنا پدرت کاری رو که با خانواده من کرده با افتخار برات تعریف کرده. دوست داشتن تو برای من مهم نیست!.. فکر می کنی من چون حسی بهت داشتم باهات قرار میذاشتم؟!..
نه!!!..

من فقط می خواستم به هدفم برسم؛ یعنی انتقام از کل خاندان تو و پدرت..._

رئیس موبایلش رو از جیبش در آورد:

رئیس: سورپرایز امشب رو داشتیم فراموش می کردم...

گوشیش رو به سمت مانیا گرفت و گفت:

برای پدرت دست تکون بده... داره آخرین لحظه های عمرش رو می گذرونه...

صورت مانیا رنگ باخته بود. مات و مبهوت به صفحه موبایل رئیس خیره بود.

دستاش می لرزید و انگار چیزی مانع حرف زدنش شده بود و من من می کرد.

یهو با داد و بغض گفت:

با بابام چیکار کردی؟!..

رئیس: اون باید تقاص کار هاش رو پس می داد.

مانیا: دروغ میگی بابام زنده اس... همش دروغه این فیلم ساختیگه من می دونم بابام زنده اس... تو هم منو دوست داری... داری دروغ میگی که دوستم نداری...

رئیس دو دستش رو دو طرف صورت مانیا گذاشت. زل زد توی چشماش و با صدای پر از خشم گفت:

ازت متتفرم!!.. با هر بار دیدنت همه خاطراتم برام زنده میشن... تنها با مرگ تو و کل خاندانت روانم اروم می گیره!..

از سردی چشم های رئیس احساس کردم تن من هم یخ بسته. با بیرحمی تمام کلماتش رو ادا می کرد و تن من هم به لرزه انداخته بود.

چانه‌ها مانیا از گریه می‌لرزید. توی صورت رئیس دنبال دروغ می‌گشت... دنبال لحظه‌ای تعلل می‌گشت تا بفهمه همه چیز دروغه...
انگار تازه داشت باور می‌کرد چه اتفاقی افتاده. قطره‌های درشت اشک یکی یکی روی صورتش به حرکت درآماده بودند.

_مانیا: بابای من کاری نکرده که م*س*تحق مرگ باشه.
رئیس یهو عصبانی شد و با صدای بلندی که باعث شد من هم از صداش بترسم گفت:

_کاری نکرده؟!.. زندگی من رو به نابودی کشونده... دار و ندارم رو ازم گرفته و بی کسی و تنهایی و قلبی پر از کینه بهم داده.. مادر، پدرم رو کشته و حالا تو میگی کاری نکرده؟!..

صداش آرام تر شد و ادامه داد:

_رئیس: قانون هم طرف من نبود... قانون هم قبول نکرد حکم قصاص رو برای پدرت و سایر مقصرها اجرا کنه... اشکالی نداره، خودم حکم قصاص رو برایشون اجرا می‌کنم به نحوی که بدن همشون روزی هزار بار توی گور بلرزه...

مانیا سوالیو با گریه پرسید:

_می‌خواهی چیکار کنی؟!..

رئیس کم‌کم خم شد و کنار گوش مانیا چیزی گفت و سر جای قبلیش برگشت.
چشم‌های مانیا از تعجب گرد شده بود.

با ناباوری دستش رو روی دهنش گذاشت و بی حرف به رئیس خیره بود.

لرزش و رعشه بدنش چند برابر شده بود...

_مانیا: نه... نه... چطور تونستی اون رو وارد این ماجرا کنی؟!.. زندگی اون رو خراب نکن... کاری به اون نداشته باش... اون بیگنا* هه... اون که کاری نکرده... من رو مجازات کن... هر کاری بگی می کنم... هر کاری می کنم تا اروم بشی فقط کاری به اون نداشته باش... زندگی یکی دیگه هم مثل زندگی من و خودت خراب نکن...

پشت سر هم التماس می کرد و با گریه ای که هر لحظه اوج می گرفت حرف می زد.

منظور حرف هاش رو نمی فهمیدم.

_رئیس: اون بی گنا* نیست... تو دختر قاتل خانواده منی... جرم تو فقط اینه!... درست مثل جرم اون...

اونا داشتن در مورد کی حرف می زدند؟!.. مانیا با لحن مظلوم پر از بغضی گفت:

_بابام زندس، مگه نه؟!.. تو هم منو دوست دار، درسته؟!..

رئیس در سکوت به مانیا نگاه می کرد و جوابش و نداد.

این سکوت برای مانیا معنا های خوبی نداشت. مانیا روی زمین نشست و پاهاش رو تو بغلش گرفت. صدای گریش اوج گرفته بود.

دلم براش می سوخت. من هم درد بی پدری رو حس کرده بودم.

می دونستم چه حالی داره...

می دونستم حس کردن جای خالی پدر چقدر عذاب آورده. می دونستم
نداشتن آغوش گرمش و دست پر مهرش چه خلاء بزرگیه و حالا می دونم
رئیس هم این نداشتن ها و کمبود ها رو حس کرده.

خیلی بیشتر از من و مانیا...

مانیا حق حق می کرد و اشک هاش دل سنگ هم نرم می کرد، اما رئیس بی
رحم بود.

بی رحم تر از یک ظالم و بی احساس تر از سنگ...

دلم نمی خواست بازم گریه های مانیا رو تماشا کنم. نمی خواستم به اشک
های خودم هم اجازه جاری شدن بدم، چون می دونستم اگه شروع بشن
دیگه تمومی ندارند.

غصه ها و دلتنگی هایی که توی دلم سرکوبشون کرده بودم فقط منتظر یک
تلنگر بودند تا منفجر بشند.

نوار فیلم رو جلو زدم. تحمل صدای گریه های مانیا برام سخت بود.

هر چقدر جلو می زدم گریه مانیا قطع نمی شد بلکه بیشتر می شد.

گوشی رو به سمت رئیس گرفتم و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد
گفتم:

—ردش کن، نمی خوام ببینم...

رئیس با مکث موبایلش رو ازم گرفت و نگاه موشکافانه ای بهم انداخت.

بعد از رد کردن فیلم دوباره موبایلش رو به دستم داد.

مانیا یهو از جاش بلند شد و به سمت جام *شروب رفت.

ارایشش روی صورتش پخش شده بود و چشم هاش از فرط گریه قرمز شده بود.

جام م*ش*ر*وب رو محکم به دیوار کوبید و صدای شکستن جام همه سالن رو فرا گرفت.

تکه بزرگ شیشه رو از روی زمین برداشت و توی مشتش فشار داد. با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم... اون داشت چیکار می کرد؟!..

خون از دستش چکه می کرد و انگار دردی احساس نمی کرد.

_مانیا: متاسفم... بخاطر کار های پدرم متاسفم... بخاطر پشیمون نبودن پدرم متاسفم... بخاطر قلب له شدم، زیر پاهای تو متاسفم... می خوام کاری رو بکنم که تو تمام عمرت منتظرش بودی... می خوام تو هم بتونی روزی روی آرامش و خوشبختی رو ببینی... اما باید یک قول بهم بدی...
_رئیس: چه قولی؟!..

_مانیا: بعد از تموم شدن همه چیز، بزار بره!...

رئیس مکث کرد و بعد سری به علامت مثبت تکان داد.

_رئیس: بهت قول میدم...

از حرفاشون چیزی نمی فهمیدم...

دا شتم به منظور حرفا شون فکر می کردم که یهو مانیا با سرعت شیشه رو روی دستش کشید.

قطره های خون روی دستش روان شدند.

روی زمین افتاد و اروم گفت:

دارم میام پیشت بابا...

صفحهٔ موبایل رو به سمت دیگه ای گرفتم تا دیگه چیزی رو نبینم.

اون دو تا درد رو با هم تجربه کرده بود.

هم مرگ اصلی ترین تکیه گاه زندگی و هم تجربه یک عشق یک طرفهٔ نافرجام...

به سمت رئیس که من نگاه می کرد چرخیدم و گفتم:

چی توی گوش مانیا گفتی؟!..

_رئیس: اگر می خواستم تو بفهمی بلند می گفتم...

سکوت کردم.

یعنی از قبل می دونست من ازش می پرسم چیکار کرده و اون مجبور می شه این فیلم رو به من نشون بده؟!..

چه خوب من رو شناخته، در صورتی که من حتی اسمش رو هم نمی دونم!..

خیلی سوال ها داشتم که ازش بپرسم!.. سوالاتی که از وقتی وارد این عمارت شده بودم، شروع شده بود.

اما اون رئیس بود!.. اون ارباب بود و این برتری اون مانع صمیمی شدن ما می شد.

تمام مدت نگاهش می کردم و دلم نمی خواست چشم ازش بگیرم. اونم به من خیره بود. انگار داشت از توی چشم هام ذهنم رو می خوند که گفتم:

رئیس: چی رو می خوای بدونی؟!..

آب دهنم رو قورت دادم و با سرعت قبل از این که بمباران سوالاتم رو شروع کنم گفتم:

_می شه پیراهنت رو تنت کنی؟!..

یک تای ابروهاش بالا پرید. چشم هاش رنگ شیطنت گرفته بود... کمی به سمتم خم شد و با لحنی پر از شیطنت گفت:
_نه...

اخمام رو توی هم کشیدم. اون رئیس همی شگی نبود. داشت خطرناک می شد!..

من هم بیشتر از این نمی تونستم نگاهم رو کنترل کنم.
از جام بلند شدم و به سمت خروجی رفتم و پرسیدن جواب سوالاتم رو به بعد مؤکول کردم.

بازم ازش ممنون بودم که بر خلاف تصورم بهم گفت چه اتفاقی برای مانیا افتاده و من رو از اتاقش بیرون نکرد.

نمی خواستم بیشتر از این به رابرت و مانیا فکر کنم.
قدم دوم به پایان رسید؛ حالا نوبت سومین قدم من، برای به پایان رسوندن مسیر سختی و رسیدن به چیزی که آرزومه!..

از رفتار فردریک مشخص بود، لازم نیست زیاد منتظر بمونم.
بی صبرانه منتظر پایان مفاد این قرار داد بین رئیس و خودم خواهم بود.

به سمت اتاقم رفتم و با دیدن پاکت جدیدی روی میز لبخندی روی لب*ب
هام ظاهر شد. همه چیز سریع تر از آن چیزی که فکرش رو می کردم داشت
پیش می رفت.

محتویات داخل پاکت رو بیرون کشیدم و با دقت به عکس ها نگاه می
کردم.

مردی جوان، خوش پوش و خوش هیکل و پوست روشن با موهای مشکی
و چشم هایی تیزبین که دقتش از توی عکس هم مشخص می شد.
توی تمام عکس ها با دقت اطرافش رو زیر داشت و مشخص بود عکس ها
مخفیانه و به زحمت گرفته شدن.

عکس ها رو کنار زدم و به کاغذ اطلاعاتش رو با دقت شروع به خواندن
کردم و ناخودآگاه اسمش رو بلند زیر لب*ب زمزمه کردم:
_راشا...

بازم نام فامیلش روی کاغذ نوشته نشده بود!
۳۲ ساله...مجرد...تنها زندگی می کنه...دوستان زیادی نداره...از دختر
های بلوند و نجسب هم خوشش نمیاد...
با دیدن کلمه نجسب بی اراده یاد مانیا افتادم.
همین طور که از توی عکس ها متوجه شده بودم ادم بسیار ریزسنج و
شکاکیه...

شغل:صاحب چندین کارخونه پر در امد...
از این که در امدش از راه حلال بود لبخندی زدم. خدارو شکر این یکی مثل
بقیه نبود.

اما اگر دنبال خلاف نیست پس چه جوری می‌تونم بهش نزدیکی بشم؟!.. مطمئنم فردا فردریک به دیدنم میاد و همه مراحل رو کامل برام توضیح میده...

روی تختم دراز کشیدم و چیزی نگذشت که همه گرفتاری‌ها و مشکلات رو موقع خواب به دست فراموشی سپردم.

با شنیدن صدای پائینک مخصوص تیراندازیم رو از روی چشمم برداشتم و به سمت صدای پائینک رفتم.

—بادیگارد: منشی گفتن، یک ربع دیگه به دیدنتون میان... لازم نیست دیگه تمرین کنید.

سری به معنای باشه تکون دادم. خیلی وقت بود منتظر او مدتی بودم. اسلحه مورد علاقم رو برداشتم و به سمت اتاقم رفتم. عادت کرده بودم پیش خودم نگاهش دارم.

فردریک ضربه کوتاهی به در زد و وارد اتاق شد.

هر دو روی مبل نشستیم و مشتاق گفتیم:

—من امداد... شروع کن...

—پشتکارت برای ادم کشتن قابل تحسینه.

از حرفش خنده ام گرفت اما جلو خودم رو گرفتم و با اخم ساختگی گفتم:

—به جای این حرفا شروع کن... خودت می‌دونی عجله ام بخاطر چیه!..

لبخندی زد و بی مقدمه و جدی گفت:

_نفر سوم...! سمش را شا ست... هر مرحله که جلوتر میریم رقیب سخت تری در انتظارت، نزدیک شدن به راشا آسون نیست. به هر کسی اعتماد نمی کنه؛ با کسی صمیمی نمیشه و همین طور که توی برگه ها خوندی بخاطر همین اطرافیان زیادی نداره...

اون ادم بسیار شکاک و ریزبینه و ورود غیر منتظره تو توی زندگیش باعث تح*ر*یک شدن بیشتر این حسش می شه؛ پس باید کاری کنیم شروع شنایت تو و راشا مانع برانگیخته شدن شک و تردید نسبت به تو نشه و همه چیز اتفاقی باشه!..

_چه جور اتفاقی؟!..

_فردریک: یک تصادف!..

با دقت به حرف های فردریک گوش می کردم تا چیزی رو از دست ندم. این اخلاق و عادت های راشا مشکل ساز بود!.. باید بی نقص عمل می کردم.

فرصت زیادی برای آماده شدن نداشتم. فردا زمان اولین دیدار ما بود.

فردا شروع راند سوم زندگی من بود.

با عصبانیت و حرص پوست لبم رو به دندون گرفتم. به سختی داشتم مسیر رو از روی مانیتور توی ماشین پیدا می کردم و دومین بار بود که مسیر رو اشتباه رفته بودم. نگران بودم دیر برسم و ماشین راشا از مکان مورد نظر عبور کنه.

با عصبانیت به ساعت نگاه کردم، سرعتم رو بیشتر کردم و با عجله به سمت مکان مورد نظر راندم.

ماشین رو توی کوچه پارک کردم و نفسم رو با صدا بیرون دادم.
با صدای زنگ هدفن رو توی گوشم گذاشتم و سریع جواب دادم و فردریک با عصبانیت گفت:

_کجا بودی؟!.. می دونی چه قدر تاخیر کردی؟!..
_گم شده بودم...

_فردریک: شانس آوردی... راشا کارش توی شرکت طول کشیده و دیر تر حرکت کرده... مراقب باش خودت اسپی نینی، اون با سرعت رانندگی می کنه.

_نگران نباش مراقب خودم هستم.

فردریک مکث کوتاهی کرد و گفت:

_داره نزدیکت می شه، آماده باش...۱

اب دهم رو با صدا قورت دادم. می ترسیدم زخمی بشم، فردریک خیلی در مورد سرعت بالای راشا بهم تذکر داده بود و گفته بود همیشه خودش رانندگی می کنه.

_فردریک: ۲...۰۰۰

با یک اشتباه ممکن بود جونم به خطر بی افته.

فردریک بلند گفت:

_۳... حالا!!!!

بی مکث محکم پام رو روی پدال گاز فشار دادم.

احساس کردم ماشین از جاش کنده شد. و یهو با سرعت به جسم محکمی برخورد کرد. چشم هام و بستم و با شتاب به سمت جلو پرتاب شدم...

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود.

سکوت بدی فضای ماشین رو در بر گرفته بود. سرم کمی گیج می رفت.

گردنم از حرکت ناگهانی درد گرفته بود.

لرزش دستام رو به خوبی حس می کردم و منشا این لرزش چیزی جز ترس نبود.

اروم چشم هام رو باز کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد، بخاری بود که از جلوی کاپوت داغون شده ماشینم بلند می شد.

با صورتی پر از پخت به خودم نگاه کردم تا از سالم بودن بدنم مطمئن بشم.

اگر کمر بند نداشتم سرم با شیشه ماشین برخورد می کرد!..

سعی کردم از شک بیرون بیام و آرام در ماشین رو باز کردم و با پاهایی لرزون بدون کوچک ترین نگاهی به سمت راشا به سمت جلوی ماشین رفتم.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و با ناباوری به جلوی ماشین نگاه کردم.

صدای باز شدن در ماشین را شا رو شنیدم اما برنگشتم تا نگاهش کنم و همچنان چشمم بین جلوی ماشین داخل رفته خودم و در قُر شده ماشین مشکی راشا در نوسان بود.

دستم هنوز کمی می لرزید و این به طبیعی تر نشون دادن نقشم موثر بود.

هیچ کدوم از حرکاتم از عمد نبود!..

عمل کرد طبیعی و غریزی هر فرد توی قرار گرفتن توی این موقعیت همین بود. درست مثل حرکات من!..

راشا با دیدن وضعیتم و صورت رنگ پریدم گفت:

_حالتون خوبه خانم؟!..

با شنیدن صدای جذاب و گیراش به سمتش برگشتم.

خودش بود!..

دستم رو اروم از روی صورتم برداشتم که یهو راشا با تعجب گفت:

_اریکا؟!..

_بله؟!..؟!..

راشا هنوز بهم خیره بود. مکثی کرد و گفت:

_ببخشید... انگار شما رو با کسی اشتباه گرفتم .

به سمت ماشین برگشتم و گفتم:

_متأسفانه ماشینتون رو داغون کردم، هر چقدر خسارتش بشه پرداخت می

کنم. مقصر منم...

وقتی دیدم چیزی نميگه به سمتش چرخیدم تا صورتش رو ببینم.

باید اعتراف کنم چیزی از جذابیت و زیبایی کم نداشت!..

با دقت سرتاپام رو از زیر نگاه نافذش می گذروند و با دودلی و تردید به من

خیره بود. وقتی نگاه متعجب من رو روی خودش دید سریع گفت:

_نیازی به خسارت نیست... آسیب ماشین من در برابر ماشین شما چیزی

نیست... خودتون صدمه ای ندیدید؟!..

چه جنتلمن!..

دستم رو روی گردنم که هنوز درد می کرد گذاشتم و گفتم:

_نه، مشکلی نیست خوب می شم؛ اما من نمی خوام به کسی مدیون باشم
و حتما خسارت شما رو پرداخت می کنم.

خواستم قدمی بردارم و به سمت ماشین برم که با درد گردنم دوباره دستم رو
روی گردنم گذاشتم و اخ ارومی گفتم. صورتم از درد جمع شد.

تازه متوجه درد گردنم شده بودم و قبلش به قدری توی بهت و شک بودم که
متوجه هیچ چیز نمی شدم.

راشا با دیدن صورتم گفت:

_بهبتره بریم بیمارستان تا مطمئن بشیم حالتون خوبه.

این ها جزو برنامه نبود!.. اما فرصت خوبی بود برای نزدیک شدن به راشا...

نگاهی به ماشین داغون شده ی خودم انداختم و گفتم:

_فکر نکنم دیگه راه بره...

نداشت حرفم رو کامل کنم، اشاره ای به ماشینش کرد و گفت:

_من میبرمتون...

کمی مکث کردم و بعد به سمت ماشینش حرکت کردم.

در کنار راننده رو باز کرد. تشکری زیر ارومی کردم و خودش با سرعت

پشت رل نشست و ماشین رو به سمت بیمارستان هدایت کرد.

راشا: می تونم اسمتون رو بدونم؟!..

خواستم بگم مهدیس که سریع متوجه اشتباه شدم و به جاش گفتم:

_راوانا...

به آسونی متوجه تغییر حالت صورت راشا شدم. حتما من رو شناخته!...
_راشا: راشا هستم از آشنایتون خوش حالم. تنها یک راوانا توی این شهر
وجود داره، فکر نمی کردم چنین چهره شرقی زیبایی داشته باشید.
با توقف ماشین اروم پیاده شدم و در حالی که دستم رو روی گردنم گذاشته
بودم هم قدم با راشا وارد بیمارستان شدم.
فردریک بهم گفته بود راشا خودش برای ادامه دوستی بین من و خودش پیش
قدم می شه.

اما راشا که علاقه ای به زن ها نداشت!.. حتی دنبال خلاف هم نبود!..
پس چه دلیلی برای ادامه رابطمون ممکنه داشته باشه؟!..
دکتر بعد از معاینه و تشخیص این که فقط یک کوفتگی سادس و با
استراحت خوب می شه اجازه ترخیص بهم داد.
راشا تمام مدت دست به س*ینه کنار اتاق ایستاده بود و به من نگاه می کرد
و من معنی نگاهش رو نمی فهمیدم.
توی نگاهش حس های عجیبی بود. تعجب، تردید و علامت سوال های
متعدد!..

اما برای چی؟!..
از جام بلند شدم و طبق گفته دکتر سعی کردم گردنم رو زیاد تکان ندم.
_راشا: می رسونمت...

مطمئناً راشا خونه رئیس رو می شناخت و از اینکه می فهمید من اون جا زندگی می کنم بهم اعتماد نمی کرد. اشاره ای به تلفن توی اتاق کردم و گفتم:

— مزاحم نمیشم... میان دنبالم...

نمی خواستم فکر کنه من از خدومه رابطم رو باهاش ادامه بدم. می خواستم خودش پیش قدم بشه و بهم اعتماد کنه. با ورود یکی از بادیگارد ها که برای همراهی من اومده بود خواستم دنبالش برم که راشا سریع گفت:

— می شه باز هم همدیگر رو ببینیم...

پوزخندی توی دلم زدم. انگار پیش بینی فردریک داشت به حقیقت تبدیل می شد.

لبخندی زدم و گفتم:

— حتما...

شماره ام رو ازم گرفت، دستی براش تکان دادم و دنبال بادیگارد به سمت خروجی رفتم.

منتظرم باش راشا. برنامه هایی خوبی برات دارم.

سوار ماشین شدم و راننده به سمت عمارت حرکت کرد.

تمام راه در سکوت سپری شد و با توقف ماشین از ماشین پیاده شدم و به داخل رفتم.

با دیدن صورت عصبانی رئیس که با سرعت توی سالن رژه می رفت سر جام متوقف شدم.

چرا انقدر عصبانیه؟!..

با دیدن من یهو با داد بلندی گفت:

_کدوم گوری بود؟!.. الان باید بیای؟!.. تو توی بیمارستان چه غلطی می کردی؟!..

با تعجب به عکس العمل غیر منتظره رئیس نگاه می کردم.

رئیس بلند تر و عصبانی تر گفت:

_مگه گری؟!.. جواب سوالات مو بده.

بی اراده از دادش لرزیدم. از بهت بیرون اومدم و اروم گفتم:

_گردنم اسیب دیده بود. مجبور شدیم بریم بیمارستان ...

رنگ نگاهش با سرعت تغییر کرد!.. با تعجب نگاهش روی گوشه گوشه بدنم می چرخید.

انگار اروم شده بود. دیگه عصبانی نبود!..

با سرعت به سمتم اومد و روبروم ایستاد در حالی که چشمش روی گردنم بود با لحن اروم بی سابقه ای گفت:

_الان بهتری؟!.. جایت که نشکسته؟!..

با چشم هایی گشاد شده از تعجب در سکوت بهش خیره شده بودم. این

رفتار ضد و نقیضش چه معنی داشت؟!.. این حس جدید توی چشم اش چی بود؟!..

نگرانی؟!..

بی اراده قدمی به عقب برداشتم.

—خوبم...

تازه متوجه فردریک که در سکوت به ما نگاه می کرد شدم که گفت:

—بهبتره بشینیم بعد حرف بزنیم...

هر سه روی میل نشستیم و فردریک چشماش رو کمی تنگ کرد و جدی گفت:

—توی حرفای راشا مورد عجیب یا مشکوک حس نکردی؟!..

این سوال برای چی بود؟!..اولین بار بود فردریک و رئیس از من در مورد عمل کردم و اتفاقات سوال می کردند!..

وقتی نگاه منتظر هر دوشون رو روی خودم دیدم گفتم:

—نه ولی...

مکث کردم تا جزئیات رو بخاطر بیارم...

—را شا وقتی صورت من رو دید بهم گفت اریکا!.. اما بعد فهمید که اشتباه

گرفته...تنها مورد مشکوک این بود اما فکر کنم زیاد مهم باشه...

با تعجب به دست فردریک که یهو مشت شد نگاه کردم.

فردریک نگاه معنی داری به رئیس که اخماش دو باره توی هم رفته بود انداخت و انگار هر دو توی فکر فرو رفته بودند.

—فردریک:مهدیس باید خیلی مراقب باشی و نزاری راشا بویی از هویت واقعیت بیره فهمیدی؟!..

چرا امروز همه چیز عجیب شده بود؟!..این همه تاکید برای چی بود؟!..

اصلا اون که من رو نمی شناخت!..پس چه فرقی می کرد من به جای راوانا خودم باشم؟!..

بی حوصله باشه ای گفتم که رئیس گفت:

_اگر دردت زیاد بود به خدمتکار بگو تا دکتر رو خبر کنه... برو استراحت کن...

از جام بلند شدم و به اتاقم پناه بردم.

یک هفته مثل برق و باد گذشت و من هر روز منتظر زنگ تلفن بودم تا بتونم به ملاقات راشا برم و بالاخره روز سرنوشت ساز فرا رسید.

موبایلم که روی میز می لرزید و زنگ میزد رو برداشتم.

نگاهی به شماره راشا روی صفحه موبایل انداختم و دکمه اتصال رو لمس کردم.

_بله؟!..

_راشا: سلام راشا هستم شناختین؟!..

مگه می شه شناسم؟!..

لحظه ای سکوت کردم و بعد با لحن خوشحالی گفتم:

_اها!.. شناختم حالتون چطوره؟!.. فکر می کردم من رو فراموش کردین و دیگه نمی تونم خسارتتون رو پرداخت کنم و باید برای همیشه بهتون مدیون بمونم.

خسارت فقط بهانه ای بود برای این که بتونم راشا رو دوباره ببینم؛ در حقیقت کسی که دینی به گردنشه من نیستم!..

_راشا: آگه انقدر دوست دارید خسارت من رو پرداخت کنی، باشه!.. من به

خواستت احترام میزارم اما ازت پول نمی خوام!..

_پس باید چیکار کنم؟!..

_راشا: شب وقت داری؟!..

_برای تو همیشه وقت دارم. کجا هم رو بینیم؟!..

_راشا: خونه من... ادرس رو برات می فرستم... می بینمت

این رو گفت و قبل از این که مهلت اعتراض بهم بده به تماس پایان داد.

فکر اینجاش رو نکرده بودم!.. چرا خونس رو محل قرار مشخص کرد؟!..

باید می رفتم؟!..

از جام بلند شدم و با دو به سمت اتاق رئیس رفتم؛ بدون این که در بزنم با

شتاب در رو باز کردم.

همین طور که انتظار داشتم رئیس پشت میزش و فردریک نزدیکش نشسته

بود؛ خواستم دهن باز کنم و چیزی بگم که با علامت دستش ساکت شدم.

_رئیس: خودم شنیدم...

شنید؟!.. با تعجب به وسیله های روی میزش نگاه کردم...

اون داشت تماس های من رو کنترل می کرد؟!..

اخم شدیدی بین پیشانیم جا خوش کرد. خودم رو روی مبل ولو کردم و با

غضب گفتم:

_حالا باید چیکار کنم؟!..

به وضوح نگرانی و ترس رو توی چهره فردریک می تونستم بینم.

چرا از وقتی که بحث راشا توی این خونه پیش او مده بود رفتار فردریک و رئیس عوض شده بود؟! هر دو از یک چیزی می ترسیدند.
اما از چی؟!..

رئیس: باید بری خونش... باید امشب همه چیز رو تموم کنی... این بار همه چیز به خودت بستگی داره... نه نقشه قبلی داریم، نه اطلاعاتی در مورد خونه راشا و نه کمکی از طرف ما بر میاد...
با لحن جدی تری گفت:

مراقب خودت باش. باید همین طور که سالم وارد اون خونه می شی سالم هم از اون خونه خارج بشی؛ ماشین جلوی در منتظرت می مونه تا برت گردونه؛ فهمیدی؟!..

مطمئن سری به علامت مثبت تکان دادم. خواستم از جام بلند بشم و به سمت اتاقم برم تا آماده بشم که صداش سر جام متوقفم کرد.
رئیس: صبر کن...

مکثی کرد؛ انگار از به زبون آوردن حرفش تردید داشت.
رئیس: اگر راشا خواست چیزی رو برات توضیح بده این اجازه رو بهش نده. این قول رو بهم میدی؟!..

منظورش رو خوب فهمیدم. می خواست قبل از این که راشا حرف بزنه بکشمش.

اما چه دلیلی داره که راشا بخواد چیزی رو برای من توضیح بده؟!..

باز هم سوال!.. چرا هیچ وقت به جای سوالات نمی رسم و با گذشت زمان این سوالات فقط بیشتر و بیشتر می شدند؟!..

به صورت رئیس خیره شدم تا شاید بفهمم منظورش از این خواستش چیه!..
با چشم های به رنگ دریاش به من نگاه می کرد. نگاهش فقط یک چیز ازم می خواست...

اعتماد!..

بی اراده بدون این که چشم ازش بگیرم گفتم:
_قول میدم.

_رئیس: مطمئنم از عهدش بر میای. برو آماده شو.
عقب گرد کردم و به سمت اتاقم رفتم.

اسلحم رو کنار پام پنهان کردم و بعد از تعویض لباسم با پیراهن بلند ابی مشکی ای کیف دستی کوچکی برداشتم و به سمت در خروجی رفتم و سوار ماشینیی که قرار بود من رو تا خونه راشا ببره شدم.

نمی دونستم قراره چه اتفاقی رخ بده. به خودم ایمان داشتم...

من حتما می تونم نتیجه بازی امشب رو به نفع خودم تموم کنم. من شاگرد رئیس، بی برنامه ریزی و بی نقشه قبلی هم می تونم به هدف برسم.

شکست توی واژه نامه من معنی و مفهومی نداره.

ماشین جلوی در عمارت راشا توقف کرد.

انقدر غرق فکر بودم که حتی متوجه عبور ماشین از داخل باغ و رسیدن به جلوی عمارت نشده بودم.

راننده با سرعت در رو برام باز کرد. اهسته از ماشین پیاده شدم و با دقت اطراف عمارت رو از زیر نگاهم گذروندم.

هیچ بادیگاردی اینجا نبود!..

با دقت به سقف نگاه کردم. چشمم روی گوشه گوشهٔ سقف خشک شد.

به جای بادیگارد، همه جا پر از دوربین های مدار بسته بود.

حتما این دوربین ها اتاقی برای کنترل داشتند!..

لبم و به دندون گرفتم با شنیدن صدای پا با سرعت چشم از سقف گرفتم و به سمت صدا چرخیدم.

راشا در حالی دستش توی جیب شلوارش بود و پیراهن سفید ساده ای به تن داشت به سمتم اومد. نگاهش مثل دفعه قبل پر از دقت بود.

کوتاه دستی بهش دادم.

_راشا: خوش اومدی... بیا داخل...

پشت سرش شروع به حرکت کردم.

تمام وسایل و دیوار ها به رنگ سفید بودند و پنجره سر تاسری بزرگی که یک طرف خونه به جای دیوار قرار گرفته بود و دید وسیعی به باغ و استخر داشت توجهم رو به خودش جلب کرد.

_خونت فوق العادس.. تنها زندگی می کنی؟!..

به مبلش که مثل سایر وسایل سفید بود اشاره کرد و گفت:

_بشین... ممنون، اینجا خونه پدریمه...

_پس خانوادت کجان؟!..

لبخندی زد و گفت:

فوت کردن...

متاسفم من نمی دونستم...

به سمت اسپیزخونه ای که یک طرف سالن بزرگ قرار گرفته بود اشاره ای کرد و گفت:

من میرم یک چیزی بیارم بخوریم...

باشه ای گفتم و بعد از رفتش دوباره شروع به آنالیز کردن خونس کردم. راهروی باریکی کنار سالن بود و مطمئنا به اتاق های خونه منتهی می شد. در حالی که دو تا لیوان و شیشه م*ش*ر*وب دستش بود به سمتم اومد و روی مبل نزدیک به من نشست.

دو تا لیوان رو پر کرد و گفت:

بفرمایید.

یکی از م*ش*ر*وب ها رو برداشتم و کمی از محتویات م*ش*ر*وبم رو مزه مزه کردم.

سنگینی نگاهش رو کاملاً حس می کردم. به چشم های پر از سوالش خیره شدم و گفتم:

می شه بگی دستشویی کجاست؟!..

راشا اشاره ای به همون راهروی باریک کرد و گفت:

انتهای راهرو سمت راست...

این طوری نمی تونستم به هدفم برسم... باید اتاق کنترل دوربین ها رو پیدا می کردم.

با لحن زاری گفتم:

_حتما راهرو خیلی طولانیه!.. دستشویی نزدیک تری سراغ نداری؟!..

_راشا: چقدر تنبلی... نگران نباش اون راهرو و این خونه شش تا اتاق بیشتر نداره...

با شنیدن این که شش اتاق تنها اتاق های این خونس لبخندی زدم.
انگار این بار رو شانس اوردم. از جام بلند شدم و به سمت راهرو رفتم. هر طرف راهرو سه تا در قرار داشت.

مکشی کردم و اروم در اول رو باز کردم و از لای در نگاهی به اتاق انداختم و با دیدن تخت خواب سریع در رو بستم و سمت در بعدی رفتم.
سه تا از اتاق ها همه اتاق خواب بود و فقط سه تای دیگه باقی مونده بود.
سرک کوتاهی به سمتی که راشا نشسته بود کشیدم تا مطمئن بشم حواسش به من نیست و با سرعت دستگیره اتاق بعدی رو به سمت پایین فشردم.
در باز نشد!.. قفل بود.

اخمام توی هم رفت و به ناچار سراغ در بعدی رفتم.
این هم قفل بود!..

با خشم ناخون هام رو توی دستم فرو کردم و در اخر یعنی دستشویی رو باز کردم و داخل رفتم. نگاهی به صورت نگرانم توی آینه دستشویی انداختم.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو اروم کنم.
دستام رو زیر شیر اب کمی خیس کردم تا راشا به چیزی شک نکنه.

از دستشویی بیرون اومدم نگاهم رو دور تا دور راهرو چرخوندم تا شاید اثری از کلید پیدا کنم که با دیدن را شا که دست به سینه اول راهرو ایستاده بود هین بلندی از ترس کشیدم.

با من من گفتم:

—این...این جا چیکار می کنی؟!...

—راشا: دیر کردی، اومدم دنبالت...

چشمش رو تنگ کرد و با لحن مشکوک و جدی گفت:

—چرا ترسیدی؟!..

لبخندی زدم و گفتم:

—اها، اخه یهو جلوم ظاهر شدی...

چشم ها و صورتش هنوز پر از تردید بود. سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم و هر دو به سمت سالن رفتیم و سر جای قبلمون نشستیم.

راشا بی مقدمه گفت:

—نمی خوای بدونی در قبال خسارتم چی ازت می خوام؟!..

از سوال غیر منتظرش جا خوردم!..

منظورش از این حرف چی بود؟!..من که چیزی نداشتم که به اون بدم.

لحظه ای مکث کردم... سعی کردم تعجب و شگفت زدگی زیادم رو مخفی

کنم و گفتم:

—چی؟!..

—راشا: فقط به سوالاتم جواب بده...

با تعجب گفتم:

—چه سوالی؟!..

—راشا: چند وقته بروکسل زندگی می کنی؟!..

نمی تونستم راستش رو بگم... من الان مهدیس نبودم... من الان راوانام...

—از زمان تولد...

بلافاصله دوباره گفت:

—راشا: پس علت این همه شباهت بین تو و اریکا چیه؟!..

باز هم اریکا؟!.. مگه اون کیه؟!.. چرا فردریک و رئیس هم با شنیدن اسمش

تعجب کردند؟!..

—این شخص رو نمی شناسم و علت این شباهت که ازش حرف می زنی

هم نمی دونم...

مطمئن بودم از لحن قاطع پی به راستگویم برده...

قولی که به رئیس داده بودم رو داشتم فراموش می کردم. اون ازم خواسته بود

اجازه حرف زدن به راشا ندم.

ازم قول گرفته بود!..

دستم رو نامحسوس کنار پام حرکت دادم تا از وجود اسلحم مطمئن بشم.

بلندی دامنم تا پایین زانوم بود و مدل چروکش مانع دیده شده اسلحه شده

بود.

من زیر قولم نمی زنم!.. رئیس نمی خواست من چیزی بدونم.

شاید با حرف های راشا بتونم خیلی از سوالاتم رو رفع کنم.

شاید با حرف های راشا بتونم زود تر به زندگی ارومی که می خواستم برسم.

اما رئیس این رو نمی خواست!..

باشه!..

به حرف رئیس گوش می کنم. زیر قولم نمی زنم!

الان نمیرم دنبال حقیقت اما مطمئنم که روزی می رسه که همه چیز رو می فهمم.

راشا: انگار تو کسی که مد نظر منه نیستی اسم اون راوانا نیست...

با سرعت کلت طلایی خوش دستم رو از کنار پام برداشتم و به سمت صورت راشا گرفتم.

اسم من هم راوانا نیست...

راشا به سرعت از جاش بلند شد.

راشا: تو کی هستی؟!..

پوزخندی زدم.

فرشته مرگ تو...

قدمی به عقب برداشتم و با ترس اشکاری که توی صورتمش بیداد می کرد گفتم:

_چرا می خوای من رو بکشی؟!.. از کی دستور گرفتی؟!.. با کشتن من چقدر

بهت پول میدن؟!.. من چند برابرش و میدم..._

می خوای بدونی از کی دستور گرفتم؟!..

راشا با سرعت سرش رو به علامت مثبت تکان داد.

از رئیس...

مطمئنم با شنیدن اسم رئیس به جواب تمام سوالاتش رسیده بود. من از رئیس دستور گرفتم. برای انتقام به اینجا اومدم و با کشتن راشا و امثال اون به زندگی ای که همیشه دنبالش بودم می رسم.

نگاه گذرایی به دست هاش که از ترس می لرزیدند انداختم.

قدم دیگری به عقب برداشت و با من گفت:

__ بگو اسمت چیه؟!..

__ اسم من مهدیس...

با دیدن عکس العملش بعد از شنیدن اسمم باعث شد با تعجب بهش خیره بشم...

لرزش دست راشا چند برابر شد.

با بهت آروم گفت:

__ چرا خودم نفهمیدم؟!..

چشمش پر از حیرت و ناباوری بود. حتی پلک هم نمی زد. انگار من رو می شناخت. انگار می خواست چیزی بهم بگه اما ترس مانع حرف زدنش می شد.

راشا چشمش رو بست و دوباره باز کرد.

__ راشا: امیدوارم روزی برسه که همه چیز رو بفهمی اون وقته که با یادآوری امروز افسوس می خوری. من اادم تاوان خطاهایی که مرتکب شدم رو پس بدم. ازت ممنونم که می خوای به بار سنگین عذاب وجدان رو از روی شونه هام خاتمه بدی...

از حرفاش چیزی نمی فهمیدم. منظورش از گفتن این حرف ها چی بود؟!..
با تعجب بهش نگاه می کردم که داد بلندش باعث شد به خودم پیام.
_را شا: چرا داری صبر می کنی؟!... بزن!!.. شاید تو بتونی روزی بدون هیچ
درد و سختی زندگی کنی؛ آرزوای که من هیچ وقت نتونستم بهش برسم.
با شنیدن این حرف اخمام توی هم فرو رفتند. من بی شک به این آرزو می
رسیدم!.. نمی زارم کسی مانعش بشه.

لبخندی زدم و بی درنگ ماشه اسلحه رو فشار دادم.
راشا به پشت روی زمین افتاد و قطره های خون روی صورتش به حرکت در
آمدند.

از کارم لذت بردم. دلم می خواست باز هم این کار رو انجام بدم و احتمالا
این حس عجیب بخاطر بالا رفتن آدرنالینِ خونم بود.
کی فکرش رو می کرد مهدیس عزیز در دانه لوس با باش روزی ادم کش
بشه؟!..

چشم از راشا گرفتم و با دو به سمت راهرو کوچک کنار سالن دویدم. دستم
رو روی دستیگه یکی از در قفل ها گذاشتم و تکانش دادم.
بی فایده بود!..
در قفل بود.

نفسم رو با صدا بیرون دادم. باید هر چه زود تر از این جا می رفتم.
اسلحم رو به سمت قفل گرفتم و بی مکث شلیک کردم. لگد محکمی به در
زدم و با شنیدن صدای در که با سرعت باز شد محکم به دیوار برخورد کرد
لبخندی زدم.

انباری بود!..

دندون هام رو از حرص روی هم فشردم به سمت در دوم رفتم. مثل قبلی بازش کردم و با دیدن چند تا مانیتور و تلویزیون با خوش حالی به سمتشون رفتم و سی دی توی دستگاه رو بیرون کشیدم و دوربین ها رو خاموش کردم و از اتاق خارج شدم.

سی دی رو توی آتش شومینه انداختم و خواستم به سمت خروجی برم که رنگ قرمز خون روی جسم بی جون راشا که وسط سالن سفید خود نمایی می کرد سر جام متوقف کرد.

دوست نداشتم برای راشا دل سوزی کنم.

کف کفشم رو روی خون قرمز رنگ ریخته شده روی زمین گذاشتم و به سمت خروجی حرکت کردم.

کمی به سمت عقب برگشتم تا ردپاهای قشنگی که روی پارکت های سفید کف به جای گذاشتم نگاه کنم.

این هم یک اخطار برای نفر چهارم...منتظرم باش!..

از عمارت خارج شدم و به سمت در خروجی اصلی حرکت کردم.

امشب آسمون پر از ستاره بود.

نگاهی به ماه امشب انداختم.

انگار امشب علاوه بر ماه ستاره ها هم بی رحمی من رو تماشا می کردند. با سرعت سوار ما شینی که جلوی در منتظرم بود شدم و سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم.

ای کاش می توانستم زمان رو به عقب برگردونم.
برگردم به زمانی که توی همون خرابه، پیش سحر و لیلا زندگی می کردم و
خرجم رو از راه دزدی به دست می اوردم .
حاضر بودم همیشه دزد بمونم اما قاتل نباشم!..
به محض رسیدن به عمارت از ماشین پیاده شدم. رئیس در حالی که
صورتش رو بین دست هاش گرفته بود روی مبل نشسته بود.
سلام ارومی گفتم که با شنیدن صدام با سرعت سرش رو بلند کرد و به من
نگاه کرد.
از جاش بلند شد و رو بروم ایستاد.
با دقت سر تا پام رو از زیر نگاه نگرانش گذروند و با صدایی که لرزش
خفیفی داشت گفت:
_حالت خوبه؟!..آسیبی که ندیدی؟!..
با دهن باز بهش خیره شدم. کلمه ای به ذهنم نمی رسید که به زبون بیارم.
این رئیس بود؟!..
همون سنگِ سختِ بی احساس؟!.. چرا دلم می خواست ساعت ها زل
بزنم بهش؟!..
سعی کردم تعجب رو کم کنم. نگاهم رو از چشم های زلال خواستیش
گرفتم و گفتم:
_خوبم...
لبخند دلنشین محوی رو ل*ب هاش نشست.
_رئیس: کارت خوب بود.

چرا صدای ضربان قلبم رو انقدر واضح می شنیدم؟!..

من امشب چه بلایی سرم اومده بود؟!..

منشأ این حس و حال عجیب و غریب که ازشون سر در نمی آوردم چی بود؟!..

فکر کنم بخاطر م*ش*ر*وب قوی ای که توی خونه راشا خورده بودم؛ این اتفاق پرام افتاده.

با گفتن این حرف خودم قانع کردم و رو به رئیس گفتم:

_من میرم توی اتاقم...

منتظر جوابش نمودم و م*س*تقیم به اتاقم رفتم.

با صدایی پر از اعتراض گفتم:

_بازم مهمونی!..

انگار بازم مجبور بودم سنگینی نگاه مرد ها روی بدنم حس کنم.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و چشم از فردریک گرفتم و پاکت جدیدی که به دستم داده بود رو باز کردم.

پاکت تعیین کننده سرنوشت نفر چهارم...

با دقت عکس ها رو دونه دونه نگاه کردم.

مرد خوش هیكل قد بلند با پوست برنزه و چشم و ابروی مشکی.

خوشگلیش غیر قابل انکار بود. حتی باید اعتراف کنم از رئیس جذاب تر هم بود.

عکس ها رو کنار گذاشتم و برگه اطلاعاتش رو به دست گرفتم.

ایان... ۳۰ ساله...

شغل ا صلیش پز شک جراح اما کسب در امد ا صلیش از راه قاچاق عتیقه هست.

خیلی باهوش و تیزه، دوست دختر زیاد داره. خیلی محتاطه و با عجله هیچ کاری رو انجام نمیده. هیچ کس نمی تونه پیش بینی کنه که اون چه کارهایی می خواد انجام بده.

بقیه اطلاعاتش رو گذری خوندم و به فردریک خیره شدم.

فردریک: ایان منتظره تا قاتل سه نفر قبلی دیر یا زود به سراغش بیاد. اون حتما می فهمه کسی که برای کشتنش اومده تویی!.. مثل همیشه قوی باش، فقط دو نفر موندن بعدش همه چیز تموم می شه.

سری به معنای باشه تکان دادم و سوالی که اذیتم می کرد به زبون اوردم.

پس با این حساب مرحله خیلی سختی رو در پیش دارم. اما یک چیزی این وسط مشکل داره، چه طور ممکنه ایان منو بشناسه؟!.. اون که تا به حال من رو ندیده!..

فردریک سکوت کرد. انگار از به زبون آوردن کلمات مورد نظرش تردید داشت.

فردریک: تو شبیه کسی هستی...

سریع گفتم:

شبیه کی؟!..

مشکوک و منتظر نگاهش می کردم که با ورود رئیس صحبت هامون بی نتیجه باقی موند. با دیدن من و فردریک به سمت قسمتی که ما نشسته بودیم او آمد. مدتی بود که زیاد نمی تونستم ببینمش و اکثر روز خونه نبود. مثل همیشه جذاب و با اقتدار بود. چند وقتی بود که دیگه توی خونه اخم نمی کرد و عصبانی نبود و تعجب همه ساکنین و خدمتکارای خونه رو به خودش جلب کرده بود. با دیدن عکس های کنار من اخم شدیدی روی پیشانیش نشست و با نفرت گفت:

_حتی عکس هاش هم نفرت انگیزن...

شونه ای بالا انداختم و بی اراده گفتم:

_به نظر من که خیلی هم خوشگله...

با سرعت به سمت من چرخید. حس کردم از چشم هاش اتیش بیرون می زنه.

بی اراده از چشم های پر از خشم و عصبانیتش تر سیدم. از حرفی که زدم کاملاً پشیمون شده بودم. اب دهنم رو با صدا قورت دادم. دستش رو بالای مبل گذاشت. کمی به سمتم خم شد و با عصبانیت و صدای دو رگه ای گفت:

_کاری نکنی که باعث بشه نگرانت بشم.

تند تند در جواب اظهارش سری به معنای مثبت تکان دادم تا مبادا دست مشت شدش رو توی صورتم بکوبه.

رو به فردریک گفت:

—بیا به اتاقم...

اینو گفت و بی توجه به من به سمت اتاقش رفت.

اون سنگ بی احساس گفت نگرانم بشه؟!..منظورش چی بود؟!..

لبخند عریضی روی لب*هام نشست...اون گفت ممکنه نگرانم بشه!..

اگه منظورش این بود پس چرا انقدر عصبانی بود؟!..نمی تونست مثل ادم

بگه مراقب خودم باشم؟!..

مشت ارومی به سرم زدم...افکارم رو کنار زدم و از جام بلند شدم و به سمت

سالن ورزش رفتم.

نگاهی تو آینه به خودم انداختم. با این پیراهن سبزیشمی فوق العاده شده بودم.

ارایشم ست لباسم بود و زیادی بهم می اومد.

راضی از خودم چشم از آینه گرفتم و بعد از پوشیدن کفش هام به سمت

خروجی رفتم.

امروز بر خلاف دفعه های قبل تمام مهمونی توسط فردریک از پشت درو بین

های نصب شده کنترل می شد و ادم های زیادی توی مهمونی مراقبم بودن و

این خوش حالم می کرد و بهم دلگرمی می داد. اما این همه احتیاط و

مراقبت برای چی بود؟!..

من که نمی خواستم توی سالن داد بزنم و بگم که من قاتلم!..

فردریک جلوی در منتظر بود و با دیدنم لبخندی زد و گفت:

_مراقب خودت باش...

سوار ماشین شدم و راننده ماشین رو به حرکت وادار کرد.

امروز فقط قرار بود رفتار ایان رو زیر نظر بگیرم چون نمی دونستیم ایان با دیدن من می خواد چیکار کنه.

هر چقدر فکر میکردم گیج تر می شدم.

چرا قرار بود ایان با دیدن کسی که اولین باره می بینتش عکس العملی نشون بده؟!..

چه چیزی رو همه سعی دارن ازم پنهان کنن؟!.. چرا ایان سه نفر قبل رو می شناسه؟!.. همه چیز عجیب بود.

با توقف ماشین، راننده با سرعت در رو برام باز کرد. آهسته به سمت در ورودی رفتم.

بادیگارد های زیادی جلوی در ایستاده بودند و با دقت اطراف و مهمان ها رو کنترل می کردند.

کارت دعوت رو به سمت مرد کت شلوا ری که جلوی در ایستاده بود دادم و بعد از کنترل کارت، نگاه پر از تعجبی بهم انداخت و تعظیم کوتاهی کرد و در ورودی رو برام باز کرد.

نفس عمیقی کشیدم و با غرور کاذبی که از رئیس یاد گرفته بودم وارد سالن اصلی مهمان ها شدم.

با شنیدن صدای اسمم توی بلندگو که بانو راوانا خطابم می کرد نگاه تمام مهمان ها به سمت چرخید.

جلوی در ایستاده بودم. نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم و به سمت یکی از صندلی های سالن رفتم.

صدای همه‌مه و پیچ پیچ ها دوباره بلند شده بود. انگار انتظار دوباره دیدن من رو ندا شتند و برا شون عجیب بود کسی که هیچ وقت خودش رو نشون نداده حالا توی تمام مهمانی ها شرکت می کنه.

سر جام نشستم و به اطراف نگاه کردم.

اهنگ ملایم پخش می شد و خوشبختانه خبری از جمعیت م*س*ت و رق*ص*نده نبود.

شروع به آنالیز کردن چهره مهمان ها کردم تا شخص مورد نظرم رو پیدا کنم. ته سالن در حالی که روی یکی از صندلی ها نشسته بود دخترهای زیادی اطرافش رو گرفته بودند به من نگاه می کرد.

چشم های تنگ شده و کنجکاوش رو از این فاصله هم به خوبی می دیدم. خیلی عادی چشم از گرفتم و خودم رو مشغول ظرف میوه ای که روی میز بود نشون دادم.

مهمانی اشرافی و با شکوهی بود و مطمئنا مهمان های خاص زیادی داشت. _چند لحظه می توئم وقتتون رو بگیرم؟!..

به سمت صدا برگشتم و با دیدن الیان چ شمام از تعجب گرد شد!.. راند چهارم از الان رسما شروع شد!..

چرا انقدر زود به سمتم اومد؟!..

اون هم مات و مبهوت به من زل زده بود...چشماش برق می زد.

خیلی از عکس هاش جذاب تر بود و می تونست به راحتی هر دختری رو
مجدوب خودش کنه.

به سرعت تعجبم رو کنار زدم و گفتم:

—چه کمکی از من بر میاد؟!...

—ایان: می تونم بشینم؟!...

از لحن بدش خوشم نیومد... بی اراده اخمام رو توی هم کردم و جدی
گفتم:

—نه!..

چشم از صورتم نمی گرفت. لبخند عریضی زد و بی توجه به مخالفت من
روبروم نشست.

چقدر پررو!.. شاید جذاب بود اما از ادب بویی نبرده بود.

—ایان: چرا نه؟!.. تو هم همین رو می خوای...

منم همین رو می خوام؟!.. منظور حرفش رو کاملاً درک کردم.

لبخند معنی داری روی ل*ب هاش بود. فردریک درست می گفت. خیلی
زود من رو شناخته بود. اما چه جوری؟!..

در حالی که انگار داشت با خودش حرف می زد گفت:

—خیلی دلم می خواست بینمت، راوانای مشهور!...

اسمم رو با لحن مسخره ای ادا کرد که باعث شد اخمام بیشتر توی هم فرو
برند و لبخند و ایان عمیق تر از قبل بشه.

اهمیتی بهش ندادم و بی هدف به جمعیت توی سالن خیره شدم...نگاهش
ازارم میداد.

بدون این که چیزی بگه تمام مدت به صندلیش تکیه داده بود و با لذت
نگاهم می کرد. چشم هاش حتی لحظه ای از روی من به سمت دیگه ای
منحرف نمی شد.

دلم نمی خواست سعی کنم معنی لبخند و برق تموم نشدنی چشم هاش رو
بفهمم چون می دونستم چیزهای خوبی در انتظارم نیست.
انگار این بار باید بجنگم تا برنده بشم!..

مهمانی کسل کننده بود و از ته دلم می خواستم هر چه زود تر تموم بشه.
ایان نگاهی به اطراف انداخت و وقتی دید کسی نزدیکمون نیست گفت:
_ می دونی که می تونم همین جا بلند داد بزنم و بگم تو یک قاتلی...
صورت متفکری به خودش گرفت و ادامه داد:

_ این جووری همه نقشه های رئیس نقشه بر آب میشن...
_ مدرکی برای اثبات حرفت نداری...نمی تونی با این چیز ها من رو
بترسونی...

_ایان:درسته...اما خیلی ها توی این جمع منو می شناسن و حرفم رو قبول
دارند، به نظرت عجیب نیست با بعد ورود تو همه قتل ها شروع شد؟!..
حضور ناگهانی راوانا و برای همه یک سواله و با کمک من می تونند
سوالشون رو حل کنن.

_داری تهدیدم می کنی؟!..

با لبخند شونه ای بالا انداخت و گفت:

می تونی این طوری فکر کنی. نمی خوای بدونی در برابر سکوتم ازت چی می خوام؟!..

مغرور سری به معنای نه تکان دادم و با اطمینان گفتم:
_تو دهنِت رو باز نمی کنی.

_ایان: چطور انقدر مطمئنی؟!..

_چون از بازی کردن خوست میاد...

یک تای ابروهای ایان بالا پرید و با لبخند بیشتری گفت:

_خیلی تیزی، توی این مدت کم خوب منو شناختی...درسته، از بازی کردن خوشم میاد.

از دخترهای مغرور و شجاع هم خوشم میاد. بهت زنگ میزنم باز هم همدیگر رو ببینیم. نگران شمارت هم نباش پیدا کردنش برام سخت نیست.
مغرور گفتم:

_نمی ترسی با کسی که قراهِ بکشتت بری سر قرار؟!..

یهو لحن شاد و سرخوشش کاملاً تغییر کرد و با صدایی جدی و عصبانی ای گفت:

_نمی زارم به هدفِت برسی...

پوزخندی بهش زدم و از جام بلند شدم.

ایان دوباره به چهره شادش برگشت و گفت:

_انگار داری میری، فقط ادم های رئیس هم زود تر با خودت ببر دوست ندارم چیزی که مربوط به رئیس باشه رو اطرافم تحمل کنم.

جا خوردم!..

انتظار نداشتم این موضوع هم بفهمه. همون طور که قبلا بهم گفته بودند خیلی باهوش بودو متوجه نگاه های ثابت بادیگارد ها، روی من شده بود. دستی به معنای خداحافظی برام تکان داد و به بقیه مهمان ها ملحق شد. به سمت خروجی رفتم و سوار ماشینی که باهاش اومده بودم شدم. حالا دلیل نگرانی اعضای خونه رو می فهمیدم چون خودم هم می ترسیدم که نتونم از پس الیان بریام.

انقدر توی سوالات پیچ در پیچ غرق بودم که نفهمیدم کی به خونه رسیدم. از ماشین پیداه شدم و بی حوصله به سمت سالن رفتم. فردریک روی یکی از مبل ها نشسته بود و انگار توی فکر بود. لازم نبود چیزی رو توضیح بدم چون حتما خودشون همه چی رو از توی دوربین ها دیده بودند.

با دیدنم لبخندی زد و گفت:

—برو استراحت کن...

بی اراده گفتم:

—رئیس کجاست؟!..

—فردریک: با آلن رفت توی اتاقش...

سری به معنای باشه تکان دادم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

در اتاق رئیس نیمه باز بود. خواستم به سمت اتاق خودم برم که با شنیدن صدایی که اسمم رو به زبون می آورد، به سرعت و اروم سمت در اتاق رئیس رفتم و گوشم رو به در چسبوندم.

_آلن: جون مهديس در خطره، تو که بهتر از من اِليان رو ميشناسی اون به
هيچ کس رحم نمی کنه.

از لای در داخل رو نگاه کردم تا رئيس و آلن رو ببينم.
هر دو روی مبل نشسته بودند و رئيس عصبی پاش رو روی زمین تکان می
داد و اخم غلیظی روی پیشانیش حک شده بود.
آلن وقتی سکوت رئيس رو دید بلند تر گفت:

_با تو ام، چرا چیزی نمیگی؟!.. نباید بزاری مهديس ادامه بده...

_رئيس: اِليان به مهديس آسیبی نمی رسونه، از این جهت مطمئنم... من از
موضوع دیگری می ترسم.

نگاه معنی داری به آلن انداخت و هر دو سکوت کردند.

موضوع بحثشون الان اصلا برام مهم نبود.

اولین بار بود که اسمم رو از زبون رئيس می شنیدم. حتی بعید می دونستم
اون اسم من رو بلد باشه.

چقدر قشنگ و برخلاف بقیه بدون لحجه اسمم رو به زبون آورد. ای کاش
الان کنارش بودم و جلوی خودم اسمم رو صدا می زد.

سرم رو تند تند به اطراف تکان دادم تا فکرهای عجیب و غریب ازم فاصله
بگیرند.

اروم به سمت اتاقم رفتم تا کسی صدای پاهام رو نشنوند و متوجه استراق
سمع من نشن.

چه چیزی رئیس رو هم به وحشت انداخته بود؟!..انگار آلن هم اون دلیل
ترس و پریشونی رئیس رو می دونست!..

جلوی در منتظر آلن نشستم تا ازش چند تا سوال بپرسم و بتونم ابهام ذهنم
رو برطرف کنم.

به محض اینکه از اتاق رئیس خارج شد با سرعت خودم رو بهش رساندم.
بی حرف میچ دست و گرفتم و داخل اتاق خودم کشیدم.
با تعجب گفت:

—چی شده؟!..

—بشین، باید حرف بزنیم...

آلن روی مبل نشست و منتظر نگاهم کرد.

—چند وقته خیلی گیج شدم آلن. نمی فهمم اطرافم چه خبره. همه دارند
خیلی چیزا رو ازم مخفی میکنن از اول که پام رو توی این خونه گذاشتم
همه چیز عجیب پر از رمز راز بوده و این راز ها نه تنها برملا نشدن بلکه
بیشتر هم شدن...

آلن نداشت حرفم رو ادامه بدم از جاش بلند شد و جدی گفت:

—هیسیسیسی...دنبال حقیقت نگرد، ندونستش به نفعته...

این رو گفت و بی توجه به من، به سمت خروجی رفت.

به سمت اتاق رئیس دویدم و بدون اینکه در بزنم خودم رو به داخل پرت
کردم.

رئیس دستش روی دکمه استیش خشک شده بود و با تعجب به سمت من چرخید. انگار داشت اماده می شد تا بیرون بره.

خودم رو نزدیکش رسوندم و دکمه برقراری تماس موبایلم رو لمس کردم. دقیقاً کنار رئیس ایستاده بودم و گرمای بدنش به من هم منتقل می شد. ایان زود تر از اونی که فکرش رو می کردیم باهام تماس گرفته بود... تنها دو شب از مهمانی گذشته بود.

نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد به نفس جواب دادم.
_بله؟!..

_ایان: حالت چطوره؟!.. دلم می خواد هر چه زود تر ببینمت، می دونم که نه نمیاری!..

_انگار خیلی برای مُردن عجله داری...

قهقهه ای زد که باعث شد گوشی رو کمی دور تر بگیرم و اخمام رو توی هم بکشم.

_ایان: من مثل بقیه احمق نیستم... به نظرت می تونی توی یک مکان عمومی شلوغ بلایی سر من بیاری!.. البته تو مهدیسی...

با شنیدن صدای اسمم از زبون ایان چشمام از تعجب گرد شد. ادامه داد:
_ایان: دخترِ شاهد و...

شاهد؟!..

اون اسم بابای من رو چطور می دونست؟!..

ادامه حرفش رو خورد. تعجبم چندین برابر شده بود. بردن اسم بابام دومین شکی بود که به بعد از شنیدن اسمم بهم وارد شده بود.

حرف هاش رو اروم اروم و با مکث می زد. لحن شاد و سرخوش و پر از طعنش هر ادمی رو عصبی می کرد.

إلیان: اوه اوه انگار زیادی روی کردم... گوشه رو بده به رئیس که مطمئنا الان کنارته

رئیس موبایل رو از دستم بیرون کشید و از روی بلندگو برداشت و کنار گوشش گرفت.

گیج تر از اونی بودم که به مکالمه رئیس و إلیان توجه کنم.

تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم می رسید، این بود که إلیان خطرناکه!..

رئیس در سکوت به حرف های إلیان گوش می داد. صورتش هر لحظه از عصبانیت قرمز تر می شد.

موبایل رو قطع کرد و خشمگین گفت:

— باید بری ببینیش...

این رو گفت و بی توجه به من از اتاق بیرون رفت.

ناامید به سمت اتاقم حرکت کردم.

اون اسم من رو می دونست!.. هدفم رو می دونست!.. حتی پدرم رو می شناخت!..

احتمال موفقیتیم پایین بود. دوست نداشتم توی این سن کم بمیرم. اما إلیان این اطلاعات رو چطور می دونست و دوستن این ها چه سودی براش داشت؟!..

مطمئن بودم فردریک خودش همه چیز رو مرتب می کنه و به من خبر میده
و تا اون موقع بهتر بود به ذهن آشفته ام استراحت بدم.

زیادی توی آدرس پیدا کردن ضعیف بودم و ترجیح می دادم راننده من رو به
مقصد برسونه. سرتاپام رو با دقت از زیر نگاهم گذروندم تا مطمئن بشم
اشکالی توی تیم وجود نداره. در رستوران رو باز کردم و دنبال ایان گشتم.
رستوران شلوغی بود و سرصدای زیاد افراد داخل رستوران آزار دهنده بود.

ایان با لبخندی دستی برام تکان داد تا بتونم ببینمش...
با اخم شدیدی به سمتش رفتم. لبخند های شیطانی و نگاه های بدجنس و
پر از نقشش رو دوست نداشتم.

ایان: خوشگل شدی...

نگذاشتم حرفش و ادامه بده و با غضب گفتم:

جای خلوت تری نبود که قرار بزاری؟!..

صورت متفکری به خودش گرفت و گفت:

ممکنه جونم رو از دست بدم.

پوزخندی زدم و در حالی که روی صندلی می نشستم زیر ل*ب گفتم:

ترسو...

یعواز صندلیش فاصله گرفت. لحن شوخ طبعش به کل از بین رفته بود و
خشم جایگزینش شده بود.

—الیان: بترسم؟!.. نکنه فکر کردی از اون اسلحه ای که توی کیفته می ترسم؟!.. کشتن تو برای من آسون تر از اب خوردنه اما برای خون ریختن و تسویه حساب نگفتم بیای اینجا...

پوزخندم عمیق تر شد. فکر نمی کردم عصبانی بشه!.. شناختن اِلیان زیاد هم سخت نبود!..

زرنگ بود که متوجه اسلحه توی کیفم شده بود و انگار یکی از نقطه ضعف هاش غرورش بود.

—پس برای چی خبرم کردی؟!..

—الیان: باید کمکم کنی...

کنجکاو گفتم:

—چه کمکی؟!..

—الیان: باید از گاوصندوق رئیس چیزی رو برام بیاری...

گاوصندوق؟!.. تنها یک گاوصندوق توی خونه رئیس وجو داشت.

گاوصندوقی که انتهای راهروی مخفی قرار داده شده بود.

بیخیال گفتم:

—چرا خودت برش نمی داری؟!..

—الیان: ورود به خونه رئیس غیر ممکنه و حتی جاسوس های توی خونه هم

خیلی زود شناسایی میشن...

درست می گفت کسی توی اون خونه جرأت خ*ی*ان*ت به رئیس رو نداره.

اما انگار اطلاعاتِ ایان زیادی کامل بود. تنها رئیس و فردریک و من رمز ورود به راهرو رو می دونستیم و مطمئنا ایان با آگاهی این مورد سراغ من اومده.

اما توی اون گاوصندوق چی بود که ایان می خواست به دستش بپاره؟!..

—چرا فکر می کنی من کمکت می کنم؟!..

—ایان: چون تو هم مثل منی... با به دست آوردن اسناد توی اون گاوصندوق نه تنها تو بلکه تمام وارثان بعد از تو هم می تونند تمام عمرشون رو در رفاه زندگی کنند. اون عمارت و اندوخته های خانواده رئیس قدمت چندصد ساله دارند و بهتره از حالا به بعد صاحب جدیدی داشته باشند.

با دهن باز به مرد طمع کار روبرو می نگاه می کردم.

چطور جرأت می کرد من رو مثل خودش حریص تصور کنه؟!.. چطور به خودش اجازه میداد جلوی من نقشه قتل یکی از اطرافیانم رو بکشه؟!..

دوست و آشنایی زیادی برام نمونه بود. به هیچ وجه نمی خواستم دوست دیگری رو از دست بدم.

ایان نفرت انگیز تر از اونی بود که فکرش رو می کردم.

صورتش پر از اطمینان بود... انگار در قبول و شرکت کردن من در معامله وسوسه انگیزش شکی نداشت.

اون خانواده من رو می شناخت، اما من رو که نمی شناخت!!.. پس دلیل این همه اطمینانش چی بود؟!..

برداشتن اون اسناد و از پشت خنجر زدن به رئیس برای من سخت نبود. اما حتی از فکر کردن به خ*ی*ان*ت ترس تمام وجودم رو در برمی گرفت. رئیس عصبی بود؛ بی رحم بود؛ بد اخلاق بود؛ مرموز بود؛ زندگیم رو به بازی گرفته بود؛ بارها سخت تنبیهم کرده بود. اما یک سرپناه و جای امن که برای من به وجود آورده بود!.. جونم رو نجات داده بود.

برای بد بودنش دلیل داشت!..

اون کسی بود که با همه بدی هاش تونسته بود قلب من رو به لرزه در بیاره. من هیچ وقت به رئیس خ*ی*ان*ت نمی کنم. من پول نمی خواستم... هیچ وقت دنبال ثروت نبودم... حتی دنبال دردسر هم نبودم!.. فقط یک زندگی ساده و آرام می خواستم... اما احساس می کردم هر روز دارم از خواستم دور تر می شم. چشم از الیان گرفتم تا آتش خشم توی چشمام عصبانیت درونم رو آشکار نکنه. از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و گفتم: _بهمن زمان بده تا فکر کنم.

آبی به صورتم زدم و نگاهی توی آینه به خودم انداختم. ممکن بود به دست الیان کشته بشم!.. اما الان برای تسلیم شدن خیلی دیره. از اول که وارد این راه شدم و قبول کردم ادم بکشم، سختی هاش رو به جون خریدم.

نمی تونم اجازه بدم به اطرافیانم آسیبی ببینند. مخصوصا رئیس!..

نفس عمیقی کشیدم تا کمی از نگرانی هام رو کاهش بدم. کیفم رو باز کردم و ماسک سیاهی که از قبل توی کیفم گذاشته بودم روی صورتم بستم. کش موهام رو باز کردم. دستی به موهام کشیدم همه رو دو طرف صورتم قرار دادم تا چهرم کمتر دیده بشه. کلت طلایی رنگ قشنگم رو از کیفم بیرون اوردم و در دستشویی رو باز کردم.

بالا فاصله اسلحهم رو به سمت سقف گرفتم و ماشه اسلحه رو فشار دادم. صدای بلند شلیک تیر و جیغ وحشت زده افراد توی رستوران، تمام سالن رو فرا گرفت.

در حالی که به ایان خیره بودم بلند داد زدم:
بیرون!!

به سمت ایان حرکت کردم دوباره به سقف شلیک کردم تا زود تر رستوران رو از هر انسانی خالی کنم. با سرعت سر اسلحهم رو به سمت ایان هدف گرفتم. همه با ترس و جیغ به سمت در خروجی می دویدند.

نگران ادم های ایان که بیرون ایستاده بودند نبودم چون می دونستم بادیگارد های رئیس تا الان به خدمتشون رسیده بودند.

ایان با شتاب از جاش بلند شد و باعث شد صندلی ای که روش نشسته بود روی زمین بی افته و اسلحش رو از کنار کمرش بیرون کشید و به سمت من گرفت.

هر دو روبروی هم ایستاده بودیم و صورت همدیگر رو هدف گرفته بودیم.
با دقت به هم نگاه می کردیم. هر کدام از ما زود تر شلیک کنه می تونست
به زندگیش ادامه بده.

با داد و عصبانیت گفت:

_داری چیکار می کنی دختریِ احمق؟!..

_دارم وظیفم رو انجام میدم. اشتباه فهمیدی، من مثل تو نیستم.
با ناباوری به من نگاه می کرد. انگار قبول این که من پیه شنهادش رو رد کردم
زیادی براش سخت بود. یهو با خشم داد زد:
_الیان: فکر نمی کردم تو شبیه پدرِ توی گورت به درد نخور و بی ارزش
باشی، تو...

نداشتم حرفش رو کامل کنه و با عصبانیت غیر قابل کنترلِ داد زدم:

_تو حق نداری به پدر من توهین کنی!!..

با سرعت سر کلتم رو به سمت دستش که اسلحه داخلش بود چرخوندم و
بی مکث شلیک کردم. سریع تر از اونی عمل کرده بودم که بتونه عکس
العملی برای دفاع از خودش نشون بده.

اسحلش به سمت دیگری پرت شد و داد بلندی از درد کشید و دستش رو در
آغ*وشش گرفت.

کلمات بدی رو به زبون آورده بود!.. کلماتی که باعث می شدن از شدت
خشم و عصبانیت تا مرز دیوانگی پیش برم. هر توهینی به خودم رو می
تونستم تحمل کنم اما کوچک ترین توهین به تنها تکیه گاه و قهرمان زندگیم
برام غیر قابل تحمل بود.

با لحنی بی رحم اروم و شمرده شمرده رو به صورت ایان که از درد توی هم
فرو رفته بود گفتم:

این دنیای کوچک جایی برای انسان های جاه طلب و زیاده خواه نداره.
امیدوارم دیگه حتی توی جهنم هم نبینمت.

زل زدم توی چشم های ترسیده و ناتوانش. دیگه حتی ذره ای غرور توی
نگاهش وجود نداشت. ماشه اسلحلم رو فشار دادم و صدای بلند خروج تیر
دوباره سکوت توی رستوران رو درهم شکست.

با لذت به س*ینه سوراخ شده و جسم خون آلود ایان که روی زمین افتاده
بود نگاه می کردم.

نگران دوربین های توی رستوران نبودم چون حتما همشون به محض ورودم
خاموش شدند.

هیچ اسم و مدرکی از وجود من توی این کشور وجود نداشت و حتی با نظر
معدود کسانی که صورت من رو دیده بودند و چهره نگاری هم نمی تونستند
ردی از من پیدا کنن.

باید قبل از رسیدن پلیس از اون منطقه دور می شدم. با لبخند محوی کفشم
رو روی خون های روی زمین گذاشتم و به سمت در پشتی رستوران حرکت
کردم.

از کوچه تاریک که فقط با نور ماه کمی روشن می شد عبور کردم و سوار
ماشینی که جلوی کوچه منتظرم بود شدم و به سمت عمارت حرکت کردیم.
پایان راند چهارم...

سرم رو به پشتی ماشین تکیه دادم و چشم هام رو بستم تا کمی تمرکز کنم.
فقط یک نفر باقی مونده بود!..

نگرانی و دلشوره عجیبی به سراغم اومده بود. دلم گواهی خبر ها و اتفاقات
بدی رو می داد!..

بعد از رسیدن به عمارت، بی اهمیت به نگاه های کنجکاو رئیس و فردریک
و بدون این که شام بخورم به تختم پناه بردم.

سر حال از جام بلند شدم و ابی به صورتم زدم.
بدون این که سعی کنم به روز قبل فکر کنم از اتاقم خارج شدم. درست مثل
کاری که همیشه انجام می دادم!.. وانمود می کردم هیچ اتفاقی نیفتاده.
خواستم به طبقه پایین برم که با دیدن شی خیره کننده ای که انتهای سالن
قرار داشت با سرعت به سمتش رفتم.

ظرف بزرگ شیشه ای شکننده ای که تمام دیواره هاش با سنگ توپاز ساخته
شده بود و با تغییر زاویه دید و نور به رنگ های مختلفی در می اومد.
با حیرت و شگفتی به ظرف زیبا و گرانهای روبروم که روی پایه ای قرار داده
شده بود و حفاظ شیشه ای معکبی که روش گذاشته بودند، مانع لمس
کردنش شده بود نگاه می کردم.

_فردریک: قشنگه، نه؟!..

بدون این که به سمت فردریک که پشت سرم ایستاده بود برگردم گفتم:

_فوق العادس...

از این که نمی تونستم ظرف رو لمس کنم اخم هام رو توی هم کشیدم.

به سمت فردریک برگشتم اشاره ای به حفاظ دور ظرف کردم و جدی گفتم:
_این رو چرا روش گذاشتین؟!..

فردریک شانه ای بالا انداخت و در حالی که به سمت پله ها می رفت اشاره ای به کاغذی که روی پایه نصب شده بود کرد.
خط رئیس بود!..

«برای حفاظت از عتیقه جات از خطر دخترِ دست و پا چلفتی...»
با چشم های گشاد شده از تعجب به نوشته روی کاغذ زل زده بودم.
دست و پا چلفتی؟!..

منظورش از دخترِ دست و پا چلفتی من بودم؟!..
دلم می خواست دست مشت شدم رو توی صورتش بکوبم.
به چه حقی من رو مسخره می کنه؟!..

شاید سابقه خوبی توی سالم گذاشتن عتیقه ها ندا شتم اما تا این حد بی
دست و پا و بی دقت نبودم که باز هم خراب کاری بکنم و یاد گرفته بودم
حواسم رو جمع کنم.

با شنیدن صدایش با عجله به سمتش چرخیدم و دندون هام رو از خشم روی
هم فشار دادم. رئیس با صدای اخطار گونه و نگرانی گفت:
_از نزدیک اون ظرف بیا کنار...

با داد و حرص، بلندگفتم:

_دست و پا چلفتی خودتی...

این رو گفتم و بدون این که متوجه رفتارم باشم؛ برای خالی کردن عصبانیت، ناخودآگاه لگد محکمی به پایه ظرف کوبیدم.

هر دو در سکوت و شک به لحظه لحظه خم شدن و افتادن پایه و ظرف شیشه ای نگاه می کردیم. احساس می کردم هر لحظه مثل یک عمر می گذره و با هر بار نزدیک تر شدن پایه به زمین صدای تپش قلبم بلند تر از قبل می شه.

با شنیدن صدای بلند شکستن شیشه چشم هام رو بستم و با مکث دوباره باز کردم.

من دوباره یک شاهکار هنری دیگه رو از بین بردم!..

شیشه محافظ و ظرف داخلش هر دو کاملاً شکسته بود و دیگر چیزی از ظرف، به جز تکه های به درد نخور، روی زمین باقی نمونه بود.

ناخودآگاه توی دلم به لقبی که رئیس بهم داه بود ایمان اوردم.

اب دهنم رو با صدا قورت دادم و اروم به سمت رئیس چرخیدم.

با دهن نیمه باز و چشم هایی پر از بهت به تکه های ظرف روی زمین نگاه می کرد.

سرش اروم به سمت صورت من چرخاند و با ناباوری به من خیره شد.

زیاد شدن تدریجی آتش خشم و عصبانیت توی چشم ها و صورتش رو به وضوح می دیدم. احساس می کردم آتشفشان خشمش هر لحظه ممکنه فوران کنه.

بی اراده لبخند عریض و دندون نمایی زدم و با تمام توان به سمت در خروجی دویدم.

(پی نوشت: توپاز=نوعی سنگ هفت رنگ)

صدای داد بلندش باعث شد سرعتم رو افزایش بدم و به جای پله ها از روی نرده خودم رو به طبقه پایین برسونم.

_رئیس: می دونی اون ظرف چقدر برام مهم بود؟!..

با فریاد بلند تری ادامه داد:

_اگه دستم بهت برسه زنده نمی زارم!..

مغزم تنها فرمان فرار می داد. بی توجه به فریادهاش با تمام توان به سمت باغ دویدم تا مبادا توی چنگ رئیس بی افتم.

_رئیس: وایسا... مگه با تو نیستم؟!.. دخترِ احمق بی عرضه... جرأت داری وایسا... من تو رو ادم نکنم اسمم رو عوض می کنم.

با شنیدن صدای پر حرص رئیس لبخند عریضی روی لب*هام ظاهر شد. اخه مگه رئیس اسم هم داشت؟!..

در حالی که می دویدم لحظه ای به عقب برگشتم و با دیدن صورت پُر از حرص رئیس که کمی عقب تر از من بود؛ قهقهه بلند و از ته دلی سر دادم. خستگی کاملاً توی چهرش پیدا بود و این خستگی زود هنگام از یک فرد ورزشکار بعید بود!..

تا حالا رئیس رو این جووری ندیده بودم. احساس می کردم از شدت حرص دلش می خواد سرم رو به دیوار بکوبه.

شاید اگر سر جام می موندم تنبیه سبک تری رو برام در نظر می گرفت اما الان مطمئناً باید منتظر مجازات سنگینی باشم.

دویدن رو دوست داشتم. برام مهم نبود بعدش چه تنبیهی در انتظارمه... الان فقط می خواستم لذت ببرم و خوش حال باشم.

بی اراده دوباره از ته دل خندیدم. عبور باد از بین موهام آرامش بخش بود. بدون اینکه متوجه باشیم داشتیم به سمت باغ پشتی عمارت حرکت می کردیم و اون باغ تنها یک راه باریک برای ورود و خروج داشت!.. رئیس دوباره با داد و خستگی گفت:

_اره بخند... بلاخره که د ستم بهت می رسه، اون موقع است که گریه هات هم می بینم.

دوباره به حرص و عصبانیت توی صداش بلند خندیدم. به سمتش برگشتم و زبونم رو کاملاً بیرون آوردم و با لحن طعنه آمیزی و سرخوشی گفتم:

_چه زود خسته شدی پیرمرد خرفت!..

با لحن مسخره ای ادامه دادم:

_اگه می تونی بیا منو بگیر.

روی خرفت تاکید کردم تا بیهوشتر عصبیش کنم. احساس می کردم با گفتن این حرف گور خودم رو با دست های خودم کندم!..

با ورود به باغ پشتی با سرعت سر جام ایستادم.

احساس می کردم پارچ اب سرد روی سرم ریختن!..

حالا باید کجا می رفتم؟!.. این باغ جایی برای فرار نداشت.

با شتاب به عقب برگشتم و با دیدن رئیس که جلوی تنها مسیر ورود و خروج ایستاده بود با عجله استخر رو دور زدم و سمت مخالف رئیس ایستادم. دیگه خبری از شادی نبود!..

حالا كاملا احساس ترس می كردم.

رئیس سمت دیگر استخر درست روبروی من ایستاد و با پوزخند و خشم زیرل*ب گفت:

— به من میگی پیرمرد خرفت، اره؟!.. می دونم باهات چیکار کنم.

هر دومون دو طرف طول های استخر م*س*تطیلی ای ایستاده بودیم و به هم خیره شده بودیم. اب دهنم رو قورت دادم و خواستم به سمت راست استخر برم که رئیس هم همزمان با من خودش رو به اون سمت رسوند و باعث شد سر جام بایستم.

اروم به جای اولم برگشتم...

این کار فایده ای نداشت!.. مطمئنا هر طرف که می رفتم؛ رئیس می تونسست د ستگیرم کنه اما نمی خواستم به این آسونی تسلیم بشم و تن به مجازات های رئیس بی رحم بدم.

شاید دفعه قبل از خیر تنبیهم گذشت اما این بار با شنیدن اون کلمات از زبونم و مسخره کردنش و این صورت جدی و عصبانی رئیس مطمئنا نباید انتظار بخششی رو می داشتم.

نامحسوس نگاهی به اطرافم انداختم و با سرعت دوباره به رئیس خیره شدم تا مطمئن بشم نقشه ام عملی می شه.

کت و شلوار جذبی تنش بود و با این همه دویدن فقط کمی چروک شده بود و اماده حمله و با خشم به من نگاه می کرد.

لبخند پلید و معنی داری روی ل*ب هام ظاهر شد.

رئیس مشکوک نگاهم می کرد. قبل از این که به نقشم پی ببرد نفس عمیقی کشیدم و یهو با سرعت به سمت درختی که کمی جلو تر از استخر قرار داشت دویدم.

صدای پاهاش که داشت دنبالم می کرد من رو بیشتر می ترسوند. با سرعت پام رو به شاخه ای بند کردم و خودم رو بالا کشیدم و با عجله روی شاخه بالا تری رفتم.

رئیس با تعجب پایین درخت ایستاده بود و به من که هر لحظه بالا تر می رفتم نگاه می کرد. رئیس همیشه مرتب با اون لباس تنگ، هیچ وقت را ضی نمی شد بالای درخت بیاد و مطمئنا این کار باعث پاره شدن لباس هاش می شد.

من توی بالا رفتن از درخت حرفه ای بودم و این کار یکی بهترین سرگرمی های دوران بچگیم بود.

روی شاخه نسبتا بالای نشستم که رئیس بلند گفت:

_دست از این میمون بازیا بردار و بیا پایین...

لحظه ای با بهت بهش خیره شدم و یهو با صدای جیغ مانند و بینهایت عصبی گفتم:

_چی؟!.. به من گفتی میمون؟!..

از عصبانیت بی اراده کفشم رو از پام در اوردم و محکم به سمت سرش پرت کردم.

با سرعت خودش رو کنار کشید تا کفش بهش برخورد نکنه.

با خنده گفت:

_ شنیده بودم میمون ها نارگیل پرت می کنن اما میمون کوچولوی بی دست و پای من انگار کفش پرت می کنه.

دندون هام رو از خشم روی هم فشار دادم. ای کاش اون کفش توی سرش فرود می اومد!!!..

انگار جامون عوض شده بود. حالا اون می خندید و من از خشم به خودم می لرزیدم.

_رئیس:همین الان بیا پایین...

_اگه نیام چیکار می کنی؟!..

می دونستم نمی تونه بیاد بالا با پوزخند حرفم رو ادامه دادم:

_بیا بالا من رو بگیر دیگه...

اخم کرد و گفت:

_بالاخره که مجبور می شی از اون درخت پایین بیای و می فهمی بعدش باهات چیکار می کنم!..

احساس می کردم به من نگاه نمی کنه!.. با دقت داشتم به صورتش نگاه می کردم که با شنیدن صدای ترک خوردن از کنارم، با تعجب به سمت صدا برگشتم.

ابتدای شاخه داشت از تنه درخت جدا می شد!..

با وحشت به شاخه ای که روش نشسته بودم و داشت به سمت پایین خم می شد خیره شده بودم.

جرات تکان خوردن و بلند شدن از روی شاخه رو نداشتم.

فاصلم از زمین زیاد بود و اگر می افتادم؛ بی شک بدنم دچار شکستگی و آسیب شدید می شد.

با هر تکان شاخه و صدای شکستن شاخه ضربان قلبم تند تر می شد.

با صدای ترسیده ای بلند گفتم:

_دارم می افتم!..چیکار کنم؟!..

رئیس با نگرانی آشکاری گفت:

_اون بالا چه اتفاقی داره می افته؟!.. از روی شاخه اروم بیا کنار

_نمی تونم از جام بلند شم...

_رئیس: انقدر تکون نخور تا حرکت شاخه متوقف بشه، بعد سریع بلند شو و تنه رو بگیر.

چرا انقدر صدات نگران بود؟!.. یعنی من براش مهم شده بودم؟!..

نفس عمیقی کشیدم و لحظه ای اروم نشستم تا کاری که رئیس گفته بود رو انجام بدم.

با قطع شدن صدای ترک خوردن شاخه، با پاهایی لرزون اروم از جام بلند شدم. فاصلم از تنه درخت زیاد بود.

خواستم قدمی به سمت تنه بردارم که با خالی شدن زیر پام، جیغ بلند و طولانی ای از ترس کشیدم. چشم هام رو بستم و منتظر برخورد پ*شتم با زمین شدم که با حس یک عطرتلخ و آ*غوش امن با تعجب چشم هام رو باز کردم!..

صورت رئیس در چند سانتی متری صورتم قرار داشت.

زیر چشم هاش کمی سیاه و گود شده بود و این نشان از کم خوابی بود اما هنوز هم جذاب بود.

پس خستگی‌ش بخاطر این بود!.. اما چرا نخوابیده بود؟!..

چرا من انقدر به رئیس نزدیک بودم؟!..

با تعجب نگاهی به اطراف انداختم و تازه تونستم موقعیت جدیدم رو درک کنم. یک دست رئیس پشتم بود و دست دیگرش رو زیر زانو هام گذاشته بود.

من توی ب*غ*ل رئیس چیکار می کردم؟!.. خواستم رو از ب*غ*لش بیرون پیام که محکم تر من رو گرفت.

با ترس نگاهی به صورتِ شیطان رئیس انداختم و گفتم:

—بزار برم...

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

—تازه گیرت اوردم!.. کلماتی که به زبون آوردی رو بخاطر داری یا برات یاد آوریشون کنم؟!..

اب دهنم رو با صدا قورت دادم.

الان چه بالایی ممکن بود سرم بیاد؟!.. از حرفایی که زده بودم کاملاً پشیمون شده بودم.

حاضر بودم روی زمین بی افتم و دست و پام بشکنه اما توی بغ*ل رئیس نباشم.

به سمت صندلی ای که نزدیک استخر گذاشته شده بود رفت و بدون این که
من رو روی زمین بزاره؛ روی صندلی نشست و من رو روی پاهاش نشوند.
خواستم از روی پاش بلند بشم که دستش رو محکم تر دورم حلقه کرد.
با ترس گفتم:

_می خوای چیکار کنی؟!..

_رئیس: هر کاری دلم بخواد می کنم...

اب دهنم رو قورت دادم.

_می شه بزاری از روی پاهات بلند شم؟!.. قول میدم فرار نکنم...

_رئیس: نه...

_پس می شه بزاری برم؟!..

_رئیس: نه...

_بگم ببخشید کافیه؟!..

_رئیس: نه...

عصبانی شدم و اخمام رو توی هم کشیدم.. حیف که توی این موقعیت نمی
تونستم هر چی دلم می خواست بهش بگم. صورتش رو کمی جلو تر آورد و
باعث شد سرم رو کمی به عقب ببرم.

ابرویی بالا انداخت. چشم از صورتم گرفت و یقم خیره شد.

با تعجب رد نگاهش رو دنبال کردم و با دیدن یقه لباسم که کمی جلو اومده
بود، هین بلندی کشیدم و با سرعت لباسم رو با دست درست کردم.
با داد گفتم:

_داشتی به چی نگاه می کردی؟!..

احساس می کردم می خواد بخنده اما جلوی خودش رو گرفت و بدون این که چیزی بگه دوباره به صورتم خیره شد. خدارو شکر که جواب سوال بی فکرانم رو نداد و وگرنه مطمئنا از خجالت توی زمین فرو می رفتم. خستگی از تمام صورتش می بارید و بدون این که چیزی بگه در سکوت به صورتم خیره شده بود. باز هم از جلد رئیس اخموی عصبانی بیرون اومده بود اما هنوز هم خطر تنبیه و مجازات من رو تهدید می کرد. یهو بدون این که من رو رها کنه روی صندلی دراز کشید و من وادار کرد کنارش دراز بکشم.

من رو کاملاً توی بغ*لش کشید و دست هاش رو محکم دورم حلقه کرد. با وحشت سعی کردم از آ*غو*شش بیرون بیام و در همون حال گفتم: _داری چیکار می کنی؟!.. بزار برم. برو کنار... سعی می کردم به عقب هولش بدم اما ذره ای هم از جاش تکان نمی خورد. یهو کمی ازم فاصله گرفت و با جدیت و اخم گفت: _ساکت شو و تکون نخور...

این رو گفت و دو باره من رو به خودش نزد یک کرد. از تغییر ناگهانی اخلاقش تعجب کرده بودم. بی اراده دست از تقلا برای آزادی کشیدم. دست هاش رو محکم تر دورم پیچید و با صدای آرومی گفت: _هیچی نگو!.. بزار بتونم کمی بخوابم، بزار کمی آرامش پیدا کنم... بی اختیار سرم رو به سی*نه اش تکیه دادم. صدای آرام و معصومش از هر موسیقی ای برای من قشنگ تر به نظر می رسید.

مطمئن بودم رئیس انسان هو*س رانی نیست و قصد سوا استفاده کردن؛ از من رو نداره.

از این که کنارش بودم احساس بدی نداشتم. دلم می خواست ساعت ها در همون حال کنار رئیس بمونم.

چه اتفاقی داشت برام می افتاد؟!.. صدای ضربان تند قلبش رو واضح می شنیدم.

نفس های آرومش به موهام برخورد می کرد.

چرا رئیس برای آرامش گرفتن سراغ من اومده بود؟!.. چقدر سخت بود که همیشه مجبور بودم رئیس صداش کنم.

چرا دوست نداشت اسمش رو کسی بدونه و به زبون بیاره؟!..

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود. حتی نمی دونستم چرا سعی نمی کردم از آ*غ*و*شش بیرون بیام!.. هیچ ترس و اضطرابی از کنار این مرد بودن نداشتم.

احساس می کردم آرامشی که ماه ها و سال ها منتظرش بودم همه و همه توی آ*غ*و*شش جمع شده بود.

سعی کردم حس های ناشناخته و عجیب رو کنار بزنم و از سرما پاهام رو کمی توی شکمم جمع کردم.

باد سردی می وزید و جسم من رو هم به لرزه وادار کرده بود. یهو رئیس ازم فاصله گرفت و حصار دست هاش رو باز کرد.

کتش رو از تن خارج کرد و روی من انداخت. نگاه عمیقی به گوشه گوشه صورت متعجبم انداخت و دوباره دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو توی ب*غ*لش کشید.

این رفتار هاش چه معنی می داد؟!..

لرزه عجیبی توی بدنم ایجاد شده بود. لرزه ای که علتش سرما نبود!..

علتش تعبیر نگاه پر معنی رئیس بود!..

نمی توانستم شگفت زدگی و حیرت توی صورتم رو پنهان کنم. امکان نداشت!!!.. کلماتی که در ذهنم می چرخید غیر قابل باور بود. این نگاه پر احساس...؟!..

تعبیر نگاه این مردسنگی و بی احساس، دوست داشتن نبود، مگه نه؟!..

یعنی ممکن بود رئیس احساسی به من داشته باشه؟!.. داشتم توی چشم

های ایش گم می شدم. تاب آوردن زیر نگاه سنگینش برام سخت بود.

منشأ این شور و غوغایی که توی دلم راه افتاده بود چی بود؟!.. دلیل این همه

گرمایی که بهم تزریق شده بود فقط یک کت بود؟!..

با سرعت چشم از صورتش گرفتم و دوباره سرم رو روی س*ی*نه اش

گذاشتم تا بتونم افکارم رو جمع کنم. چه اتفاقی داشت می افتاد!.. چه

بلایی سر رئیس اومده بود؟!..

__رئیس: پاشو برو توی عمارت هوا سرده.

سکوت کردم تا احساس کنه خوابم. باید همین امروز جواب سوال پُر تکرار
ذهنم رو می فهمیدم. وقتی عکس العمل و جوابی از من ندید دوباره کمی
ازم فاصله گرفت.

سنگینی نگاهش رو حس می کردم.

چرا هیچ واکنشی نشون نمی داد؟!..

ذهنم از این همه سوال و سردرگمی خسته شده بود و احساس خواب آلودگی
می کردم.

با برخورد ل*ب های داغش با پیشانیم احساس کردم توی کوره داغی فرو
رفتم.

لحظه ای ممکن بود چشم هام رو باز کنم تا علت این کار رو بفهمم اما
گیج تر از اونی بودم که توان باز کردن چشم هام رو داشته باشم.
رئیس: خیلی زود و اتفاقی خودم رو باختم و تسلیم شدم...

من روی تختم چیکار می کردم؟!..

یادمه توی باغ خوابم برده بود. پتو رو کنار زدم و سر جام نشستم.

با یادآوری حرف های رئیس احساس کردم گز*نه هام داغ شدند. مطمئنم
خواب نبودم!.. اون جمله یک اعتراف بود!..

چرا انقدر خوش حال بودم و احساس می کردم قلبم داره از سینم به بیرون
پرت می شه؟!..

چرا همیشه منبع ارامشی که دنبالش بودم توی آ*غ و*ش رئیس پیدا می
کردم؟!..

چرا دیگه از تخریب کننده زندگیم متنفر نبودم!...

یعنی ممکن بود منم حسی به کسی که حتی اسمش رو نمی دونستم داشته باشم؟!..

سرم رو به اطراف تکان دادم و به سمت حمام رفتم تا دوش بگیرم.
حولم رو دور بدنم پیچیدم و از در حمام بیرون اومدم و با دیدن پاکت روی میز سر جام متوقف شدم. اون پاکت به معنی پایان کار آخرین نفر و پایان ماموریت های من بود.

دوباره دلشوره و نگرانی به سراغم اومده بود. حس خوبی به این مرحله نداشتم. شکست در مرحله آخر خیلی مایوس کننده بود.
چشم از پاکت گرفتم و به سمت کمد لباسم رفتم و بعد از پوشیدن لباس هام، نفسم رو با صدا بیرون دادم و به سمت مبل راحتی اتاقم رفتم.
چرا از باز کردن اون پاکت انقدر واهمه داشتم؟!..

پاکت رو از روی میز برداشتم و با احتیاط محتویات داخلش رو بیرون کشیدم. با تعجب دوباره داخل پاکت رو نگاه کردم!..
فقط یک کاغذ توی پاکت بود و اثری از عکس نبود!..
کاغذ رو رو بروم نگه داشتم و با دقت به نوشته های روی کاغذ نگاه کردم.
نام: اریکا

حریف این بار من زن بود!..

اریکا؟!..

این اسم رو قبلا هم شنیده بودم. یعنی ممکن بود این همون کسی باشه که
راشا من رو با اون اشتباه گرفته بود؟!..

فکر نمی کنم دنیا انقدر کوچک باشه و احتمالا تشابه اسمی ای رخ داده
بود.

اما رئیس و فردریک از شنیدن اسم اریکا تعجب کردند.
این تعجب به معنی این که اون دو اریکا رو می شناسند یا اولین بار بود که
اسمش رو می شنیدند؟!..

55ساله

کسب در امد: نامشخص

خصوصیات اخلاقی: نامشخص

با تعجب به اطلاعات ناقص توی برگه نگاه می کردم. با این ها که نمی
تونستم کاری انجام بدم. چرا هر مرحله سخت تر می شد؟!..

چرا من باید برای داشتن این سرنوشت سخت انتخاب می شدم؟!..

خواستم به سمت اتاق رئیس برم که سریعا پشیمون شدم. دلم نمی خواست
با رئیس رو در رو بشم. یعنی ازش خجالت می کشیدم؟!..

از احساس عجیبی که بعد از دیدنش ممکن بود باز هم به سراغم بیاد می
ترسیدم.

توی افکارم غرق بودم که با باز شدن در با تعجب به سمت در چرخیدم.

فردریک با لبخند وارد اتاق شد و با دیدن صورتم گفت:

_در زدم، اما انگار نشنیدی.

رو بروم نشست و با دیدن کاغذ توی دستم گفت:

—فردریک: می‌دونستم سوالات زیادی داری.

با عجله گفتم:

—فرد من نگرانم!.. این زن کیه؟!.. چرا هیچ عکس و اطلاعاتی که به دردم بخوره توی این پاکت نیست؟!.. وقتی عکسی ازش ندیدم چطور می‌تونم اون رو از بقیه زن‌ها تشخیص بدم؟!.. چرا اسمش برام شناس؟!.. چرا...
نداشت رگبار سوالاتم رو ادامه بدم. دستش رو نشانه سکوت بالا آورد و جدی گفت:

—این آخرین مرحلس... آخرین نفر و اتمام همه چیز... تو کسی هستی که از سد ایان عبور کردی و بی شک از عهده این مرحله هم بر میایی...
صدای مطمئن و قاطعانش کمی از دلهره رو کم کرد و بهم قوت قلب داده بود.

—در مورد این مرحله بگو، من باید چیکار کنم؟!..

—فردریک: باید به عمارت اریکا نفوذ کنی...

با تعجب به فردریک نگاه می‌کردم. منظورش از نفوذ چی بود؟!..

—یعنی من باید مخفیانه وارد خونه اریکا بشم؟!..

—فردریک: درسته...

—چرا؟!..

—فردریک: اریکا هیچ وقت از خوش بیرون نمیاد و تنها راه رسیدن تو به اون زن، نفوذ به خانه اریکا و گذشتن از باغ پر از محافظ و پیدا کردن اتاق اریکاست...

_ ما به نقشه باغ و عمارتش دسترسی داریم؟!..

_ فردریک: نه امنیت اون خونه حتی از امنیت عمارت رئیس هم بیشتره.

کارم زیادی سخت بود با تعجب گفتم:

_ چطور می تونم اون رو از بقیه تشخیص بدم؟!..

_ فردریک: حس تورو به سمت اون راهنمایی می کنه.

با گنجی به فردریک نگاه می کردم. حرفاش عجیب بود.

_ فردریک: بعدا سایر جزئیات رو بهت اطلاع میدم. فعلا استراحت کن.

این رو گفت و از اتاق خارج شد.

خودم رو روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم. پس بخاطر این که

ایرپاک از خونش خارج نمی شد عکسی ازش گرفته نشده.

این طور که به نظر می رسید محافظ های زیادی امنیت اون خونه رو تامین

می کردند. دوباره دلشوره و ترس به سراغم اومده بود. دلشوره ای که مطمئن

بودم بی معنی و بی دلیل نبود!..

این چند روز اتفاق جدیدی رخ نداده بود و فردریک هم به سراغ من نیومده

بود. هر روز ساعت ها به سوالات توی ذهنم فکر می کردم و هر بار سردرگم

تر می شدم.

توی ذهن اطرافیانم چه اتفاق هایی افتاده که بود که هیچ کدوم به من اجازه

دونستن نمی دادند؟!..

نفسم رو با صدا بیرون دادم و روی تختم دراز کشیدم.

خواستم چراغ خواب رو خاموش کنم که با باز شدن در با تعجب به سمت در چرخیدم. چهره آشفته رئیس در حالی که بالشت سفیدی در دست داشت توی چارچوب در ظاهر شد.

لباس راحتی و کمی گشادی تنش بود و در برابر چشم های گشاد شده از تعجب من به سمت تخته اومد و بالشتش رو روی تخته گذاشت و با پررویی گفت:

— برو کنار، می خوام بخوابم...

با تعجب گفتم:

— چی؟!.. دیونه شدی؟!.. این جا اتاق منه، برو بیرون...

— رئیس: این جا خونه منه، هر کجاش که دلم بخواد می خوابم.

— چی داری میگی؟!.. مگه خودت اتاق نداری؟!.. چرا اومدی اینجا؟!..

بی توجه به صدای اعتراضم کنارم دراز کشید و پتوم رو از روی من کشید و روی خودش انداخت و دستش رو روی چشم هاش گذاشت.

این روانی داشت چیکار می کرد؟!..

با سرعت سر جام نشستم و با داد گفتم:

— برو بیرون از اتاقم و گرنه من میرم!..

دستش رو از روی چشم هاش برداشت و نگاه خسته اما پلیدی بهم انداخت و با پوزخند گفت:

— برو...

زیر چشم هاش از بی خوابی گود افتاده بود.

عجب رویی داشت!.. اینجا اتاق من بود و داشت من رو از اتاق خودم بیرون می کرد!..

دندون هام رو از حرص روی هم فشار دادم و خواستم بالشتم رو بردارم و بیرون برم که سریع بالشت من رو زیر سرش گذاشت و مال خودش رو به سمت من پرت کرد.

با خشم به سمت در خروجی رفتم و در رو محکم به هم کوبیدم. صدای بلند گوش خراش بسته شدن در توی سالن پیچید
دستگیره یکی از اتاق های مهمان رو فشار دادم و با دیدن در قفل اتاق تعجبم چند برابر شد. این اتاق ها همیشه باز بودند!..

سراغ در بعدی نفرتم. می شد حدس زد که رئیس تمام اتاق ها رو از قبل قفل کرده. با حرص دوباره به سمت اتاق خودم رفتم و کنار تخت ایستادم
رئیس: زود برگشتی...

اهمیتی به لحن طعنه آمیزش ندادم و مثل خودش به پشت سمت دیگر تختم دراز کشیدم.

چرا اومدی به اتاق من؟!..

رئیس: توی اتاق خودم نمی تونم بخوابم...

با یاد اوری چشم های خسته بی اراده اروم گفتم:

چرا نخوابیدی؟!..

رئیس: نگرانم...

تن صدای هر دومون اروم بود و دیگه خبری از حرص و عصبانیت نبود. باید به خودم اعتراف کنم از این که رئیس نزدیکم دراز کشیده بود ناراحت نبودم. اما چرا؟!..

—بخاطر چی؟!..

—رئیس: بخاطر تو...

از جواب سریعش جا خوردم. احساس می

کردم روی کمرم عرق سرد نشسته. یعنی گوش هام درست شنیده بود؟!..

چرا توی دلم عروسی به راه افتاده بود و قلبم تند تر از همیشه می تپید؟!..

از تکان های تخت متوجه شدم رئیس به سمت چرخیده.

—رئیس: می دونم حرف هام رو توی باغ شنیدی و خواب نبودی!..

خشکم زد!..

انتظار شنیدن این حرف رو ازش نداشتم. این به معنی یک اعتراف دیگه

بود؟!..

—رئیس: مهدیس؟!..

کف دست هام عرق کرده بود. چقدر قشنگ اسمم رو به زبون می آورد.

دومین باری بود که اسمم رو از زبانش می شنیدم و اولین باری بود که رو در

رو اسمم رو صدا می زد. بی اراده به سمتش چرخیدم و منتظر نگاهش

کردم.

—رئیس: احساس خوبی به این ماموریت ندارم. یک قول دیگه بهم میدی؟!..

بدون این که چیزی بپرسم سری به معنای مثبت تکان دادم.

لبخند مهربونی روی ل*ب هاش نشست. لبخندی که دلم می خواست
ساعت ها در همون حالت بمونم و تماشااش کنم.

رئیس: برام مهم نیست توی اون خونه قراره چی بشنوی و چه اتفاقاتی رخ
بده؛ فقط بهم قول بده سالم از اون خونه برگردی...

چشم هام رو به علامت مثبت لحظه ای روی هم گذاشتم و دوباره باز کردم.
من هم مثل رئیس احساس خوبی به این ماموریت نداشتم. دلم نمی
خواست مجبورش کنم از اتاقم بیرون بره. می خواستم عطرش رو برای
همیشه توی بینیم ذخیره کنم. چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم.

یعنی نفر پنجم تا این حد سرسخت بود که باعث بی خوابی و نگرانی رئیس
شده بود؟!.. چرا رئیس که از من قدرتمند تر و باهوش تر بود خودش این
مرحله رو به پایان نمی رسوند؟!..

چرا من باید این کار سخت رو انجام می دادم؟!.. دلیل انتخاب من برای این
کار های سخت چی بود؟!..

حتی از فکر کردن به پاسخ این سوال وحشت داشتم.
افکار عجیبم رو کنار زدم و کمی بعد کنار منبع آرامش قلب و روحم به
خواب رفتم.

خمیازه بلندی کشیدم و چشم هام رو باز کردم. با دیدن صورت غرق در
خواب رئیس لبخند بی دلیلی روی لب هام ظاهر شد.
حتی توی خواب هم اخم کرده بود!..

چقدر دیدن صورت خواب آلود و ارومش برام جذاب بود. چرا دیشب مجبورش نکرده بودم از اتاقم بیرون بره؟!..

چرا الان به هیچ عنوان نمی خواستم از خواب بیدارش کنم؟!..
بی اراده دستم رو به سمت صورتش بردم تا ابروهای گره خورده رو از هم باز کنم که دستم نزدیک صورتش از حرکت ایستاد.
من داشتم چیکار می کردم؟!..

ممکن بود از خواب بیدار بشه!..دستم رو مشت کردم و از کنار صورتش برداشتم.

اروم از روی تخت پایین اومدم تا با تکان های تخت بیدار نشه و بدون این که لباس هام رو تعویض کنم از اتاقم خارج شدم.
با دیدن فردریک توی راه پله که داشت به طبقه بالا می اومد سر جام ایستادم.

فردریک:داشتم می اومدم دنبالت...

به راحتی می تونستم حدس بزنم به چه دلیلی دنبال من اومده. دو باره استرس و نگرانی داشت توی دلم راه پیدا میکرد و این دلشوره ها من رو می ترسوند!.. انتظار برای نفر پنجم امروز به پایان می رسه. هر دو به سمت سالن طبقه پایین رفتیم و روی مبل نشستیم.

آماده و جدی گفتم:

شروع کن...

_فردریک: طبق دستور رئیس یکی از محافظ ها با تو وارد عمارت اِریکا می شه. این کار خطر آشکار شدن هویت شما دو تا رو افزایش میده اما این دستور خود رئیسه و حاضر به لغوش نیست.

از این که قرار نبود تنهایی به اون خونه برم خوش حال شدم. حضور یک فرد دیگه کنارم کمی از نگرانی و ترسم رو کاهش می داد. یعنی این مرحله تا این حد سخت بود که فرد دیگری رو همراه با من به اون جا می فرستادند ..!؟

_فردریک: تنها کاری که از عهده ما بر میاد هک و نفوذ به سیستم های اون خونه و خاموش کردن دوربین های مدار بستست و باقی مراحل به عهده خودته...

فردریک سایر جزئیات رو موبه موبه برام توضیح می داد. باید خودم رو برای امشب آماده می کردم. از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم تا سروسامانی به افکارم بدم و این ترسِ مسخره و عجیب رو از خودم دور کنم. رئیس توی اتاقم نبود!..

به سمت کمد لباسم رفتم یک دست لباسِ کاملاً مشکی از داخل کمدم بیرون کشیدم و کفش پاشنه دار کرمی ای انتخاب کردم.

دلم نمی خواست فرصت به جای گذاشتن اثر زیبای خون آلود دیگری رو از دست بدم. کلتِ طلایی عزیزم رو توی کیف دستی کوچکم گذاشتم و به سمت در خروجی حرکت کردم.

فردریک و پسر دیگری جلوی در ایستاده بودند. با دیدن صورت پسر ابرویی بالا انداختم. وارنر بود.

چرا رئیس توی جمعشون نبود؟!..

_فردریک: مراقب خودتون باشید...

لبخند اطمینان بخشی به صورت فردریک زدم و بی اراده به سمت سالن برگشتم و دور تا در سالن رو از زیر نگاهم گذروندم تا همه چیز رو با دقت بخاطر بسپارم. علت این کارم رو نمی دونستم!.. دست خودم نبود!..

رئیس بالای راه پله ایستاده بود. با دقت به صورت عصبیش نگاه کردم. نگرانی رو به وضوح توی چشم هاش می دیدم. من بهش قول داده بودم سالم بمونم اما احساس می کردم نمی تونم سر قولم بمونم!.. دلشوره و نگرانی دست از سرم بر نمی داشت!..

به سختی چشم از صورت رئیس گرفتم و همراه وارنر به سمت خروجی رفتیم. هر دو سوار ماشین شدیم و مسیر خونه اِریکا رو در پیش گرفتیم.

امشب همه چیز به پایان می رسید. امشب تعیین کننده پایان انتقام رئیس و شروع زندگی جدید من بود!..

نگاهی به ساختمان های بلند و مغازه های رنگارنگ توی خیابون انداختم. می تونم از این شهر پُر زرق و برق برم و برگردم ایران... می تونم از نو شروع کنم.

با توقف ماشین هر دو پیاده شدیم. نگاهی به دیوار روبروم انداختم. دیواری که به گفته فردریک محافظ های کمی اطرافش بودند و حالا باید از بالاش رد می شدیم.

_وارنر: من قلاب می گیرم بری بالا...

پوزخندی به صورتش زدم و بی توجه به وارنر کمی عقب رفتم و یهو با شتاب به سمت دیوار دویدم. با سرعت دستم رو به جایی متصل کردن و خودم رو بالا کشیدم.

خواستم سریعا از دیوار پایین بپریم که با دیدن دوربین کنار دستم که دقیقا به سمت من بود؛ بهت زده لحظه ای از حرکت ایستادم.

با یادآوری حرف های فردریک که گفته بود دوربین ها رو خاموش می کنه با سرعت روی زمین پریدم تا بقیه محافظ های خونه من رو روی دیوار نبینند.

پشت بوته ها نشستیم و با دقت به اطرافم نگاه کردم. باغ عظیم و طولانی که به یک خونه بزرگ منتهی می شد و نگهبان های زیادی در حال عبور و قدم زدن توی باغ بودن.

زیرل*ب زمزمه کردم:

__رانداخر...

وارنر کنارم نشست و با صدای ارومی گفت:

__تعداد بادیگارد ها خیلی بیشتر از اون چیزیه که فکرش رو می کردیم.

ماسک سیاهم رو روی صورتم کشیدم و گفتم:

__ما از عهدش بر میایم.

باید خودمون رو به اون عمارت می رسوندیم.

__همین جا بمونه تا این اطراف رو بررسی کنم...

وارنر با شه ارومی گفت. در حالی که روی زمین نشسته بودم بین بوته ها به

سمت جلو رفتم تا آسون ترین مسیر رسیدن به عمارت رو پیدا کنم.

با دقت اطراف رو بازرسی می کردم.

به هیچ عنوان نمی شد بدون متوجه نشدن محافظ ها از باغ عبور کنیم. سر جای اولم برگشتم و همزمان با وارنر هر دو اروم به سمت جلو حرکت کردیم.

اسلحم رو آماده توی دستم نگه داشتم.

اشاره ای به مسیر رو بروم کردم و اروم گفتم:

__ باید از اون سمت بریم...

خواستم وارد مسیر مورد نظر بشم که با دیدن یکی از محافظ ها که در حال کشیک دادن و صحبت با بیسیمش بود هر دو سر جامون متوقف شدیم.

اگر صورتش رو می چرخوند من و وارنر کاملاً توی زاویه دیدش قرار می گرفتیم. باید قبل از متوجه شدنش یک کاری می کردم!.. ضربان قلبم از از شدت اضطراب بالا رفته بود.

با سرعت از جام برخاستم و با یک قدم طولانی خودم رو به محافظ رسوندم. دستم رو روی دهنش گذاشتم و سر محافظ رو بین حصار دست هام گرفتم و با قدرت به یک طرف خم کردم.

اروم جسم بی جونش رو روی زمین گذاشتم و بی توجه به صدایی که محافظ رو از توی بیسیم صدا می زد، جلو تر از وارنر به حرکت ادامه دادم.

خواستم قدم دیگری بردارم که با دیدن محافظ جدیدی که یهو جلوم ظاهر شد بدون این که فرصت بهت زدگی و ترس به خودم بدم زیرپایی محکمی بهش وارد کردم.

با پشت روی زمین افتاد. روی صورتش خم شدم و با شتاب مشتم روی صورتش فرود اوردم.

لبخندی به موفقیتیم زدم و خواستم از جام بلند بشم که با حس جسمی روی سرم و صدای بلند و اخطار گونه یک نفر سر جام خشک شدم.
_ایست!..

بازم یکی دیگه!.. باید چیکار می کردم؟!.. ذهنم کار نمی کرد!..
به ناچار دست هام رو به نشانه تسلیم بالا گرفتم و اروم به سمت صورت عصبانی محافظ برگشتم.
تفنگش رو درست روی سرم گرفته بود.
محافظ: اسلحت رو بنداز...

خواستم عکس العملی نشون بدم که با دیدن وارنر، پشت سر محافظ، با تعجب بهش نگاه کردم.

دستش بالا رفت و پایین اسلحش رو محکم توی سر محافظ کوبید.
هر دو به جسم محافظ که روی زمین افتاد خیره شدیم.

لبخندی زدم و گفتم:

کارت خوب بود...

خواست چیزی بگه که با صدای شلیک و فریاد هر دو روی زمین خم شدیم.
انگار صدای فریاد بلند این بادیگارد بقیه رو به این جا کشونده بود!..

صدای تیر اندازی به گوش می رسید. هر دو پشت بوته ها پنهان شده بودیم و اصلا مکان مناسبی برای پناه گرفتن نبود!..

اروم و سریع رو به وارنر گفتم:

—باید بریم جلوتر...

هر دو با سرعت از کنار بوته ها به سمت عمارت حرکت کردیم.

با تعجب به ادامه مسیر خیره شدم.

جلوی عمارت هیچ درخت و سبزه ای برای پنهان شدن نبود.

زمین خالی بود و چراغ های نورانی عمارت باعث شده بود! از همه طرف

دید واضحی به اون نقطه داشته باشه.

—وارنر: حالا چیکار کنیم؟!..

صدای تیر اندازی و تعداد محافظ ها هر لحظه بیشتر می شد.

باید محافظ ها رو از سر راهمون بر می داشتیم!.. با وجود اون ها ورود به

عمارت امکان پذیر نبود.

سرم رو از پشت بوته ها بیرون آوردم و بی هدف به سمت محافظ ها شلیک

کردم.

توی اون تاریکی هیچ چیز دیده نمی شد!.. ضربان قلبم از شدت هیجان و

استرس رو به افزایش بود و اولین بار بود که چنین حسی توی ماموریت هام

داشتم.

وارنر هم به تبعیت از من کمی سرش رو از بوته ها بیرون آورد و اسلحش رو

به سمت محافظ های عمارت گرفت.

—وارنر: تعدادشون خیلی زیاده، دارند به ما نزدیک می شن، باید هر چه زود

تر وارد عمارت بشیم...

—چه جوری؟!.. اگر از جامون تکون بخوریم کارمون تمومه!..

به محض تموم شدن حرفم با عبور گلوله ای از کنار صورت وارنر، بهت زده به صورتش نگاه کردم. کلماتی برای به زبون آوردن به ذهنم نمی رسید. الان چه اتفاقی افتاد؟!..

سوراخ م*س*تقیمی توی بوته ها به وجود آمده بود و خون از کنار گو*نه وارنر سرازیر شد.

اون هم دست کمی از من نداشت و مات و مبهوت در سکوت به من نگاه می کرد. خودم رو جمع و جور کردم و در حالی که کمی تکانش می دادم گفتم:

_حالت خوبه؟!..

_وارنر: فکر کنم خوبم...

_انگار فقط یک خراشه...

با صدا گلوله دیگر هر دو بی اراده بیشتر سرمون رو به پایین خم کردیم.

_وارنر: باید بری!.. این جا موندنت درست نیست، هر موقع گفتم بدو به سمت عمارت...

_پس تو چی!.. تنهایی از پششون بر نمیای من هم پیشت می مونم...

یهو داد زد:

_وارنر: فقط برو!.. نگران من نباش، من فقط برای مراقبت از تو اومدم. من سرشون رو گرم می کنم.

فرصت تعلل کردن و دلسوزی برای وارنر نبود. اگر امشب موفق نمی شدم دیگر هیچ وقت فرصت پیروزی نداشتم.

باید ریسکش رو قبول می کردم!.. باید از جلوی دید اون همه محافظ رد می شدم!.. وارنر با شتاب از جاش بلند شد و کنار درختی ایستاد و بلند داد زد:
_حالا!..

صدای شلیک ها بالا گرفته بود. بدون معطلی با تمام توان به سمت در عمارت دویدم. فقط پنج قدم تا در ورودی فاصله داشتم.
یهو با احساس درد شدید توی ناحیه دستم سر جام متوقف شدم و داد بلندی از درد کشیدم. چشم هام از فرط در و تعجب تا آخرین حد باز شده بود.

_وارنر: مهدیس!!!..

زانو هام از شدت ضعف خم شدن و روی زمین افتادم.
صدا های فریاد اطرافم برام گنگ شده بود و جز صدای نفس نفس زدن های عمیقم چیزی رو نمی شنیدم. درد زیادی توی دستم جمع شده بود. گلوله دقیقاً توی بازوم فروود اومده بود.
صدایی توی ذهنم تکرار می شد.
"نه!.. من تسلیم نمی شم..."

تلاش های اطرافیانم رو بی نتیجه باقی نمی گذارم!.. من تسلیم درد نمی شم!.. قول دادم سالم بمونم و پای قولم می مونم!.."
با نیروی جدیدی که توی بدنم جوانه زده بود به سختی از جام بلند شدم و به سمت عمارت دویدم. دستم رو توی بغلم گرفتم و سعی کردم دردم رو با نفس های بلند و طولانی تخلیه کنم.

با دقت به اطراف عمارت با شکوه نگاه کردم. اثری از محافظ و نگهبان توی سالن نبود. این خونه رنگ و بوی آشنایی داشت!.. نرمشی به دست چپم که اسلحه رو داخلش نگه داشته بودم دادم و بی اراده به سمت طبقه بالا حرکت کردم.

باز هم کسی توی سالن نبود!.. حتما اِریکا با این سرو صدای تیراندازی متوجه حضور ما شده بود و بدون محافظ جایی نمی رفت.

خواستم دوباره به طبقه پایین برگردم که در نیمه باز یکی از اتاق ها توجهم رو جلب کرد. چشم هام رو تنگ کردم و بی اراده آروم به سمت در رفتم. جاذبه عجیبی من رو به اون جا می کشوند!..

از لای در نگاهی به داخل انداختم. با دیدن زنی که دست به س*ی*نه کنار پنجره ایستاده بود؛ در رو کامل باز کردم و به داخل رفتم. اسلحه رو به سمتش گرفتم و مشکوک نگاهش کردم. اون اِریکا بود؟!..

زن: منتظرت بودم...

در حالی که به سمتم می چرخید ادامه داد:

راوانا... یا بهتره بگم، مهدیس...

با تعجب به صورت زیباش نگاه می کردم. کت و دامن شیری گران قیمتی به تن داشت و چهره شرقیش، زیبایی غیر قابل انکاری براش ساخته بود.

تو کی هستی؟!.. من رو چطور می شناسی؟!..

زن: تعریف رو از مانیا و راشا و رایان زیاد شنیدم!

تعجبی از این که نفرات قبل رو می شناخت نکردم. اون اریکا بود!.. خودش بود!.. برق خاصی توی چشم هاش دیده می شد.

برقی که تعبیرش توی نقشه های گوناگون و شوم خلاصه می شد.

اسلحم روم*س*تقیم روی سرش هدف گرفته بودم اما اثری از ترس توی صورتش دیده نمی شد و لبخند به ل*ب داشت. نگاه گذراش رو که گوشه گوشه بدنم رو برانداز می کرد؛ به خوبی حس می کردم.

چرا سر جام خشک شده بودم و به اون زن نگاه می کردم؟!..

چرا قدم اخر رسیدن به آرزو هام رو بر نمی داشتم؟!..

اخم هام رو توی هم کشیدم و خواستم ماشه اسلحم رو فشار بدم که با هجوم تعداد زیادی محافظ به داخل اتاق دستم از حرکت ایستاد!..

به سرعت دور تا دور اتاق پُر از محافظ های مسلح شده بود. با بهت و بی حرکت به محافظ ها نگاه می کردم.

اینا دیگه یهو از کجا پیدا شون شد؟!..

خواستم به سمت اریکا برگردم که با احساس درد جدیدی توی سرم، اخ ارومی گفتم و بی حال روی زمین افتادم.

گرمی خون رو روی سرم احساس می کردم. پلک های خسته و سنگینم اروم اروم روی هم فرو رفتن.

«رئیس»

برای خالی کردن نگرانیم بی اراده وسط سالن رژه می رفتم. دیر کرده بودند!.. خیلی دیر کرده بودند.

نگرانی و دلشوره ای که این چند روزه همراهم بود حالا صد برابر شده بود!.. افکار منفی و نگران کننده مختلف توی ذهنم هر لحظه بیشتر می شدند.

برام مهم نبود همه چیز رو در موردم بفهمه. برام مهم نبود رازهای مختلفی که ازش پنهان کرده بودم آشکار بشه. برام مهم نبود توی این مرحله شکست بخوره. فقط می خواستم سالم برگرده!..

_فردریک: بیا یک لحظه بشین... چرا این طوری شدی اخه؟!.. به زودی برمی گردند.

_نمی تونم... دارم دیوانه می شم فرد... دارم از شدت نگرانی و هراس به جنون می رسم.

مطمئن بودم اتفاق بدی افتاده!.. اتفاقی که دلیل این همه دلشوره بود نمی تونست موضوع کوچیکی باشه.

حتی از فکر کردن به هر گونه بلایی می ترسیدم. این بی خبری و ناآگاهیم عذاب دهنده بود.

با شنیدن صدای پا با سرعت به سمت در چرخیدم. وارنر با سرو وضع کثیف و صورت خونی وارد سالن شد. با تعجب سرتاپاش رو از زیر نگاهم گذروندم.

صورتش خراش عمیقی برداشته بود و قطرات خون روی صورتش جاری شده بودند.

چه بلایی سرش اومده بود؟!.. پس مهدیس کجاست؟!..

_مهديس كجاست؟!.. چرا تنها اومدى؟!..

پشيمانى توى صورتش بى داد مى كرد. بدون اين كه چيزى بگه سرش رو پايين انداخت.

اين رفتارش چه معنى مى داد؟!.. حتى از فكر كردن به منظور وارنر هم واهمه داشتم. سكوت جوابى نبود كه من حالا بهش نياز داشتم. با عصبانيت به سمتمش رفتم و با سرعت يقه لباسش رو توى دستم گرفتم و با صدای غير قابل كنترلى داد زدم:

_پرسيدم مهديس كجاست؟!.. چرا لال شدى؟!..

باز هم سكوت!.. با عصبانيت بيشتر، در حالى كه تكانش مى دادم گفتم:

_جواب سوال من رو بده!!..

با صدایی كه كمى مى لرزيد اروم گفتم:

_وارنر: نمى دونم...

در سكوت بهش خيره شدم. نميدونم؟!..

اين هم جوابى نبود كه من مى خواستم!.. نمى خواستم بشنوم اتفاقى براى مهديس افتاده.

كم حرفيش بيشتر عصبانيتم كرده بود. ديگر كنترل حرکاتم هم دست خودم نبود. از شدت خشم دست مشت شدم رو بلند كردم و بى درنگ توى صورتش كوبيدم.

روى زمين پرت شد و با صدای بلند گفتم:

_درست تعريف كن و بگو چه اتفاقى براى مهديس افتاده!!..

__وارنر: نمی دونم آخرین باری که من دیدمش دستش تیر خورده بود. نمی
تونستم سر جام بمونم؛ چاره ای جز فرار نداشتم.
با ناباوری به وارنر نگاه می کردم. احساس کردم خون توی رگ هام یخ
بسته!..

انگار حسم دروغ نمی گفت!.. این نگرانی بی دلیل نبوده!..
تیر خورده بود؟!.. الان بین یک گله گرگ تنهاس؟!.. کی جرأت کرده بود به
مهدیس من آسیب برسونه؟!..
با احساس درد توی قفسه سی* نم قبل از این که روی زمین بی افتم دستم رو
به ممبل گرفتم و روش نشستم.
فردریک و وارنر هر دو با سرعت به سمتم اومدند. با صدایی که از ته چاه در
می اومد گفتیم:

__بیرون...__

نمی خواستم کسی خورد شدنم رو ببینه. نمی خواستم کسی شاهد شکستن
غرورم باشه. هنوز بالای سرم ایستاده بودند. دوباه با داد گفتیم:
__بیرون!!..__

هر دو به ناچار به سمت خروجی حرکت کردند. درد توی سی* نم بیشتر
شده بود و باعث شده بود؛ اخم هایی که همیشه همراهم بودند بیشتر توی
هم فرو برند.

به دستم که روی دسته مبل گذاشته بودم نگاه کردم. چرا انقدر می لرزید؟!..
چرا چیزی توی گلویم سنگینی می کرد؟!.. چرا هیچ کس نمی گفت مهدیس
سالومه و اتفاقی برایش رخ نداده؟!..

چشم هام از فرط خستگی و بی خوابی می سوخت. چشم هام رو بستم و به پستی صندلی تکیه دادم.

من قوانین خودم رو شکسته بودم. من از مرز ممنوعه هام رد شده بودم!.. گردش عقربه های ساعت رو نمی فهمیدم. نمی دونستم چقدر گذشته بود. نور آفتاب از پنجره به داخل نفوذ کرده بود اما هنوز خبری از مهدیس نبود. س*ینم از شدت درد سنگین شده بود. تمام مدت به در ورودی سالن خیره شده بودم.

منتظر بودم مهدیسم برگرده!.. منتظر بودم با چشم های خودم بفهمم سالمه!.. با صدای پا به سمت صدای برگشتم.

_فردریک: از دیشب همین جا نشستی. حتی شام هم نخوری. برو توی اتاق و یکم استراحت کن.

_نمی تونم، مگه این بی خبری و دل نگرانی اجازه خوابیدن رو بهم میده؟!.. _فردریک: خیلی وقت بود که این جور ندیدمت. احساس تو به مهدیس به معنی نقض قوانینه، این دوست داشتن ممنوعه اس!..

این حرف های تکراری رو خودم هم می دونستم. بهتر از هر کس دیگری می دونستم!..

با صدای داد هر دو با سرعت به سمت در برگشتیم.

نگهبان سراسیمه وارد شد و با عجله و صدایی که بهت و ترس به خوبی توش دیده می شد؛ گفت:

_قربان!!..

بی توجه به قلبم که دیوانه وار توی سینم می کوبید؛ از جام بلند شدم و با عجله گفتم:

—چی شده؟!...

احساس می کردم بی خبری که از دیشب منتظرش بودم حالا به پایان می رسید. انگار کلماتی برای به زبون آوردن به ذهنش نمی رسید!..

چی باعث ان همه سُک و حیرتش شده بود؟!..

با عصبانیت داد زدم:

—حرف بزن بفهمم چی شد!!!..

تمام نگهبان ها از دیشب در حالت آماده باش بودند و دنبال ردی از مهدیس می گشتند.

با من گفت:

—رئیس...جلوی در...

ادامه حرفش رو خورد. صحبت با این مرد تر سوفایده ای ندا شت. مطمئنا هر اتفاقی که افتاده به جلوی در مربوط می شد.

از سر راهم کنارش زدم و همراه با فردریک با سرعت به سمت در ورودی دویدم.

تعداد زیادی از محافظ ها آماده جلوی در ایستاده بودند که با رسیدن من همه از سر راهم کنار رفتند.

چشمم روی جسم قرار داده شده روی برانکارد جلوی در خشک شد.

لرزش ضعیف بدنم رو حس می کردم. پاهام از حرکت ایستاده بودند.

اون دیگه چی بود؟!..

پارچه سفید خونی ای روی جسم انداخته بودند. حتی نمی خواستم به جسمی که اون زیر بود فکر کنم.

این قطرات ناآشنا که دیدم رو تار کرده بودند از کجا اومدند؟!.. خواستم چیزی بگم اما سنگینی جسمی توی گلویم مانع حرف زدنم می شد!..

باید ثابت می کردم زیر اون پارچه چیزی نیست که همه تصور می کنند. به سختی قدمی به سمت برانکارد برداشتم و کنارش نشستم.

دست لرزونم رو به سمت پارچه بردم و آرام پارچه رو کنار زدم.

این موهای بلند مشکمی که توی صورت غرق خون جسد پخش شده بود؛ شبیه موهای مهدیس من بود!..

این قد بلند و بدن ورزشکارانه، شبیه بدن مهدیس من بود!..

دستش خونی بود!..

دست های لرزونم رو به سمت صورت مهدیس بردم. بدنش از یک تکه یخ هم سرد تر بود.

اونا چه بلایی سرش آوردن؟!.. چطور دلشون اومده بود این کار رو باهاش بکنند؟!..

بخشی از صورتش سوخته بود و خون کل چهرش رو فرا گرفته بود.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و دوباره با ناباوری نگاه کلی به جسم بی جون روی برانکارد انداختم.

چرا همه ساکت شده بودند؟!.. چرا هیچ کس نمی گفت صاحب این جسد مهدیس نیست؟!..

به سختی گفتم:

_فرد؟!..

نزدیکم اومد و کنارم روی زانو نشست.

_این مهدیس نیست، مگه نه؟!..

لحظه ای سکوت کرد و وقتی نگاه بهت زده و بی قرار من رو روی خودش

دید؛ سرش رو پایین انداخت و آرام گفت:

_متاسفم...

متاسفه؟!..

برای چی؟!.. این کلمه رو قبل هم شنیده بودم. هنگام مرگ پدر و مادرم!..

با سرعت به سمت مهدیس برگشتم و گفتم:

_مهدیس؟!.. خوابیدی؟!.. پاشو خانمی... پاشو بگو همش دروغ بوده... قول

میدم از دست عصبانی نشم... قسم می خورم تنبیهت نکنم... فقط پا شو

بگو همه چیز دروغه... مگه نگفتی سالم برمی گردی پیشم؟!.. مگه قول

ندادی زنده بمونی؟!..

دل خودم هم برای صدای زارم به رحم اومده بود. خیس شدن تدریجی گونم

رو حس می کردم!.. حق حق و گریه ام مانع ادامه حرف زدنم شده بود. نگاه

تعجب آمیز همه نگاهبان ها رو روی خودم حس می کردم.

سردم بود. سرمایی که علتش اب و هوا نبود!.. سرمای تنهایی بود.

فکم می لرزید!..

تمام بدنم می لرزید!.. چرا تکونی نمی خورد؟!.. چرا از جاش بلند نمی شد

و سر قول و قرارمون نمی موند؟!..

دیگه برام مهم نبود کسی له شدن غرورم رو ببینه. برام مهم نبود کسی ضعیفم رو ببینه. برج غرور و ابهت چندین و چند ساله ام حالا داشت جلوی چشم خیلی ها فرو می ریخت.

دوباره بازنده شدم!.. دوباره یکی از عزیزانم رو سر قمار زندگی باختم.

اول خانوادم و حالا کسی که دلم رو بهش داده بودم.

خدایا عدالت تو اینه؟!.. چرا گنا*هکار ها رو تنبیه نمی کنی؟!..

مهدیس من بی گنا*ه بود!.. چرا ازم گرفتیش؟!..

چرا انقدر سخت مجازاتم می کنی؟!..

این عذابی بود که درقبال عذاب دادن مهدیس باید تحمل می کردم؟!..

اشک های غریبه ای که سال ها به دست فراموشی سپرده بودم دوباره به سراغم اومدند. با بغض دیوانه وار داد زدم:

_چرا از جات بلند نمی شی؟!.. نابود شدن غرورم برات کافی نیست؟!..

دیدن اشک یک مرد برات جذابه؟!.. چیکار کنم تا برگردی؟!.. می دونم در حقت بد کردم... چیکار کنم تا ببخشیم؟!..

نفس عمیقی کشیدم. این بوی خوش رو خوب می شناختم. عطر مهدیس بود!.. دستم رو محکم روی دهنم فشار دادم تا صدای هق هقم رو خفه کنم.

شانه های خم شدم از شدت گریه می لرزیدند.

نمی دونم چند ساعت بود که روی زمین نشسته بودم و مانند دیوانه ها حرف می زدم و بی صدا اشک می ریختم. توانایی توقف این قطره های سمج رو نداشتم!..

با تعجب به سمت فردریک که زیر ب*غلم رو گرفته بود و سعی می کرد از روی زمین بلندم کنه چرخیدم. خبری از سایر محافظ ها نبود. حتی متوجه نشده بودم کی از من فاصله گرفته بودند.

_فردریک: باید جسدش رو ببریم...

بی توجه به فردریک دوباره به سمت مهدیس برگشتم که با دیدن دو تا از محافظ ها که دو سر برانکارد رو بلند کرده بودند با ترس گفتم:

_کجا می برینش؟!..

_فردریک: جنازش رو می برند تا دفن کنند.

با شنیدن این حرف با داد گفتم:

_نه!..نباید اون خاک ها رو روی مهدیسم بریزید...نزاریدش توی قبر...می ترسه...نبریدش...

با عجله از جام بلند شدم تا به سمت محافظ ها برم که فردریک با سرعت دستم و گرفت و من رو سر جام ثابت کرد. خواستم خودم رو از بین دست هاش آزاد کنم که محکم تر من رو گرفت.

_ولم کن!!..

این زجه ها و التماس هام برام اشنا بود. قبلا هم تجربش کرده بودم و حالا دو چندان شده بود.

_فردریک: به خودت بیا...باید انتقام مهدیس رو بگیری، باید محکم باشی تا قصاصت رو کامل کنی...

دوباره کنترل رفتارم از دستم خارج شده بود. با شتاب خودم رو از بین دست
هاش آزاد کردم و برای خالی کردن عصبانیم مشت محکمی توی صورتش
کوبیدم.

اهمیتی به فردریک که روی زمین افتاد ندادم و خواستم به سمت مسیری که
برانکارد رو برده بودند برم که با دیدن خون کنار ل*ب هاش سر جام متوقف
شدم.

مهدیس رو هم این جوری زده بودند؟!..

نابود میکنم کسی رو که جرأت کرده بود به مهدیس آسیب برسونه.
دست فردریک رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم و به سمت اتاقم رفتم.
فردریک درست می گفت!..

فرصت می خواستم خودم رو پیدا کنم.

فرصت می خواستم خودم رو برای انتقام جدید و هضم این درد جدید آماده
کنم.

یک هفته مثل برق باد گذشت و دیگه مهدیسی نیست!..
مرور درد ها و حسرت های قدیمی سخت بود. پک محکمی به سیگار زدم
و توی جا سیگاری خاموشش کردم.

صدای پر از انرژیش، خراب کاری هاش، زبون درازی هاش، صورت خواب
آلود و معصومش، همه و همه تمام روز مثل فیلم جلوی چشم هام تکرار
می شدند و هر لحظه و ثانیه بیشتر آزارم می داد.

دود حبس شده در س*ینه پر دردم رو بیرون دادم. جام مش*ر*وبم رو برداشتم و به سمت پنجره اتاق رفتم.

این پنجره دید واضحی به باغ پشتی داشت و یاد اور خاطرات کوتاه اما شیرینم بود.

خاطرات با مهدیس بودن!..

خدایا، چرا انقدر زود ازم گرفتیش؟!.. چرا نخواستی عادت کنم به لبخند های پی در پی؟!..

چرا این سنگینی درد رو از روی سینم بر نمی داشتی؟!..

با صدای در از فکر بیرون اومدم و به سمت در چریخیدم.

فردریک با دیدن م*ش*ر*وب توی دستم با عصبانیت گفت:

_کافیه دیگه!.. خسته نشدی از این روز های تکراری؟!.. یک هفتس خودت

رو توی اتاق حبس کردی و تمام مدت به دیوار خیره شدی... لااقل گریه کن

به جای این خود خوری. کجا ست اون کوه غروری که من می شناختم؟!..

این جور می خوای بگی عاشقی؟!.. اگه مهدیس بود این رو می

خواست؟!.. اون بی زار بود از شکستن تو!.. محکم باش تا بتونی انتقامش

بگیری.

چطور می تونیستم محکم و استوار باشم وقتی از درون نابود شده بودم؟!..

بد سقوط کرده بودم.

برای دومین بار ضربه خوردم و این بار نتونستم دردش رو تحمل کنم.

با صدای در فردریک اجازه ورودی صادر کرد و یکی از محافظ ها در حالی

که پاکتی به دست داشت وارد اتاق شد.

اهمیتی بهش ندادم و خودم رو مشغول تماشای باغ نشون دادم.

_نگهبان: قربان این نامه برای شماست... از طرف اریکا

با شنیدن اسم اریکا با سرعت به سمت محافظ برگشتم و نامه رو از دستش بیرون کشیدم و شروع به خوندن کلمات تایپ شده کردم.

« ترس بزرگ ترین دشمن انسانه...»

اونقدر می شه باهاش بازی کرد تا شکست رو بشه دید.

ترس رو باید کنترل کرد!..

برای اینکه ترسیدی و خودت باهام رو در رو نشدی کمی ازت ناامید شدم و برات یک تنبیه کوچک در نظر گرفتم...

دفعه بعد بزدل نباش...

خودت بیا!!!»

با تعجب تمام کلماتِ نامه کوتاه رو از اول خوندم تا منظور پنهان شده توی نامه رو بفهمم.

اون من رو بزدل و ترسو خطاب کرده بود!..

منظورش از تنبیه کوچک کشتن دوباره عزیز ترین فرد زندگیم بود؟!..

نفرتم از اریکا چند برابر شده بود. دست هام از خشم مشت شده بود.

یک تلنگر لازم داشتم تا به خودم پیام!.. بشم همون کسی که برای انتقام زنده مونده... بشم همون کوه سنگ و نفوذ ناپذیر...

می دونست راحتش نمی زارم. می دونست دوباره به سراغش میام.

مطمئنم اریکا هویت مهدیس رو می دونست!.. چطور می تونست انقدر بی رحم باشه؟!..

من انتقامم رو کامل می کنم. بهای خون پدر و مادرم و مهدیس رو به بدترین نحو تلافی خواهم کرد. فقط زمان می خواستم تا به جلد اصلی خودم بازگردم.

((.....))

با غرور از ماشین پیاده شدم و نگاهی به اطراف انداختم تا مطمئن بشم کسی این موقع شب این جا نیست. ماسک سیاه رو روی صورتم کشیدم و کلاه لبه دارم رو روی سرم محکم کردم.

نگاهی به بدنم انداختم تا از نبودن هر عیب و نقص توی لباس هام مطمئن بشم.

لباس هام سرتا پا کاملاً سیاه بود. رنگی که قرار بود از این به بعد باهاش خو بگیرم.

آهسته به سمت دیوار عمارت رفتم.

با یک پرش بلند دستم رو به لبه دیوار گرفتم و خودم رو بالا کشیدم و با سرعت روی زمین پریدم.

نفس عمیقی کشیدم.

عمارت رئیس!..

اسلحهم رو از پشت کمرم بیرون کشیدم و آماده توی دست هام گرفتم.

نگاه با دقتی به باغ بزرگ وسیع و طولانی انداختم و از کنار دیوار به سمت در اصلی عمارت حرکت کردم.

به خوبی از مکان دوربین ها و زمان عبور و مرور محافظ ها با خبر بودم.

این باغ و عمارت رو مثل کف دستم می شناختم!..

با جدیت و محتاطانه از بین شاخ و برگ ها رد می شدم تا به در اصلی عمارت برسم.

پشت درخت ایستادم و نگاهی به ساعت توی دستم انداختم.

۰۱:۵۹

نمی توانستم بدون دیده شدن توی دوربین ها از این قسمت عبور می کردم. به محض نمایش عدد دوروی ساعت، تمام باغ و عمارت توی تاریکی فرو رفت.

با عجله به سمت در ورودی دویدم و گوشه دیوار م*س*تقر شدم. مکان های ضعیف دوربین ها رو بارها مرور کرده بودم.

آسون ترین و سریع ترین راه ورود به راهروی مخفی در اصلی بود!..

همه چیز داخل عمارت همون طور که فکرش رو می کردم بود. چراغ های باغ و عمارت دوباره روشن شد.

تا چند لحظه دیگه همه برق ها دوباره قطع خواهد شد. نفسم رو با صدا بیرون دادم و آماده دویدن شدم.

هیچ استرس و نگرانی از ورود مخفیانه به این خونه نداشتم.

با خاموش شدن دوباره چراغ‌ها با سرعت به سمت در سالنی که به راهروی مخفی توی آن قرار داشت دویدم و پشت پرده پنهان شدم.

از این جا به بعد باید عجله می کردم.

دیگر نمی توانستم از قطع برق کمک بگیریم چون باعث شک اعضای حفاظت کننده از عمارت می شد و ممکن بود برداشتی غیر از مشکل در سیستم برق عمارت داشته باشند. دوربین‌ها از این جا به بعد به مدت کوتاهی روی تصویر قبلیشون ثابت می ماندند.

خوابم به سمت کتابخانه برم که با دیدن حرکت کتابخانه و باز شدنش با سرعت سرجای اولم بازگشتم...

عرق سرد روی پیشانیم نشست. ممکن بود حرکت پرده رو دیده باشند.

باید می فهمیدم متوجه من شده بودند یا نه!!

با مکث کمی پرده رو کنار زدم و به نگاهی به سمت کتابخانه انداختم.

رئیس بود!! اخم شدیدی کردم و بهش خیره شدم. از این مرد متنفر بودم یا نه؟!..

این مرد ژولیده و نامنظم رئیس بود؟!.. چطور ممکن بود به این روز در اوامده

باشه؟!.. چطور این مرد باهوش با این همه دقت و ظرافت متوجه من نشده

بود؟!.. این حالت گیج و بی حالش برای من یک خوش شانسی بود.

پرده رو رها کردم و منتظر شدم تا رئیس از سالن خارج بشه. اون توی

راهروی مخفی چه کار می کرد؟!..

آهسته پرده رو کنار زدم و به سمت کتابخانه کوچک رفتم. با دیدن قفل

نصب شده روی دیوار پاهام از حرکت ایستاد.

دستم رو روی قفل گذاشتم و رمز عبور رو وارد کردم. با دیدن کتابخانه که شروع به حرکت کرده بود پوزخندی روی ل*ب هام جا خوش کرد.

صداگیر اسحلم رو روش تنظیم کردم و سر اسحلم رو روی قفل گرفتم و بی درنگ شلیک کردم. رمز هنوز عوض نشده بود!..

نباید می فهمیدن من با آگاهی قبلی از رمز وارد شدم.

با عجله وارد راهروی نیمه تاریک شدم.

تنها صدای پاشنه های کفش سکوت توی راهرو رو می شکست.

دلم نمی خواست بدون دیدن داخل اتاق های همیشه قفل این راهرو این جا رو ترک می کردم.

دستگیره در رو فشار دادم با تعجب وارد اتاق شدم. فرصتی برای فکر کردن به علت باز بودن این در نداشتم.

چشمم روی دیوار های اتاق خشک شده بود. هر چهار طرف دیوار پر از قاب عکس و تابلو های نقاشی بود. تصاویر یک زن و یک مرد...

زنی بی نهایت زیبا با چشم هایی آبی! چشم هایی در ست شبیه به چشم های رئیس...

این زن راوانای واقعی بود!..

مردی جذاب و مغرور با با چهره کاملاً شرقی، پس رئیس غرورش رو از این مرد به ارث برده بود. غروری که دوباره شکسته بود و هنوز فرصتی برای درمانش پیدا نکرده بود.

دیوار اتاق های دیگر راهرو هم پر از عکس های مختلف بود. فرصت زیادی
برای با دقت نگاه کردن به عکس ها رو نداشتم.
از اتاق اخر بیرون اومدم و خودم رو به گاوصندوق رسوندم.
رمز؟!..

مکث کوتاهی کردم و سپس اعداد توی ذهنم رو وارد کردم. باز شد!..
پوزخند دیگری روی ل*ب هام ظاهر شد.
درست حدس زده بودیم!.. تاریخ فوت پدر و مادر رئیس!..
با شنیدن صدایی از بیرون با شتاب به سمت در ورودی چرخیدم. باید قبل
از سر رسیدن بقیه کارمم رو تموم می کردم.
تمام کاغذ های توی گاوصندوق رو بیرون کشیدم.
خواستم به سمت خروجی برم که چشمم روی دفترچه جگری رنگ قدیمی
بین مدارک خشک شد.

با عجله صفحه اول شناسنامه ایرانی رو باز کردم و نوشته هاش رو زیر ل*ب
زمزمه کردم:

_کوروش کیهان...

«رئیس»

با عجله به سمت سالن پایین حرکت کردم.
چطور ممکن بود کسی تونسته باشه بدون این که حتی یک نفر ببینتش انقدر
راحت وارد عمارت من بشه؟!..

سیستم امنیتی ضعیف های کوچکی داشت و کمتر کسی از این ضعف ها با خبر بود. قفل کتابخانه کاملاً نابود شده بود و رد شلیک گلوله روی قفل خود نمایی می کرد.

تعداد زیادی از محافظ جلوی در راهروی طبقه پایین ایستاده بودند. با دیدنشون دست هام از خشم مشت شد. باید درس خوبی به نگهبان های بی کفایت عمارت می دادم!..

با دیدن من تعظمی کردند و سرشون رو برای نشانه شرمندگی پایین انداختند. ترس و اضطراب شون رو به خوبی حس می کردم. قبل از این که اجازه بدم دست مشت شدم توی صورت تک تکشون فرود بیاد وارد راهرو شدم. اول باید می فهمیدم اون پایین چه اتفاقی افتاده!.. با قدم های استوار و سریع خودم رو به گاوصندوق رسوندم. در گاوصندوق نیمه باز بود!..

ابروهام بیشتر از قبل توی هم فرو رفتند. دندون هام رو از خشم روی هم کشیدم.

درش رو کاملاً باز کردم نگاهی به گاوصندوق خالی انداختم. تمام مدارک و اسناد از داخلش محو شده بودند. با دیدن شناسنامه ای ایرانی که هنوز توی گاوصندوق باقی مونده بود اخم هام بیشتر توی هم رفتند. منظورشون از جا گذاشتن این شناسنامه چی بود؟!.. می خواست باز هم من رو مسخره کنه؟!..

چشم هام رو بستم و نفس های عمیقی برای خالی کردن عصبانیم کشیدم.
گاهی از شدت و اخم و خشم سردرد می شدم!..

خوب می دونستم این مدارک، تنها به درد چه کسی می خوره!..
مدارکی که می تونستم تمام اموالی که از خانوادم دزدیده شده بود رو به
وسیله آن ها برگردونم!.. مدارکی که ثابت می کرد من تنها وارث خاندان
کیهان هستم.

نمیزارم اریکا به هدفش برسه. من به اون زن حيله گر و طمع کار نمی بازم!..
تمام کسانی که عزیزانم رو ازم گرفتند تا به ثروت برسند؛ سرجاشون می
نشونم. در حق مهدیس بدکردم!.. نامردی کردم تا به این جا رسیدم و با از
دست دادن مهدیس تنبیه شدم.

بی رحمی اریکا هنوز برام غیر قابل باور بود!.. چطور تونست به مهدیس
آسیب برسونه؟!..

با صدای فردریک از فکر بیرون اومدم.

_فردریک: کوروش چه اتفاقی افتاده؟!..

آروم به سمتش چرخیدم. گفت کوروش؟!.. اسمی که سال ها بود فراموشش
کرده بودم. اسمی که همراه با خانوادم دفنش کرده بودم و مخفیانه زندگی می
کردم.

با تعجب بهم نگاه می کرد. منتظر بود از این که هویتم رو بهم یادآوری کرده
بود عصبانی بشم.

می خواستم از حالا دوباره خودم باشم!.. می خواستم بشم کوروش
کیهان... پسرِ مهران و راوانا...

دوباره درد توی قفسه سینم راه پیدا کرده بود. یادآوری گذشته مثل همیشه
برام سخت و زجر آور بود.

— باید امنیت خونه رو تقویت کنیم. باید اسن بازی رو تموم کنیم!..
فردریک با اخم گفت:

— باید این مرحله رو به تعویق بندازی...
— چرا؟!..

— فردریک: اریکا بروکسل رو ترک کرده.
با تعجب به دهن فردریک خیره شده بودم.
— کجا رفته؟!..

— فردریک: نمی دونیم!..
یعنی اون کجا رفته؟!.. باید ماموریت رو به عقب می انداختم؟!.. باید
سنگینی این درد ها رو هنوز روی شانه هام تحمل می کردم؟!..
اریکا می دونست دیر یا زود به سراغش میام. یعنی ترسیده و فرار کرده؟!..
"فکر نکنم"

با صدای غیر قابل کنترل داد زدم تا عصبانیم رو خالی کنم:
— پس جاسوس ها چه غلطی توی اون خونه می کردند؟!..
با خشم به سمت خروجی راهروری مخفی رفتم تا درسی به محافظ های
عمارت بدم.

((.....))

کنار پنجره هتل ایستاده بودم و به خیابان ها و ساختمان های بی روح پاریس نگاه می کردم.

از اریکا خواسته بودم من رو به جای دیگری ببره تا بتونم فکر کنم و تصمیم بگیرم. دلم می خواست به زادگاهم برگردم و همه چیز رو به دست فراموشی بسپارم.

اما این خواسته غیر قابل اجرا بود. سردرگمی و آشفتگی دست از سرم بر نمی داشت. باید چه تصمیمی می گرفتم؟!..

تمام اتفاقات این چند روز مثل فیلم از جلوی چشم عبور می کرد.
باید تصمیم قطعی ای می گرفتم!.. باید مقصر اصلی رو پیدا می کردم!..
چشم هام رو بستم تا بتونم همه چیز رو در ذهنم مرور کنم.
" _ اریکا: بیدار شدی عزیزم؟!.. "

درد بدی توی ناحیه سرم پیچیده بود. اخمی کردم و با تعجب گفتم:
_ تو کی هستی؟!..

با یادآوری آخرین اتفاقاتی که بینمون افتاده بود با سرعت روی تخت نشستم
و خودم رو عقب کشیدم.

من کنار این زن چیکار می کردم؟!..

_ ازم چی می خوای؟!..

اریکا لبخندی زد و گفت:

_ چرا انقدر ترسیدی؟!.. کاری بهت ندارم.

با تعجب به اطراف نگاه کردم و گفتم:

_ این جا کجاست؟!.. من می خوام برم خونه

—اریکا: این جا خونه اصلی توست...

—منظورت چیه؟!..

مکشی کرد و گفت:

—اریکا: بهتره معرفی رو به بعد موکول کنیم... فعلا استراحت کن.

این زن چی داشت می گفت؟!.. چرا من رو زنده نگه داشته بود؟!.. از چه

معرفی ای حرف می زد؟!..

از کنار تخت بلند شد و خواست بیرون بره که مچ دستش رو گرفتم و سریع

گفتم:

—صبر کن...

با دقت و تعجب به صورتش خیره شدم. چهره این زن چقدر آشنا بود!..

لرزش خفیفی توی بدنم ایجاد شه بود.

این زن با موهای مشکی و چشم های درشت و کشیده سیاه شبیه من بود!..

یا بهتره بگم، من شبیه او بودم!..

با بهت گفتم:

—تو واقعا کی هستی؟!..

وقتی نگاه منتظر و بی صبر من رو روی خودش دید. کنارم نشدست و جدی

گفت:

—خوب به حرف هام گوش کن!..

در سکوت بهش خیره شدم تا ادامه حرفش رو بگه.

—اریکا: من کسی هستم که تو رو به دنیا آوردم...

الان چی گفت؟!.

با بهت بهش خیره شده بودم. هضم منظورش برام غیر ممکن بود. اثری از شوخی توی صورتش نبود!..

—چی داری میگی؟!.. من مادر ندارم...اون مرده...

دستی روی گردنبندی که از لباسم بیرون زده بود کشید و آروم گفت:

—فکر نمی کردم هنوز این رو داشته باشی.

بیشتر از قبل جا خوردم. چرا فارسی صحبت می کرد؟!..تنها یادگاری مادرم

رو چطور می شناخت؟!..اینجا چه خبره؟!..

وقتی صورت حیرت زده من رو دید ادامه داد:

—پدرت نمی خواست اینجا بمونه...می خواست برگرده ایران، اون زد زیر

همه قول و قرار هامون و تو رو با خودش برد.

باور حرف هاش برام سخت بود. خیلی سخت بود!..دلیل آشنا بودن اسمش

حالا برام مشخص شده بود. این اسمی بود که توی شناسنامه قید شده بود

اما همراه با جسمش توی ذهنم دفن کرده بودمش."

چشم هام رو باز کردم و دست از مرور خاطرات کشیدم!..

روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. هنوز هم باور کردن حرف

هاش برام سخته...اون من رو رها کرده بود.

چرا نیومد دنبالم؟!.. چرا آرزوی مادر داشتن رو ازم سلب کرده بود و حسرت

باقی گذاشته بود؟!.. نمی توانستم مادر صداش کنم. اون برام مادری نکرده

بود. فقط کسی بود که من رو به دنیا آورده بود!..

گوشه های پازل زندگیم حالا کنار هم قرار گرفته بود.

حالا همه چیز رو می دونستم!.. ممنوعه ها رو می دونستم و حالا بیشتر از

قبل، خودم رو توی تاریکی می دیدم.

مگه من جز آرامش چیز دیگه ای می خواستم؟!..

چرا حالا که همه چیز تموم شده بود آرامش و آسایشی نداشتم؟!..

چرا بی تاب بودم؟!.. چرا دلتنگ بودم؟!.. چرا شعله های سرکش آتش خشم

و نفرت ذره ذره وجودم رو می سوزند؟!..

تو با من چیکار کردی رئیس؟!..

یا بهتره بگم کوروش!.. با این اسم غریبه بودم.

پسری که از خاندان فرزین متنفره!.. پسری که بازیم داده بود!..

پسری که من رو وادار به انجام کارهای فاجعه باری کرده بود!..

صدای فریاد اریکا توی گوشم تکرار میشد.

"تو برادرم رو کشتی!!.. تو خون همخونت ریختی!!.."

در جوابش مثل خودش فریاد زدم:

"تو ولم کردی... تو ترکم کردی و باعث شدی به اینجا برسم... کارهای تو

من رو به اینجا کشونده"

مقصر اصلی کی بود؟!.. کوروش؟!.. اریکا؟!..

یا شاید من؟!..

با باز شدن در غلتی زدم و به سمت در چرخیدم.

اریکا وارد اتاق شد و روی مبل رو بروم نشست.

نگاهی به صورت سردش انداختم. اثری از مهر و عطوفت توی صورتش نبود. سرد بود.

یخ بود!..

پدر مهر بونم حق داشت این زن رو ترک کنه!.. پدرم بازی قدرت و ثروت رو دوست نداشت. از ته دلم خوش حال بودم کنار این زن بزرگ نشدم!.. پدرم مثل این زن و سایر فرزین ها نبود. من هم مثل خودش بزرگ کرده بود.

— چرا اومدی؟!..

— اریکا: اومدم بهت سر بزنم.

پوزخندی روی لب*ب*هام ظاهر شد. اون به من علاقه ای نداشت و مطمئنم برای احوال پرسی اینجا نیومده بود. می خواست من رو برای مبارزه با کوروش تحریک کنه!..

زیرکانه گفتم:

— دارم به چیزی که می خوای فکر می کنم. دارم تصمیم می گیرم تا مقصر رو پیدا کنم.

با سرعت از جاش بلند شد و کنارم اومد و عصبی غرید:

— فکر کردن لازم نداره... کوروش تو رو فریب داده و باید تقاص پس بده...

قبل از این که با ادامه حرفای زهر آگیش، ذهنم رو دوباره مسموم کنه با عصبانیت گفتم:

— برو بیرون!!.. تا الان هر کاری خواستی برات انجام دادم و مدارکی که می خواستی رو برات آوردم. دیگه به اتاقم نیا. بزار فکر کنم.

نمی خواستم احساساتم خدشه ای توی تصمیم گیریم ایجاد کنه. این زن شاید بدجنس بود؛ شاید کینه ای بود؛ شاید حریص و ثروت طلب بود؛ شاید نسبت به من بی مهر بود اما با همه این ها، کسی بود که من بیست و سه سال خواستار داشتش بودم.

چه کسی م*س*تحق مجازات بود؟!.. خطا کار اصلی کی بود؟!.. می خواستم فکر کنم... به همه چیز... به رئیس!.. به اریکا!.. به خودم!.. با یادآوری خاطراتش اخمی روی پیشانیم جا خوش کرد.

چطور ازم پنهان کرد ایرانیه؟!.. گولم زده بود. با پنهان کاری هاش من رو توی ندانسته هام غرق کرده بود و این ندانستن ها باعث شده بود کارهای وحشتناکی انجام بدم!.. چطور تونسست من رو به سمت این درد ها سوق بده؟!..

اون باعث شده بود من کسانی که تمام عمر آرزوی داشتنشون رو داشتم با دست های خودم از بین ببرم!..

هنوز هم گیج و سردرگم بودم. دوباره چشم هام رو بستم و سعی کردم سرنخ ها رو پیدا کنم.

حرف های اطرافیانم توی گوشم تکرار می شد.

"_چرا من رو وارد این مسائل کرد؟ چرا خودش انتقامش رو کامل نمی کنه؟!.."

_آلن: راز های زیادی پشت جواب این سوالت هست و بهتره جواب سوالت رو هیچ وقت نفهمی."

آلن هم می دونست و جلوی توی لجن فرو رفتن من رو نگرفت!.. کوروش
بی رحم ترین کار رو انتخاب کرده بود!..

کاری کرده بود خاندان فرزین به وسیله هم خنثی کردن از بین بره. حالا می
فهمم چرا توی کاغذ اطلاعات هر پنج نفر نام فامیلی نوشته نشده بود!..

آلن درست می گفت؛ ای کاش هیچ وقت به جوابم نمی رسیدم!..

"_فردریک: راوانا اسم یک رمزه که خیلی چیزها رو فاش می کنه."

اسم جعلی من برای پنهان کردن هویتم بود تا ناشناخته باقی بمونم و یک
زنگ اختار بود برای سایرین!.. راوانا اسم مادر کوروش بود. یعنی کسی که
توسط اون پنج نفر به قتل رسیده بود.

چطور اون پنج نفر متوجه این تشابه اسمی عمدی نشده بودند؟!..

سعی کردم تمام اتفاقات بین پنج نفر رو بخاطر بیارم.

نفر اول، رایان فرزین، پسر عموی من!.. و عمویی که سالها بود زیر خروارها
خاک فرو رفته بود و ثروت خانواده کیهان رو به پسرش سپرده بود. چهره من
برای رایان آشنا بود. چون من شبیه مادرم بودم!..

نفر دوم، رابرت و مانیا فرزین، دایی و دختر دایی من!.. کوروش حتی به مانیا
هم رحم نکرده بود. دلم برای اون دختر لوس می سوخت.

حالا می فهمیدم مانیا در مورد کی صحبت می کرد!.. مانیا می خواست
کوروش به من کاری نداشته باشه و من رو هم مثل سایر وارثان خانواده
فرزین از بین نبره.

تشابه من به اریکا باعث شک رابرت هم شده بود. طبق گفته اریکا مدت
زیادی بود که رابرت و رایان رو ندیده بود این باعث شده بود من رو نشناسند.

نفر سوم، را شا فرزین، پسردایی من!.. پسری ریز سنج و با دقت، کسی که در اولین نگاه من رو اریکا دیده بود. کنجکاویش باعث شده بود؛ من رو به خونش دعوت کنه. می خواست علت این تشابه رو متوجه بشه.

همه چیز با هم جور در می اومد.

احمق بودم که زود تر حقیقت نفهمیدم!.. خیلی احمق بودم!..

نفر سوم، ایان فرزین، عزیز دردانه اریکا و پسر دایی زیرک من!.. اون من رو شناخته بود. با اولین دیدار متوجه هویت واقعی من شده بود به اریکا اطلاع داده بود.

می خواست من رو مجبور به برداشتن مدارک توی گاو صندوق بکنه اما من نپذیرفتم. کاری که حالا انجامش دادم. از کوروش کیهان دزدی کردم!..

نفر پنجم اریکا فرزین، مادر من!.. مغز متفکر و عامل اصلی همه اتفاقات.

چنگی به ملافه روی تختم زدم و صورتم رو توی بالشت پنهان کردم.

من چیکار کرده بودم؟!..

من اقوام خودم رو کشتم!.. من قاتلم!..

قاتل؟!.. منم مثل اون پنج نفر و فرزندانشون هستم!..

نمی خواستم باشم. من نمی خوام مثل فرزین ها باشم. ای کاش مثل کوروش هویتم رو فراموش می کردم.

صورت جذاب کوروش از جلوی چشمم کنار نمی رفت. اون زمان ها کوروش نبود.

رئیس بود!..

"_رئیس: کار ما دو قانون داره اول= به کسی اعتماد نکن و دوم=درگیر

احساسات، مخصوصا عشق نشو!"

من هر دو قانون رو شکسته بودم.

به همه اطرافیانم اعتماد کرده بودم و قلبم رو بی اراده تسلیم فرد دیگری کرده بودم.

یعنی ورود من به بروکسل هم نقشه بوده؟!... نفسم رو با صدا بیرون دادم و دست از مرور خاطرات کشیدم.

مهلت می خواستم با خودم کنار بیام. مهلت می خواستم تحقیق کنم تا حقایق درست رو پیدا کنم.

مهدیس جدیدی خواهم شد! فریب هایی که خوردم رو بی نتیجه باقی نمی گذارم. برمی گردم... فقط باید خودم رو پیدا می کردم.

بلاخره روزی از تاریکی محض بیرون میام.

برای انتقام جدیدی برمی گردم!..

«یک سال بعد»

«کوروش»

کراواتم رو روی گردنم تنظیم کردم و نگاه کلی ای توی آینه به خودم انداختم. ته ریش کم روی صورتم خود نمایی می کرد.

عوض شده بودم. تازه خودم شده بودم!.. غرورم بیشتر از قبل شده بود اما دیگر ظالم نبودم و اخم نمی کردم!..

هنوز با مرگ مهدیس کنار نیومده بودم و از درون می سوختم.

دیگه دلیلی برای مخفی شدن نداشتم.

شکست غیر منتظره یک سال پیش چشم هام رو به روی همه چیز باز کرده بود.

چشم از آینه گرفتم بدون این که اجازه بدم نگاهم به سمت اتاق در بسته مهدیس منحرف بشه، راهی طبقه پایین شدم. فردریک توی سالن منتظرم بود و به محض دیدن شروع به توضیح دادن وضعیت شرکت کرد.

اهمیتی به حرف هاش نمی دادم و توی گذشته غرق بودم. گذشته ای که هر روز و هر ساعت بخاطرش خودم رو سرزنش می کردم.

این عذاب وجدان حقم بود. کاری که با مهدیس کردم رو هرگز فراموش نمی کنم. من باید تا اخر عمر برای این خطا تنبیه می شدم.

کورکورانه مسیر غلط بی رحمی رو انتخاب کرده بودم و داخلش قدم گذاشته بودم. مسیری که انتهایش جز پشیمانی، چیز دیگری نبود..

می دونستم اریکا توی پاریس م*س*تقره... یازده ماه بود که می دونستم، اما کاری نمی تونستم انجام بدم.

باید صبر می کردم بگرده. دار و ندارش توی این شهر بود!.. می دونستم دیر یا زود برمی گرده. من نفوذی توی اون شهر ندارم و نمی تونم کارم رو به آسانی پیش ببرم.

با دیدن ماشین آلن که جلوی در پارک شده بود؛ لبخندی روی ل*ب هام ظاهر شد. مگر می شد دوستی که از برادر برام عزیز تر بود بینم و لبخند نزنم؟!..

از ماشین پیاده شد و با لبخند عریض به سمتم اومد.
مردانه و محکم باهاش دست دادم و بی درنگ در آغوش کشیدمش.
یک ماهی می شد که ندیده بودمش و طی این مدت همراه با جسیکا به
سفر رفته بود.

—چه عجب یادی از ما کردی!..

از بغلم بیرون اومد و با همون لهجه افتضاحش که به زور می تونست
فارسی حرف بزنه گفت:

—دلم برات تنگ شده بود. داری میری شرکت؟!.. بیا با ماشین من بریم.
پوزخندی به لهجش و طرز صحبت کردن مسخرش زدم و هر دو به سمت
ماشینش رفتیم تا ادامه حرف هامون رو توی ماشین بزنیم.
انگار حسرت فارسی صحبت کردن با یک ایرانی، هنوز باید توی دلم باقی
بمونه. زبان مادریم رو داشتم فراموش می کردم و تنها چیزی که خوب بلد
بودم فحش های بی شماری که مهدیس نسارم می کرد بود و اکثر اوقات
حتی معنیش رو نمی فهمیدم.

آلن هم توی این یک سال عوض شده بود. مرد شده بود. خوشبختی و
آرامش توی چشم هاش بیداد می کرد. جسیکا دختر پاک و مناسب برای
آلن بود و خوش حال بودم که زندگی خوب و بدون مشکلی دارند.

—آلن: ببین با خودت چه کردی که هر جا میری یه گردان بادپگارد دنبالت
میان. از اینه ما شین نگاهی به عقب انداختم. سه تا از ما شین های عمارت
برای محافظت از ما دنبالمون می اومدنند.

اهمیتی به طعنه اش ندادم و بحث کار رو پیش کشیدم. داشتم تغییر می کردم و عوض کردن شغلم، جز این تغییرات بود!..
با صدای زنگ موبایل آلن دست از صحبت کشیدم.
_آلن: بله؟!..

_آلن: چی؟!...!!

_آلن: چه اتفاقی افتاده؟!..

با شنیدن صدای نگرانش با سرعت به سمتش چرخیدم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده. صداهای عجیبی از پشت تلفنش شنیده می شد. صدایی شبیه به انفجار!..

صورت آلن رنگ باخته بود.

_آلن: باشه، سری خودمون رو می رسونیم.

به محض قطع کردن تماسش با عجله گفتم:

_چی شده؟!..

احساس کردم ماشین از جاش کنده شد. با سرعت به سمت شرکت حرکت می کرد.

_آلن: شرکت آتیش گرفته!!.. باید سریع خودمون رو به اونجا برسونیم.
آتشنشانی هنوز نرسیده.

مکث کردم تا بتونم گفته های قبلش رو درک کنم. شرکتی که با هم ساخته بودیم داشت توی زبانه های آتش می سوخت.

آرزوهای بچگی و پیمان دو نفره شروع یک شغل مشترک، حالا داشت به خاکستر تبدیل میشد.

شک زده گفتم:

_تمام قرار داد ها اسناد اصلی توی شرکته!..

قراردادی که تمام این یک سال تمام برای به دست آوردنش زحمت کشیده بودم حالا داشت می سوخت!.. پول و سرمایه میلیاردي که روش گذاشته بودیم حتی ذره ای برام مهم نبود!..

برای دست و پا کردن این شغل شرافت مندانه زحمت کشیده بودیم!.. بدون اجازه دادن دخالت زیردستانمون این شرکت رو ساخته بودیم!..

با توقف ماشین با سرعت پیاده شدم و نگاهی به برج بلند در حال سوختن انداختم. این فاجعه بزرگ نمی تونست اتفاقی باشه!..

_آلن: چقدر راحت زحمتامون داره به هیچ و پوچ تبدیل میشه.

دستم از خشم مشت شد. نمی تونستم بزارم همه چیز نقش بر آب بشه.

هنوز وقت داشتم. باید اون قرارداد ها و اسناد رو بیروم می اوردم.

شیشه کوچک اب توی ماشین رو روی صورتم خالی کردم بی فکر و بی توجه به صدای اعتراض آلن به سمت در ورودی دویدم. اسناد اصلی که اریکا برای به دست آوردنش دزد توی خونم فرستاده بود توی اون گاوصندوق بود!..

شرکت ما طبقه دوم بودم و بعد از برداشتن کاغذ ها و اسناد می تونستم از راهروی استراری برگردم.

دود تمام همکف رو گرفته بود و چون معماری داخلی برج چوب کار شده بود سریع

تر آتش رو پخش می کرد. آتش از گوشه سالن داشت پخش می شد و مطمئناً تا لحظاتی دیگر تمام همکف رو در بر می گرفت.

چرا هنوز خبری از صدای ماشین های آتشنشانی نبود؟!..! استینم رو جلوی دهنم گرفتم و با سرعت به سمت طبقه بالا دویدم.

با دو از طبقه اول گذشتم. دانه های درشت عرق روی پیشانیم پایین می غلتید و هر چقدر بالا تر می رفتم هوای محیط داغ تر می شد.

به محض رسیدن به طبقه دوم، با پا ضربه محکمی به در زدم و راحت تر از چیزی که فکرش رو می کردم، در به عقب پرت شد. با چشم های گشاد شده از تعجب به جهنم رو بروم خیره شدم.

دود زیادی توی محیط پیچیده بود و آتش کل شرکت رو فرا گرفته بود. حتی نمی دونستم به عقب برگردم چون روشنی آتش رو از ابتدای راهروای که ازش بالا اومده بودم می دیدم.

دود چشم هام رو اذیت می کرد. سرفه ای کردم و به داخل دویدم. تمام دکوراسیون و دیوار های اطراف سالن داشت توی آتش می سوخت. خودم رو به در اتاق مدیریت رساندم و به محض گذاشتن دستم روی دستگیره در دستم رو کشیدم. داغ بود!.. فرصتی برای فکر کردن به سوزش دستم نداشتم.

دستم رو توی آغو*ش گرفتم و لگد های محکم پی در پی ای به در زدم.

با باز شدن در با بهت به سقف خیره شدم.
سقف اتاق چوب بود و آتش از سقف شروع شده بود. ممکن بود هر لحظه
سقف بریزه و روی سرم فرود بیاد.
توی دلم لعنتی به دیزاینر شرکت فرستادم و قبل از این که پشیمون بشم به
داخل رفتم.
با سرعت به سراغ گاوصندوق رفتم بی توجه به داغی بیش از حد گاوصندوق
رمز رو وارد کردم و درش رو باز کردم.
با سرعت همه مدارک رو بیرون کشیدم و نفسم رو بیرون دادم. خواهم به
سمت خروجی برم که با برخورد جسم محکمی به سرم، چشم هام رو اروم
بستم و روی زمین افتادم.

با احساس درد توی ناحیه گردنم، اخمام رو توی هم کشیدم و تکانی گردنم
دادم.

ل*ب هام داغ بود و گرما داشت. گرمایی که دلش رو نمی دونستم.
با صدای بسته شدن در چشم هام رو کاملاً باز کردم و سعی کردم گیجیم رو
کنار بزنم.

اتاقی که بخاطر تاریکیش چیزی توش دیده نمی شد!.. با تعجب به اطراف
اتاق کاملاً تاریک و کمی سرد خیره شدم.

اینجا دیگه کجا بود؟!..

آتش سوزی!.. کارخونه!.. مدارک!.. بی هوش شدم!..

با یاد اوری تک تک اتفاقات با تعجب سر جام نشستم. روی تخت بودم!..

سرفه کوتاهی کردم. اثرات دود رو هنوز توی ریه هام احساس می کردم. چشم هام داشت به تاریکی عادت می کرد. اتاق خالی که تنها یک تخت داشت.

دست سوختم باندپیچی شده بود. بی توجه به سرگیجه ام به طرف در اتاق رفتم و دستگیرش رو تند تند تکان دادم.

قفل بود!! دست از تقلا برای باز کردن در کشیدم و بلند داد زدم.
_کسی اون جاس؟!..یکی این در رو باز کنه!!..
بلند بلند داد می زدم و می خواستم یکی بیاد در رو باز کنه اما بی فایده بود.
از این که نمی دونستم چه خبره عصبانی بودم.
برای خالی کردن عصبانیتم با سرعت لگد ها و مشت های محکم و پی در پی ای به در می کوبیدم که با صدای چرخیدن کلید توی قفل، از حرکت ایستادم.

قدمی به عقب برداشتم و منتظر به در نگاه کردم.
سه مرد غول پیکر و بزرگ جثه بی حرف به داخل او شدند و جلوی در م*س*تقر شدند. با تعجب به دیوار انسانی بزرگی که روبروم قرار داشت و مانع دیده شدن در شده بودند نگاه می کردم.
هرکدامشون چند برابر من بودند و مطمئن نبودم بتونم از عهدشون بر پیام. با ورود فرد جدیدی چشم از سه مرد گرفتم و به نفر جدید خیره شدم.
صورتش برام آشنا بود!!..

— چرا من رو به اینجا آوردین؟!.. اینجا گذاشت؟!..

با پوزخند گفت:

— خوشحالم که شکستت رو می بینم رئیس، حتی نمی تونی حدس بزنی

چقدر پول برای گیر انداختن تو به دست آوردم!..

با اخم گفتم:

— تو کی هستی؟!..

— مرد: انگار من رو بخاطر نمیاری!!.. یاد ته چطور از خونت پرتم کردی

بیرون؟!.. چطور ممکنه رئیس باهوش و زیرک چیزی رو فراموش کنه؟!..

با دقت تر به صورتش نگاه کردم. بخاطر آورده بودم!.. اون مسئول کنترل

دوربین های عمارت بود و بخاطر بی دقتی توی کارش، با بی رحمی

اخراجش کرده بودم. موقع استخدام فهمیده بودم مشکل مالی داره و به این

شغل شدیداً نیاز داره. یعنی بخاطر این حالا ضد من شده بود؟!..

برای این که عصبانیش کنم با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

— دلیلی برای بخاطر نگه داشتن انسان های بی کفایت و به درد نخور ندارم،

مثل یک زباله دور می ریزمشون.

مطمئنم تیر کلامم خطا نرفته بود. دستش از عصبانیت مشت شد.

— مرد: با اون همه محافظ که همیشه همراه خودت راه می بری دستیگر

کردنت اصلاً آسون نبود. آتش زدن اون برج هم کار خیلی سختی بود!.. تو

که فکر نمی کنی ریختن سقف باعث بیهوش شدند شده بود؟!..

این رو گفت و قهقهه بلندى سر داد. یهو خندش متوقف شد و دوباره گفت:

— ازت متنفرم و می خوام به بدترین نحو زجرت بدم!..

یعنی اون من رو زده بود تا بیهوش بشم؟!.. چطور انقدر راحت از آتش زدن شرکتی که با زحمت ساخته بودمش حرف می زد؟!.. اون شرکت برام مهم بود!.. اون شرکتی بود که از بچگی می خواستم بسازمش و م*س*تقل بشم. شاید تمام داشته های الانم زحمت خودم بود اما این پول ها حلال نبود!..

با عصبانیت به سمتش رفتم. کارهایش رو بی نتیجه باقی نمی زارم.

اون خائن بود و طبق قوانین من مجازات خائن فقط مرگه...

قبل از این که بتونه حرکتی برای دفاع خودش انجام بده مشت محکمی با همون دست زخمیم توی صورتش کوبیدم.

با شتاب روی زمین پرت شد.

اهمیتی به درد دستم ندادم باصدای غیرقابل کنترلی داد زدم:

_فکر می کنی ازت می ترسم؟!.. تو عددی نیستی که بتونی به من آسیبی برسونی... طولی نمی کشه که این جا پر از ادم های من می شه... منتظرم ببینم اون موقع هم مثل الان جرأت گردنکشی داری یا نه!!!..

خواستم به سمتش برم که با گرفته شدن دست هام از پشت سر جام ثابت موندم.

خودش رو جمع و جور کرد و از روی زمین بلند شد. خون کنار ل*بش رو با پشت دست تمیز کرد و با پوزخند گفت:

_مرد: تو باید از فرد دیگه ای بترسی... فکر کردی من بدون پشتیبان به سراغت اومدم؟!.. هه!..

_داری در مورد کی حرف بزنی؟!..

_مرد: کسی که به دنبال اون مدارک و اسناد بود!..

مدارک!!!!..گمشون کرده بودم!!!!..

مدارکی که اصلش توی گاوصندوق شرکت بود!!!!..

توی خونه مکان امنی برای نگهداری اون مدارک نبود چون خیلی ها از وجودش آگاه بودند و خواهان اون مدارک و اسناد بودند. مدارک جعلی ای جایگزین اون ها کرده بودم و اصلی ها رو جای دیگری پنهان کردم. حدس زدن کسی که پشت این ماجراها بود سخت نبود.

اریکا!!.. پس برگشته بود!..

مطمئنم زود فهمیده بود رو دست خورده و حالا دوباره دست به کار شده بود. دندون هام رو از خشم روی هم می کشیدم. من با دست خودم مدارک رو از گاوصندوق بیرون کشیدم و تقدیم اون ها کرده بودم. مرد رو به اون سه غول محافظ گفت:

_بقیش رو به شما می سپارم!..

این رو گفت و با پوزخند به سمت خروجی رفت.

با تعجب به سه نفری که نزدیکم می آمدند نگاه می کردم. حدس زدن کاری که می خواستند با هام بکنند سخت نبود!..

جاخالی زیر اولین مشت هایی که به سمت پرتاب می شد دادم که با ضربه محکمی که از پشت به پاهام برخورد کرد زانو هام از شدت درد خم شد و روی زمین نشستم.

خواستم از جام بلند بشم که با برخورد ضربه سهمگین دوم به پهلوام نفسم از درد توی سینم حبس شد. نگاهی به چوب هایی که توی دست هر سه مرد

بود انداختم و با احساس درد جدید دوباره چشم هام رو بستم و روی زمین افتادم. نمی خواستم فریاد بزنم.
نمی زارم غرورم مانند جسمم آسیب ببینه.
راهی برای فرار از زیر ضربه هاشون نداشتم!.. بی مکث و با شدت چوب ها رو روی گوشه گوشه بدنم می کوبیدند.
چشم های سنگین و بی قدرتم رو روی هم گذاشتم و دیگر چیزی نفهمیدم.

با درد از خواب بیدار شدم.
سرم رو که به پایین متمایل شده بود به سختی بلند کردم.
گیج به اطرافم نگاه کردم تا موقعیت رو درک کنم. بازم یک اتاق تاریک که چیزی جز سیاهی توش پیدا نمی شد.
تک تک اعضای بدنم به خاطر کتک هایی که خورده بودم درد می کرد.
چرا اریکا من رو زنده نگه داشته بود؟!.. اصلا چرا من رو این جا زندانی کرده بود؟!..
خواستم تکانی به خودم بدم و از جام بلند بشم اما چیزی مانع بلند شدنم می شد.
با تعجب به بدنم نگاه کردم و سعی کردم دست و پام رو آزاد کنم.
دست و پام به یک صندلی بسته شده بود!..
سعی می کردم دستم رو از زیر طناب بیرون بکشم که با شنیدن صدای اتصال چیزی و تابش نور از یک نقطه، با سرعت به اون سمت برگشتم.

نور شدیدی که از سقف می تابید و فقط یک منطقه دایره مانند کوچک رو در بر می گرفت. مردی که مثل من به صندلی ای بسته شده بود و با تابش نور توی صورتش، تازه داشت به هوش می اومد.
به محض بالا آوردن سرش با حیرت بهش خیره شدم.
این اینجا چیکار می کرد؟!..

ویلیام بیکر!.. کسی که مهدیس رو از مرز رد کرده بود و مدتی ازش نگهداری می کرد. با روشن شدن نور دایره مانند دیگری چشم از ویلیام گرفتم و به سمت صندلی دیگر چرخیدم.
با تعجب بیشتر به سمت نور دومی که از سقف روی قسمت دیگری ساطع می شد زل زدم.

شادی رحمتی!.. کسی که وظیفه داشت مهدیس و دو ستانش رو به فرار از ایران و دزدی راضی کنه. خوب می شناختمشون، حاضر بودند بخاطر اندکی پول هر کاری انجام بدن.
این جا چه خبر بود ؟!..

با روشن شدن دو نور همزمان دیگر به سمت دو صندلی جدید که دو دختر به ان بسته شده بودند نگاه کردم.
سحر و لیلا!.. دو جیب بر ماهر و دوستان مهدیس!..

_سحر: این جا دیگه کجاست؟!.. شما ها این جا چیکار می کنید؟!.. لیلا
حالت خوبه؟!..

_لیلا: چرا ما رو اینجا آوردن؟!..

همه با گنجی به هم نگاه می کردند و سعی می کردند دست و پاشون رو آزاد کنند.

با روشن شدن لامپ پر نوری از بالای سرم. چشمام رو از تابش اتفاقی نور بستم و صورتم رو توی هم کشیدم.

جمع کردن همه ما در مکان ناشناس چه معنی داشت؟!..

نگاه شگفت زده بقیه رو روی خودم حس می کردم.

یهو لیلا که دل و جرأت بیشتری نسبت به بقیه داشت با داد گفت:

_تو اینجا چیکار می کنی؟!.. حالم ازت بهم می خوره...مگه قول نداده

بودی مراقب مهدیس باشی؟!..این بود مراقبت؟!.. حالا اون مرده!!..تو

کشتیش، تو باعثش شدی!!..

دیوانه وار داد می زد و ناسزا می گفت.

اخم هام رو توی هم کشیدم. اون حق نداشت به من توهین کنه. می دونستم

عصبانیه و اگه دست هاش باز بود؛ باید منتظر یک سیلی از طرفش می

شدم. اما اون فقط یک زیردست بود. حیف دست هام بسته بود وگرنه حدش

رو بهش نشون می دادم!!..

خودم می دونستم مقصرم و دارم بهای کارم رو پس میدم. اون که نمی فهمید

من بیشتر از اون زجر می کشم. می تونستم مهدیس رو الان به عنوان شریک

زندگیگ داشته باشم اما با یک اشتباه و تصمیمی از روی خشم و نفرت همه

چیز خراب شد!!.. بی اراده برای هزارمین بار دو باره با خودم تکرار

کردم: «خودم کردم که لعنت بر خودم باد.»

داد و بیداد های لیلا دیوانه کننده بود. دیگه تحمل گوش دادن به حرف هاش رو نداشتم با عصبانیت فریاد زدم:

_ کافیه دیگه!!!! انقدر نمک روی زخم هام نپاش!..خودم می دونم مقصرم...می دونم نتونستم سر قولم بمونم، روزی هزار بار هم خودم رو برای کارم سرزنش می کنم اما تو هم به اندازه من توی این قضایا مقصری. آشنایی تو و مهدیس از اولش هم نقشه بوده و بهتره سنگش رو اینقدر به س*ینه نزن و چون تو هم مثل من دنبال منافع خودت بودی!..همگیمون با دست های خودمون مهدیس رو به دام مرگ فرستادیم.

خپاروسکر ساکت و شد و دیگه چیزی نگفت اما صدای هق هق سحر کل سالن رو فرا گرفته بود و نمی تونستم تمرکز کنم. چرا ما رو این جا جمع کرده بودند؟!..

_سحر: اشتباه کردیم...همه اشتباه کردیم و حاصل این اشتباهات فقط یک مقبره اس که اسم مهدیس روش حک شده. شاید دوست خوبی براش نبودم اما من واقعا مهدیس رو دوست داشتم. پشیمونم، خیلی پشیمونم...
_لیلا: گریه نکن سحر، همه مهدیس رو دوست داشتند...

با صدای پاشنه های کفش زنانه دل داری های لیلا ناتمام موند و همه به سمت صدا چرخیدیم.

مهدیس

همه چیز برای نمایشی که یک سال منتظرش بودم مهیا بود!
تصمیمم رو گرفته بودم و تردیدی توش نداشتم.

یک سال تمام فکر و تحقیق کرده بودم.

مقصر اصلی باید با دادن جونش تنبیه می شد. تصمیم رو گرفته بودم!..

و قتش بود به روشنایی برگردم!..

به سمت سالن تاریکی که بازیگران اصلی داستان زندگی من داخلش قرار داشتند حرکت کردم. صدای جر و بحث به گوش می رسید. صدای کسانی که یک عمر دوست خطابشون می کردم!..

با شنیدن صدای پاشنه های کفشم صحبت هاشون قطع شده بود.

ابتدای سالن ایستام. با دقت به پنج نفر که روی صندلی بسته شده بودند و نور سقف فقط جایی که ان ها نشسته بودند رو روشن می کرد از زیر نگاهم گذروندم.

نگاه های کنجکاوشون روی خودم رو حس می کردم و چون من توی تاریکی ایستاده بودم؛ نمی تونستند من رو ببینند.

تمام خطرات کنار اون ها بودنم مثل فیلم جلوی چشمم اکرین می شد.

بدون این که به کوروش نگاه کنم به سمت اولین صندلی حرکت کردم.

همه صدای کفشم رو دنبال می کردند و هر جا که می رفتم نگاه های متعجبشون همراهیم می کرد اما من رو نمی دیدند. بدون این که زیاد جلو برم روبروی ویلیام ایستادم.

فقط پاهام رو می دید.

قسم خورده بودم کار هاش رو تلافی کنم. اون سعی کرده بود به من

تج*ا*و*ز*کنه!..

با ترس آشکاری توی صداش گفت:

_تو کی هستی؟!..

پوزخندی زدم و قدم دیگری برداشتم.

حالا کاملاً توی نور بودم.

نگاهش رو آرام از روی پاهام به سمت بالا حرکت می داد. به وضوح پriding

رنگ صورتش رو می دیدم.

سکوت بدی کل سالن را گرفته بود.

با پوزخند به فارسی گفتم:

_مشتاق دیدار... منو بخاطر داری؟!..

_ویلیام: تو... تو زنده ای؟!..

_دوست داشتی بمیرم؟!..

با سرعت فکش رو محکم توی دست هام گرفتم لحن دوستانم رو به سرعت

عوض کردم و زیر لب غریدم:

_یادته می خواستی باهام چیکار کنی؟!..

با ترس و ناباوری نگاهم می کرد. انگار قبول این که من هنوز زنده‌ام، براش

خیلی سخت بود.

صورتش رو ول کردم و دور صندلی شروع به راه رفتن کردم و با همون لحن

قبلم ادامه دادم:

_می دونی برای چی اینجا جمعتون کردم؟!.. یک سال برای امروز صبر

کردم... نمی گذرم از کسایی که در حقم بدی کردند.

_ویلیام: می خوای چیکار کنی؟!..

نگاه خشمگینی بهش انداختم و با بی رحمی گفتم:

_همون کاری که شماها با روح و روان من کردین.

روبروش ایستادم. اسلحم رو به سمت صورتش گرفتم. صدای التماس هام گریه هام توی گوشم تکرار می شد. اگر می تونست کارش رو عملی کنه الان من توی چه وضعیتی بودم؟!..

فکش از ترس می لرزید و سعی می کرد خودش رو آزاد کنه.
باید بترسه...می خواستم به اندازه اون روز که من رو توی اتاقش ترسیدم،
بترسه!..

نرمشی به اسلحه توی دستم دادم. پوزخندی به چهره پر از ترسش زدم و بی مکث ماشه رو فشار دادم.

صدای جیغ از روی ترس شادی که با صدای شلیک گلوله مخلوط شده بود باعث شد چشم های بی رحمم رو از جسد ویلیام بگیرم و به سمتش برگردم.
اون کسی بود که ذهن ما رو با حرف های وسوسه کننده شست و شو داده بود و با وعده ی زندگی بهتر راضیمون کرده بود به بروکسل بیایم.
باعث شد من رو مانند یک کالا مبادله کنند و ارزش یک انسان رو با پول
رقم یزنند.

واسطه تباهی و سیاهی سرنوشت چند دختر مانند من شده بود؟!..

نمی تونستم بزارم بدون تنبیه از این در بیرون بره. نمی تونستم بزارم انسان های دیگری رو سیاه بخت کنه. صورتم رو با انزجار جمع کردم و با نفرت
گفتم:

— برو به جهنم!!!

بدون تعلل و صبر پیشانیش رو هدف گرفتم و بی تردید شلیک کردم. اهمیتی به صندلی و خودش که که روی زمین افتادند؛ ندادم و با خشم به سمت دو نفر بعدی رفتم و جلوشون ایستادم.

با این دو نفر خاطرات زیادی داشتم. نگاهم روی گوشه گوشه صورتشون می چرخید.

— خوشگل شدین!!

توی چشم های سحر اشک جمع شده بود. لیلا با حیرت نگاهم می کرد.

— سحر: مهدیس خودتی؟!.. من خواب نمی بینم؟!..

— لیلا: چگونه؟!..

دیگر خبری از خشم نبود. با صدایی که سعی کردم نلرزه اما ناموفق بودم به سختی گفتم:

— دلم براتون تنگ شده بود...

جسمی توی گلوم سنگینی می کرد. نگاهم بین سحر و لیلا در نوسان بود. می خواستم محکم باشم اما نشد!..

دروغ نگفتم!.. دلم برای خواهر هام تنگ شده بود!..

لیلا خواست دهن باز کنه و چیزی بگه که سریع دستم رو به علامت سکوت بالا آوردم و به سختی گفتم:

— هیس!!.. بزار من شروع کنم.

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. می خواستم بغضی که یک سال توی گلوم سنگینی می کرد رو کنترل کنم.

— می دونستم بازیگر های خوبی هستید اما نه به حدی که بتونید من رو هم
فریب بدین!.. منِ احمق چقدر زود بهتون اعتماد کردم!..

بلند تر از قبل داد زدم:

— بخاطر گول زدن من چقدر گیرتون اومد؟!...!!... توقع نداشتم... از شما دو تا
توقع نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم تا لرزش صدام رو کنترل کنم.

کسانی که من دوست خطابشون می کردم دشمنم بودند!.. کسانی که من به
بیشتر از یک خواهر دوستشون داشتم فریبم داده بودند.

هر دو همچنان یا ناباوری و چشم های اشکی نگاهم می کردند. انگار هنوز
باور نکرده بودند اینی که جلوشون ایستاده مهدیس واقعیه!..

نمی تونستم خون بهترین دوست هام بریزم. می دونستم مثل کوروش
پشیمونند.

اروم گفتم:

— من کاری با شما ندارم آزادین که برین، اما دیگر کسی رو به اسم سحر و
لیلا نمی شناسم. امیدوارم احساس شرمندگی الانتون رو هیچ وقت فراموش
نکنید.

چشم از شون گرفتم تا با دیدنشون ناراحت تر نشم و منتظر شدم تا محافظ
ها همه رو سریع تر از سالن خارج کنند.

نوبت نفر آخر بود.

اروم به سمتش چرخیدم.

شگفت زده به من نگاه می کرد. چقدر عوض شده بود!..
ته ریش کمش جذابیتش رو چند برابر کرده بود. موهاش آشفته بود و رد
خون روی صورتش خود نمایی می کرد. چقدر لاغر شده بود!..
یک سال بود که از دیدن صورتش محروم بودم و این یک سال فرصت خوبی
بود برای کنار او مدن و فهمیدن احساساتم...
خوب فکر کرده بودم. از تصمیم برنمی گردم!.. مقصر اصلی باید جزای
کارش رو می دید.
نفس حبس شدم رو بیرون دادم و با قدم هایی سست و لرزان به سمتش
رفتم.

گلو دردی که ناشی از سنگینی بغضم بود هر لحظه بیشتر می شد.
بغض کهنه ای که علت اصلیش رو نمی دونستم!.. دل تنگی یا ناراحتی؟!..
بی اراده با سرعت طناب هایی که دور دست و پاش پیچیده شده بود باز
کردم. سنگینی نگاهش رو حس می کردم.
دلم نمی خواست توی این وضعیت بینمش. جلوی پاش زانو زدم و به
صورتش خیره شدم.

زخم خون آلود سرش داشت دیوونم می کرد. زیر لب به فارسی گفتم:
_چه بلایی سرت آوردن؟!..

چشم هاش رو با عجله باز و بسته می کرد و سرش رو به اطراف تکان می
داد. انگار منتظر بود من از توی دیدش ناپدید بشم.
به دست لرزانش که سمت صورتم می آورد خیره شدم.

دستش رو کنار صورتم گذاشت و نوا*زش گ*ونه شستش رو روی گو*تم حرکت می داد.

_کوروش: واقعا خودتی؟!..تو مهدیس منی یا یک خیال سراب گونه جدید؟!..

چشم ها رو به علامت مثبت روی هم گذاشتم. محتاج این نوا*زش ها بودم. دلم نمی خواست از جام تکان بخورم. می خواستم تا اخر عمرم توی همون وضعیت بمونم!..

_کوروش: اون جسد...؟!..

ادامه حرفش رو خورد و هنوز با ناباوری به من نگاه می کرد.
با یاد آوری اون جسد با شتاب دستش رو از روی صورتم پس زدم و از جام بلند شدم.

داشتم چیکار می کردم؟!..نباید مغلوب خواسته هام می شدم!..
به خوبی می دونستم اریکا داره نمایش من رو با دقت تماشا می کنه. باید جلوی فوران احساساتم رو م یگرفتم تا به هدفم برسم!..
لحتم رو با سرعت به لحنی جدی تغییر دادم و با اخم گفتم:

_می دونم!.. زیادی شبیه بود، یک روز کامل یک تیم روی گریمش کار می کردند!..و البته متاسفم که مش*رو*بت رو مسموم کرده بودیم تا گیج بشی و نتونی من رو از اون جسد تشخیصی بدی!..

از لحن طعنه آمیزم جا خورده بود. به سمتش خم شدم و با عصبانیت گفتم:

_می دونی برای چی اینجایی؟!...قسم خوردم کسانی که زندگیم رو به این فلاکت رسوندند تنبیه کنم و تو در راس اون افرادی!..

اشاره ای به سمتی که جسد شادی و ویلیام افتاده بود کردم و ادامه دادم:

_تو هم مثل اون هایی پس پایان مشابهی خواهی داشت!..

سکوت کردم که بتونه منظورم رو درک کنه. با دیدن صورت آروم و معمولیش اخمام رو توی هم کشیدم.

چرا چیزی نمی گفت؟!.. چرا از خودش دفاع نمی کرد؟!..

با عصبانیت داد زدم:

_ازت متنفرم!!!!...مجبورم کردی کار هایی انجام بدم که خیلی ها حتی

خوابشم نمی بینند...مجبورم کردی کسانی رو بکشم که یک عمر آرزو

داشتم کنارم داشته باشمشون...مجبورم کردی از همه فاصله بگیرم و تنهایی

ز ندگی کنم... بد ترین فرد رو برای عملی کردن نقشه هات انتخاب

کردی...زندگیم رو جهنم کردی...فقط به خودت فکر می کردی و بدون این

که بهم چیزی بگی من رو وارد بازیت کردی...من فقط یک زندگی اروم و

بی دردسر می خواستم

بلند تر داد زدم:

_ اما چرا هیچ وقت نمی تونم بهش برسم؟!..

کنترل حرف هام دیگر دست خودم نبود. حتی متوجه هام نمی شدم.

فقط می خواستم خودم رو خالی کنم.

بی اراده سر اسلحم رو روی پیشانیش گذاشتم.

ل*بم رو به دندون گرفتم تا لرزش فکم رو کنترل کنم. مرور خاطرات بد ناراحت ترم می کرد.

به محض تموم شدن بمبارن حرف هام، لبخند مهربونی زد و با ارامش گفت:

_خوش حالم که سر قولت موندی و سالمی!..

جا خوردم. توقع این ارامش رو در جواب لحن تند و تهاجمیم رو نداشتم.

وقتی صورت یکه خورده من رو روی خودش دید گفت:

_قبلا بهت گفته بودم هیچ وقت با چشم های پر نفرت به کسی نگاه نکن!..دوست ندارم این طور نگاهم کنی، من خطام رو قبول دارم و برای تنبیهم آماده ام...شاید این طوری کمی از بدی هایی که در حقت کردم جبران کنم...بزن!..

این رو گفت و چشم هاش رو بست و منتظر شد تا ما شه رو فشار بدم. با تعجب نگاهش می کردم!.. چقدر راحت از مرگ حرف می زد!.. مگر می توانستم از این مرد مغرور و بی رحم متنفر باشم؟!..

نرمشی به اسحله توی دستم دادم. اثری از ترس توی صورتش نبود!..

با شنیدن صدای کف زدن و پاشنه های کفش زنانه که هر لحظه بلند تر می شد هر دو به سمت صدا چرخیدیم.

ایریکا بود!..بلاخره اوامد!.. درست به موقع!.. نگاهی به رئیس انداختم.

اخم هاش توی هم فرو رفته بود. دستش که روی صندلی گذاشته بود از خشم مشت شد.

اِریکا در حالی که به سمتون می اومد رو به کوروش گفت:

یک بار تونستی دورم بزنی و مدارک جعلی رو جایگزین اصلی ها بکنی!

تکانی به کاغذ های توی دستش داد گفت:

بخاطر مدارک ممنونم، با دست های خودت تقدیمم کردی و دیگه نیازی

بهت ندارم.

پشت سرم ایستاد و در حالی که مخاطبش من بودم گفت:

بهت افتخار می کنم تو یک فرزینی و باید از خانواده کیهان متنفر

باشی...زود تر شر این موجود مزاحم رو از زندگی هردومون بکن!..

پوزخندی به صدای عصبانی و پر از حرص اِریکا زدم.

کم پیش می اومد عصبانی بشه!..

وقت عملی کردن نقشه اصلی بود.

_helloمامان...

بی تردید و با سرعت اسلحم رو از روی سر رئیس برداشتم و به سمت اِریکا

چرخیدم و قلبش رو هدف گرفتم.

_good byمامان..

این رو گفتم و ماشه اسلحم رو فشار دادم.

صدای شلیک کل سالن رو فرا گرفت.

نگاه سردی به جسم بی جون اِریکا که به پشت روی زمین افتاده بود انداختم.

خون با سرعت از سینهش بیرون می ریخت و روی زمین جاری میشد.

کف کفشم رو روی قطرات قرمز خون گذاشتم و بعد روی زمین خالی

گذاشتم.

کفشم رو بلند کردم و نگاهی به رد قرمز کفش پاشه دار روی زمین انداختم.
_پایان راند پنجم!..

مقصر اصلی همه اتفاقات به حق از پیش تعیین شده اش رسید!..
چشم از اِریکا گرفتم و به سمت کوروش چرخیدم.
من کوروش رو قبلا تنبیه کرده بودم. یک سال بود که داشتم تنبیهش میکردم.
با مرگ خودم تنبیهش کرده بودم. با جای گذاشتن احساس پشیمانی و
ناراحتی تنبیهش کرده بودم!..
با بهت به جسد اِریکا نگاه میکرد.
_کوروش: چرا این کار رو کردی؟!!!..

لبخندی روی لب هام نشوندم و دوباره جلوی صندلی که روش نشسته بود
زانو زدم. دست هاش رو توی دستم گرفتم و به صورتش نگاه کردم. و با
آرامش شروع کردم:

_من حق رو به تو دادم... حکم قصاص برای اون پنج نفر واجب بود...توی
این یک سال به و ضوح دیدم که چطور اِریکا برای پول آدم میکشت!..حتی
لحظه ای نتونستم اون رو به عنوان مادرم قبول کنم...
اون و پنج نفر دیگه برای به دست آوردن ثروت خانواده تو پدر و مادرت رو
کشتن و قسمت از ثروت خانوادگیت رو بالا کشیدن. حتی به قسمتی که
باقی مونده بود هم رحم نکردند و من رو برای برداشتن مدارک به خونه تو
فرستاند. یک سال گذشته خوب به این محاکمه فکر کردم و از تصمیم
راضیم...تو هم قربانی زیاده خواهی های اون ها بودی!..بخاطر نمایش

متاسفم فقط کمی ازت ناراحت بودم...بخشیدم!!..یک سال پیش همه رو بخشیدم.

لحظه ای مکث کردم و ادامه دادم:

_اگر همه شواهد هم علیه تو بود باز هم نمیتونستم تو رو مقصر بدونم!..
در سکوت بهم نگاه میکرد. انگار داشت سعی می کرد حرف هام رو هضم
کنه. تشکر و قدردانی و پشیمانی رو توی چشم هاش میخوندم اما مغرور تر
از اونی بود که زبانی بهم بگه!..

چشم هاش برق میزد. برقی و روشنائی که تا به حال ندیده بودم. لحظه ای
مکث کرد. روشنایی چشم هاش داشت داشت محو میشد!..
به سختی دهن باز کرد و گفت:

_طبق قرار داد بعد از اتمام ماموریت من باید مبلغی رو پرداخت کنم که با
وجود ثروت اریکا فکر نکنم نیازی بهش داشته باشی و آزادی به دنبال
زندگی ای که دنبالش بودی بری!..

زیر لب خسیسی نساresh کردم و زل زدم تو چشم هاش تا بفهمم واقعا
میخواه من ترکش کنم یا نه!..

ترس توی چشم هاش بیداد میکرد.

لبخند خسته ای زدم. چشم هاش حقایقی که ازم پنهان میکرد رو لو می داد.
حالا که حس هایی که بهش داشتم رو فهمیدم میتونستم ترکش کنم!..!!..یک
سال دوری کافی نبود؟!..

باید باز هم توی دوریش می سوختم؟!..

بار ها حسم رو به خودم اعتراف کردم.

نمی خواستم توی دلم نگهش دارم و یک عمر حسرت این روز همراهم داشته باشم.

عزمم رو جزم کردم و سعی کردم تمام صداقتم رو توی چشم هام بریزم و اروم گفتم:

—کجا برم وقتی زندگیم الان جلوم نشسته؟!..

مطمئنم تونستم منظورم رو واضح برسونم. لبخند از روی لب هام دور نمیشد. مثل خودش غیرم*س*تقیم اعتراف کرده بودم! چشم هاش از تعجب گرد شده. چشم از صورتم نمی گرفت. انگار توی صورتم دنبال اثری از دروغ میگشت. با پرویی گفتم:

—میخوام پیام خونه تو...

بدون این که منتظر جوابش بمونم دستش رو به سمت بالا کشیدم تا از جاش بلند بشه. آروم با کمک دسته صندلی روی پاهاش ایستاد. صورتش از درد جمع شده بود. با نگرانی گفتم:

—خوبی؟!..

جوابی نداد. حتما خیلی کتکش زده بودند!..

دستش رو دور شونم انداختم و قدمی به سمت جلو برداشتم.

وزنش رو کاملاً روی من انداخته بود و به سختی قدم بر می داشت.

باید قبل از متوجه شدن مرگ اریکا از اون خونه متروکه دور میشدیم.

در سکوت همراهم حرکت میکرد. انگار بدن دردش مانع از حرف زدنش شده بود.

کمکش کردم توی ماشین دراز بکشه و نرمشی به کمرم که از تحمل وزن زیاد کوروش درد گرفته بود دادم. پشت رل نشستم و ماشین رو به سمت عمارت هدایت کردم.

دست رو روی چشم هاش گذاشته بود و روی صندلی عقب دراز کشیده بود. مشخص بود درد زیادی داره اما در ظاهر چیزی نشون نمیداد. به محض توقف جلوی در اصلی عمارت، با تعجب به بادبگارد های آماده باش اطراف در نگاه کردم. حتما همه این چند روز دنبال رئیسشون می گشتند.

از ماشین پیاده شدم و در عقب رو باز کردم. دستی روی شانه اش گذاشتم که به سرعت از خواب بیدار شد. صورتش دوباره از درد جمع شد. می ترسیدم مشکل جدی ای داشته باشه!.. رسیدیم!..

به سختی سر جاش نشست و از ماشین پیدا شد. تمام محافظ ها با دیدن صورت آسیب دیده کوروش به سمتون دویدند و کمکش کردند تا به داخل بره. نگاه کنج کاو و حیرت زده تعدادی از محافظ ها رو روی خودم حس میکردم.

به سمت در بزرگ و سفید عمارت که حالا باز شد و منظره باغ کاملاً دیده میشد خیره شدم.

دلم برای این خونه و آدم های مرموزش تنگ شده بود. با کمی تعلل به سمت
عمارت حرکت کردم.

یعنی بقیه با دیدن من چه عکس العملی نشون میدادند؟!..
نفسم رو با صدا بیرون دادم وارد سالن شدم.

همه چیز مثل قبل بود!.. صدای نگران فردریک و آئن رو واضح میشنیدم.
_فردریک: حالت خوبه؟!.. چه اتفاقی برات افتاده?!..

_آئن: کجا بودی؟!.. از نگرانی داشتیم می مُردیم!.. فکر می کردیم اِریکا
بلایی سرت آورده!..

سلام...

همه سر ها به سمت من چرخید.

سکوت بدی سالن رو فرا گرفته بود. توقع این صورت های متعجب و
شگفت زده رو داشتم.

صدای شکستن شیشه باعث شد همه با سرعت به سمت صدا برگردیم.
دختر خدمتکاری که دستش رو روی دهنش گذاشته بود و با چشم هایی
گشاد شده از تعجب به من نگاه میکرد. تکه های شیشه ای ظرف رو زمین
پخش شده بود.

نمیدوستم چی باید بگم تا از این حال خارج بشن.

_کورو: نمیخواین به مهدیس خوش امد بگین?!..

آئن تازه به حرف او مد و با تعجب گفت:

_خودتی؟!.. تو زنده ای?!..

_فردریک: چطور ممکنه؟!...

به جای من کوروش جواب داد:

_برای توضیح وقت زیاده... تازه رسیده بزارین کمی استراحت کنه!..

با تعجب به قطرات آب جمع شده توی چشم های فردریک خیره شدم.

_فردریک: خوش حالم که سالمی...

آلن به سمت اومد و بدون این که چیزی بگه برادرانه من رو توی اغ*و*شش کشید.

لبخند تلخی مهمان لب هام شده بود. این دو نفر رو خیلی وقت بود که بخشیده بودم.

فردریک رو به کوروش گفت:

_میرم زنگ بزنم به دکتر...

_کوروش: لازم نیست...

از ب*غ*لش بیرون اومدم و همراه با کوروش به سمت طبقه بالا حرکت کردم. دلم برای اتاق خودم تنگ شده بود!..

عجیب بود که فردریک و آلن دنبالمون نیومدند!..

اتاقش هم درست مثل قبل بود!.. کفش هاش رو از پاش خارج کرد. کمکش کردم روی تختش دراز بکشه و خواستم به سمت در خروجی برم که به سرعت دستم رو گرفت.

با تعجب به سمتش برگشتم.

_کوروش: بمون... بزار باور کنم پیشمی!..

با دست دیگه اش ضربه ای به کنار جایی که دراز کشیده بود زد.

مگر می تونستم در برابر جاذبه این نگاه مقاومت کنم و نه بیارم؟!..
بهش اعتماد داشتم و مطمئنم قصد سوء استفاده از من رو نداره. از خدام بود
کنارش بمونم!..

تشنه آرامشی که این مرد بهم القا میکرد بودم.
قبل از این که پشیمون بشم کنارش دراز کشیدم. دستم رو زیر سرم گذاشتم
و در سکوت بهش خیره شدم.
_به چی فکر میکنی؟!..
بی مکث گفت:

_به عروسیمون...
یک تای ابرو هام بالا پرید. اگر بگم از حرفش خوش حال نشدم دروغ
گفتم!..
_فکر نمی کنی قبلش باید یک چیز دیگه بگی؟!..
_کوروش: مثلاً چی؟!..
_یک جمله دو کلمه ای که برای ابراز علاقه استفاده میشه!..
لبخند وسیعی زدم و منتظر نگاهش کردم. اگر همین امشب ازش اعتراف
نگیرم اسمم رو عوض می کنم!..
به دهنش خیره شده بودم. می خواست چیزی بگه اما نمی تونست و دوباره
ل*ب های نیمه بازش رو روی هم می داشت.
اخه یک آدم چقدر میتونه مغرور باشه!!..
_دو..ست..دا..رم، تکرار کن!!..
_

به سختی گفت:

—کوروش: دارم!..

با بدج*نسی گفتم:

—چی داری؟!..

—کوروش: دوست...

—دوست چی؟!..

—کوروش: دارم!..

دوباره حرف های قبلیم رو تکرار کردم و همون جواب تکراری رو شنیدم.
از حرص دندون هام رو روی هم کشیدم. دوباره همون حرف ها رو تکرار
کردم که با عصبانیت گفت:

—بسه دیگه!..

مثل خودش با خشم گفتم:

—درست بگو!!..

—کوروش: اصلا چرا خودت نمیگی؟!.. دو..ست..دا..رم، تکرار کن!!..

احساس می کردم به زبونم قفل زدندا!..

—دارم!..

—کوروش: چی داری؟!..

از بازی بیگانمون و لحن پر از حرصش خنده ام گرفته بود. انگار جاهامون
عوض شده بود.

وقتی سکوتم رو دید با اعتراض گفت:

—اخه چرا انقدر مغروری؟!.. گفتن دو کلمه که انقدر سخت نیست...

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_شاگرد خودتم!..

هر دو دست از بحث کشیدیم و دوباره در سکوت به هم نگاه می کردیم.

_الان داری به چی فکر می کنی؟!..

دوباره بی مکث گفت:

_به شبِ عروسیمون...

با تعجب به دهنش خیره شدم. به سرعت سر جام نشستم و بالشت زیر سرم رو برداشتم و قبل از این که بتونه خودش رو کنار بکشد محکم توی صورتش کوبیدم و با جیغ گفتم:

_منحرف!!!!..

بی توجه به صدای خندش از جام بلند شدم و خواستم به سمت در برم که با کشیده شدن دستم با شتاب روی بدنش افتادم.

صورتش از درد جمع شد. با نگرانی گفتم:

_خوبی؟!..زنگ بزنم دکتر؟!..شاید آسیب جدی داشته باشی!..

_کوروش: چیزی نیست، خوب میشم!..

دست هاش رو دور ک*م*رم حلقه کرد و من رو کاملاً به خودش نزدیک

کرد. سرم رو سی*نه اش گذاشتم. صدای قلبش رو دوست داشتم!..

قرار گرفتن ل*ب های داغش روی موهام و سرم رو کاملاً حس کردم.

جرات تکان خوردن نداشتم.

ل*بش رو از روی سرم برداشت و و اروم کنار گوشم گفت:

...خیلی دوست دارم...

رد لب هاش روی سرم می سوخت. داغ شدن تدریجی گو*نه هام رو حس می کردم.

فکر نمی کردم خجالت بکشم!.. جرأت بلند کردن سرم و نگاه کردن به صورتش رو نداشتم.

حس شیرین قشنگی که توی تک تک سلول هام راه پیدا کرده بود رو دوست داشتم.

نفس عمیقی کشیدم تا عطر تنش رو با تمام وجودم بیلعم.

با لحنی که دلخوری توش هویدا بود گفتم:

...چرا بهم نگفتی هم وطنم هستی؟!.. شاید داشتن یک هم زبان توی یک شهر غریب باعث می شد کمتر احساس تنهایی کنم...

...کوروش: متاسفم... بخاطر همه چیز متاسفم... زیاد روی کردم... خودخواه عمل کردم و فقط به فکر خودم بودم... هیچ چیزی رو جز انتقام نمی دیدم... انتقامی به بدترین نحو و به دست یکی از هم خون هاشون، اما وقتی نقاب خودخواهی از جلوی صورتم کنار رفته بود؛ دیگه خیلی دیر شده بود. سکوت کردم. از تصمیمی که امروز گرفته بودم پشیمون نبودم. من رئیس رو انتخاب کرده بودم.

از به یاد اوری فحش ها و توهین های فارسی زیر لبی که ز ساراش می کردم لبخندی روی لب هام ظاهر شد و سریع ل*بم رو به دندون گرفتم.

یعنی تمام اون ها رو می فهمیده و چیزی نمی گفته!!..

اون نمی تونست خودش رو به من معرفی کنه و ریسک شک کردم من به خیلی چیز ها رو به جون بخره. مجبور بود در برابر توهین های من سکوت کنه!..

ای کاش بیشتر فحشش می دادم!..

کینه ای از این آدم های اطرافم در دل نداشتم. سخت بود ببخشم اما باهاش کنار اومدم. با دیدن پشیمانی اطرافیانم از کار هایشان، با تمام وجود بی رحمی دیگران نسبت به خودم رو می ببخشم.

چشم هام رو بستم و نفهمیدم چه زمانی خیالات و درد و دل های توی دلم رو توی خواب، به دست فراموشی سپردم.

تکان محکمی به تابی که رو نشسته بودم دادم.

یک هفته شیرین من که سریع از تر از عبور یک ابر باران زا در طوفان بادی گذشته بود.

دستم رو روی قلبم گذاشتم تا واضح تر ضربان قلبم رو بشنوم. احساس می کردم آروم تر از همیشه بدون ترس و اضطراب می تپه. آرامشی که بی علت نبود و سرچشمه خاصی داشت.

خوشبختی که می خواستم رو حس می کردم!..

بی اراده زیر لب زمزمه کردم:

یعنی ممکنه همیشه انقدر آرام و پر ارامش باقی بمونی؟!..

با شنیدن صدایی از پشت سرم با لبخند به سمت صدا برگشتم.

_کُروش: قول میدم تا ابد بی دردسر و بی تلاطم حفظش کنم.
کنارم نشست و دستش رو روی پشتی تاب گذاشت. کل روز ندیده بودمش.
_کجا بودی؟!..

_کُروش: رفته بودم کمی به کارهای راه اندازی شرکت جدید رسیدگی کنم.
سری به معنای مثبت تکان دادم و به صورتش خیره شدم. اخم کمی روی
پیشانی‌ش بود که باعث می شد؛ اخم های من هم توی هم فرو برند. دوست
نداشتم اخم کنه!..

جعبه کوچکی از جیش بیرون آوردن و بدون این که چیزی بگه کنار پام
گذاشت و گفت
_برش دار...
با تعجب نگاهی به جعبه انداختم و توی دست هام نگاهش داشتم.

جعبه مربعی کوچک مخملی سیاه که به آسونی می شد حدس زد داخلش
چیّه!.. با مکث در جعبه رو باز کردم.

با دیدن حلقه طلایی که در عین سادگی بی نهایت زیبا بود و نقش های کار
شده دورش برق می زدند لبخندی روی لبم ظاهر شد.
_قشنگه!!!..

به صورتش خیره شدم تا منظورش رو بفهمم.

_چیزی نمی خوای بگی؟!..

به سختی و با من گفت:

_با... با من ازدواج کن!..

با تعجب جملش رو با خودم تکرار کردم.

"با من ازدواج کن!!!"

لبخندی روی لب هام جا خوش کرد. داشت دستور می داد!.. توی ابراز احساسات زیادی ضعیف بود. حتی خواستگاریش هم مغرورانه بود. غرورش رو دوست داشتم اما دلم نمی خواست این غرور برای من هم باشه!..

دلیلی برای جواب رد دادن نداشتم و آرامشی که این همه سال به دنبالش بودم کنار این مرد پیدا می کردم.

حسی که توی چشم های خودم بود توی چشم های اون هم می دیدم!.. بدون این که چیزی بگم سرم رو به سمتش خم کردم و روی س*ینه اش گذاشتم.

انگشترم رو دستم کردم.

چشم رئیس!!

دستم رو دور کم*رش حلقه کردم.

بیشتر از هر چیزی دیگه ای این مرد مغرور رو دوست داشتم.

با اخم بدی به من نگاه می کرد و با حرص گفت:

بازم رئیس؟!..

لبخند عریضی زدم و سری به معنای مثبت تکان دادم که اخم هاش بیشتر شد.

عصبانیت ناشی از شنیدن دوباره کلمه رئیس باعث شده بود حتی جواب مثبتم رو فراموش کنه.

اون دیگر رئیس من نبود. داشت تغییر می کرد. می خواست خودش باشه.
تا به حال اسمش رو به زبون نیاورده بودم.
با کلمه کوروش غریبه بودم و هنوز به اسمش عادت نکرده بودم.
منتظر نگاهم می کرد. حتی چهره اخمو و عصبیش هم برام جذاب بود.
دلم نمی خواست بیشتر منتظر بزارمش. زبونم رو کمی تر کردم و با صدای
ارومی گفتم:
_کوروش!..

با لبخند محو و صدای قشنگش گفت:
_کوروش: جانِ کوروش؟!..
بی اراده سرم رو پایین انداختم تا سرخ شدن گو*نه هام رو نبینم.
حالت هام برای خودم هم عجیب بود!.. من و خجالت؟!..
چشم هام رو بستم تا با تمام وجود ب*و*سه ای که روی موهام نشوند رو
حس کنم.

ممنونش بودم که مراعاتم رو می کرد و زیاده روی نمی کرد.
_کوروش: فکر کنم دو روز دیگه برای عروسی خوب باشه!..
دو روز دیگه؟!.. امکان نداشت بتونه تا دو روز دیگه همه چیز رو درست کنه.
من هنوز ازش خجالت می کشیدم و با خودم کنار نیومده بودم. دو روز زمان
خیلی کمی بود!..

اهمیتی به شوخیش ندادم و بدون اینکه چیزی بگم دستم رو دور ک*م*رش
حلقه کردم و خودم رو بیشتر بهش چسبوندم.

با حرص دست آرایشگر رو پس زدم و عصبانی از جام برخاستم و پارچه روی اینه رو کنار کشیدم. دلم می خواست کوروش رو خفه کنم!..

باورم نمی شد حرفش رو عملی کرده باشه.

با تعجب کل بدنم رو از زیر نگاهم گذروندم.

لباس عروس نباتی رنگ پر کار که از ک*م*ر به پایین تنگ می شد و استین هاش تا روی ارنجم بود. از مدلش خوشم آمده بود اما از این که حق انتخابی برای خریدنش نداشتم عصبانی بودم.

ابروهام رو خیلی نازک تر از قبل کرده بود و چهره زیبا تری برام ساخته بود. موهام رو جمع بالای سرم درست کرده بود و آرایش پشت چشم هام قشنگم کرده بود.

توی دلم به آرایشگر احسنت گفتم.

بدون این که اثری از خوش خالی توی صورتم نشون بدم به سمت کفش هاش پاشنه بلند طلایی رنگ رفتم و با کمک آرایشگر پام کردم.

همه چیز سریع و بدون پر سیدن نظر و اجازه من توی دو روز پیش رفته بود. دندون هام رو از حرص روی هم کشیدم و به سمت در اتاق رفتم و به سرعت بازش کردم.

صدای موسیقی از طبقه پایین شنیده می شد. هنوز من رو برای پایین رفتن صدا نکرده بودند.

سعی کردم اخم رو از صورتم کنار بزنم و رنگ غرور به چهرم اضافه کنم.
پایین دامن رو کمی بالا کشیدم. وسط راه پله ایستادم و به سمت پایین
حرکت کردم.

مهمان های زیادی در جمع حضور داشتند. هیچ کدام رو نمی شناختم و
اولین باری بود که می دیدمشون.

کسی که وسط سالن ایستاده بود و با لبخندی محوی نگاهم می کرد توجهم
رو به خودش جلب کرد.

کت و شلوار قهوه ای رنگ و پیراهن و کفش سیاه به تن داشت و دستش رو
داخل جیبش گذاشته بود.

از این که امشب کت و شلوار مشکی نپوشیده بود خوش حال شدم.
برق تحسین توی چشم هاش خودنمایی می کرد. بی اراده به یاد روز اولی
که دیده بودمش افتادم.

اون روز من تازه به این خونه اومده بودم و اون از این پله ها به سمت پایین
می امد و من توی دلم ازش تعریف می کردم.

چشم از کوروش گرفتم و حواسم رو به دامن بلند لباسم معطوف کردم و با
دقت پایین اومدم.

آلن و جسیکا کنار هم ایستاده بودند و به سمت من می امدند.
از دیدن جسیکا لبخند عریضی روی لب هام ظاهر شد و فاصله باقی مونده
رو پر کردم و با سرعت جسیکا رو در آغوش کشیدم.

خیلی وقت بود که ندیده بودمش. بیشتر از یک سال بود که ندیده بودمش!..

دلم نمی خواست از دل تنگی گذشته حرف بزنم ازش جدا شدم که سریع گفت:

_فوق العاده شدی!..

انگار اونم همین حس رو داشت.

_ممنونم، تو هم زیبا شدی!..

_آلن: تبریک میگم...

با شنیدن صدای آلن اخم هام توی هم فرو رفت. حتما اون هم توی نقشه سریع و عجولانه کوروش نقش داشته.

نگاه بدی بهش انداختم که خندش گرفت و دستش رو روی دهنش گذاشت. انگار می دونست از چی عصبانیم.

اخه اگه یک نفر صبح از خواب بیدار می شد و یهو بهش می گفتن امروز عروسیته، چه احساسی بهش دست می داد؟!..

با حلقه شدن دستی دور ک*م*رم به سمت صاحب دست برگشتم.

دستم رو از عصبانیت مشت کردم. تمام روز ندیده بودمش تا عصبانیتم رو سرش خالی کنم.

زیر لب در حالی که مطمئن بودم می شنوه گفتم:

_دارم برات!..

لبخند محوی زد و با خوش رویی به جسیکا خوش امد گفت. این تغییر رفتارش و کنار گذاشتن غرورش در برابر نزدیکانش قابل تحسین بود!..

با شنیدن کلمات فارسی به تعجب به سمت صدا برگشتم. اکثر مهمان ها فارسی صحبت می کردند!..

_کوروش: باید به مهمان ها خوش امد بگیم...

سری به معنای مثبت تکان دادم. الان وقت لجبازی و مخالفت نبود.

خودم هم مشتاق بودم باهاشون صحبت کنم.

فشار کمی به کمرم وارد کرد و هر دو به سمت مهمان ها رفتیم.

با دقت همه رو به ذهنم می سپردم.

اکثرشون توی دوستان و اقوام خلاصه می شدند. فکر نمی کردم کوروش فامیلی هم داشته باشه.

ای کاش بابا هم الان اینجا بود!.. جای خالیش خیلی ازارم می داد.

مجلس تازه گرم شده بود و عده زیادی وسط سن مشغول ر*ق*صیدن بودند.

خواستیم به سمت مهمان های بعدی بریم که با دیدن صورت دو نفر بی اراده سر جام ایستادم.

سحر با بغضی که به راحتی توی صداش شنیده میشد گفت:

_مبارک باشه...

با تعجب به سحر و لیلا خیره شدم. این ها اینجا چیکار می کردند؟!..

توقع دیدنشون رو نداشتم. لیلا وقتی سکوت و حیرت زدگی من رو دید گفت:

_لیلا: برای عذرخواهی اومدیم... شاید کمی دیر شده باشه اما امیدوارم

رومون رو زمین نندازی!..

نگاهی به اطراف انداخت و اشاره ای به صندلی که در دو قدمی ما بود کرد و گفت:

—میشه بشینیم؟!...

بی حرف به سمت صندلی رفتم و روش نشستم و منتظر به لیلا خیره شدم. می خواستم حرف هاشون رو بشنوم.

—لیلا: موضوع برمی گرده به چند سال قبل، قرار بود به هر نحوی تو رو به بروکسل برسونیم. بدون این که بزاریم تو به چیزی شک کنی و خودت راضی به این سفر باشی و در عوضش پول بگیریم و بقیه عمرمون رو بدون استرس و دزدی بگذرنیم، اما نشد. روز اول ا شنايتون رو بخاطر داری؟!.. وقتی من کیفیت رو ازت دزدیدم و پا به فرار گذا شتم از عمد سرعتم رو کم کردم تا تو من رو دستگیر کنی و بعد از اشنایی با تو رو به خونم اوردم. با گذشت زمان تو به به ما اعتماد کردی و بخاطر ما قبول کردی به بروکسل بیای... هزینه سفر و ایجاد امنیت مسافر های قاچاقی رو ویلیام تامین می کرد و بعد از کاری که می خواست با تو بکنه تاره متوجه شدیم توی چه چاه عمیقی فرو رفتیم!.. من دستور گرفته بودم تا تو رو از ایران خارج کنم ما نمی دونستم تو رو برای چه کاری لازم دارند و به اتفاق هایی که ممکن بودن برات بی افته حتی فکر هم نکردم؛ اما اون موقع برای برگشتن خیلی دیر بود و به سرعت تو رو از ما جدا کردند و نتونستیم جلوی این فاجعه رو بگیریم. برای جبران خطامون و درخواست بخشش الان این جایم. ما رو بخاطر تخریب زندگیت می بخشی؟!..

در سکوت بهشون نگاه می کردم. نمی دونستم باید چیکار کنم!..
حتی نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم!.. عصبانی بشم و
بیرونشون کنم یا ببخشم؟!.. وقتی سکوت من رو دیدند با شرمندگی سرشون
رو پایین انداختند و هر دو به سمت در چرخیدند.

داشتن می رفتند!.. باید چیکار کنم؟!..

من از دوستای قدیمیم متنفر بودم؟!..

با سرعت جوابم رو توی دلم دادم... "نه"

خواستند قدمی بردارند که با سرعت گفتم:

_نرید!!..

هر دو با تعجب به سمتم چرخیدند. نگاهی به کوروش که کنارم ایستاده بود
انداختم. می خواستم مطمئن بشم کار درستی رو می خوام انجام بدم!..
نگاهی به صورت آشفتنم انداخت و چشم هاش رو به علامت مثبت روی
هم فشرد.

لبخندی به صورتش زدم تا با لبخند برای حمایتش تشکر کنم. چشم ازش
گرفتم و با قدمی بلند خودم رو به سمت سحر و لیلا رسوندم و با سرعت هر
دو رو توی ب*غ*لم گرفتم.

_خوش حالم که اومدین...

از تصمیمم را ضی بودم و خوش حال بودم که دو ست های قدیمم رو هنوز
هم میتونم کنارم داشته باشم.

با صدای تشویق مهمان ها از سحر و لایلا جدا شدم. کوروش دستم رو گرفت و بدون این که چیزی بگه من رو به وسط سن خالی ر*ق*ص کشوند. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و به ناچار همراهیش کردم. با حرص گفتم:

_نمی خوای معذرت خواهی کنی؟!..

ابرویی بالا انداخت و بدجنس گفت:

_نمی دونم داری در مورد چی حرف می زنی!..

با سرعت پاشنه کفش رو روی پاش کوبیدم.

تکانی به پاش داد. صورتش از درد جمع شد و در همون حال گفت:

_باشه... بیخشید، غلط کردم!..دیگه تکرار نمی شه

راضی نگاهی به صورت پر از دردش انداختم و بدون با سرعت و محکم تر

دوباره پاشنه کفشم رو روی پای دیگرش کوبیدم.

با چشم های گشاد شده از تعجب و صورتی که از درد رو به قرمزی بود گفت:

_این دیگه برای چی بود؟!..

با پرویی گفتم:

_شوهرمی، دوست داشتم بزnm!!..

خنده ارومی به خاطر پاهاش که لنگ می زد و نمی تونست در ست حرکت کنه زدم.

_کوروش: باشه بخند، اخر شب نوبت من هم می شه!!..

بدون این که خجالت بکشم دوباره بیشتر خندیدم.
اون از این به بعد هم سر من بود و دیگر دلیلی برای خجالت کشیدن از این
مرد نداشتم. امروز روزی بود که برای همیشه توی ذهنم حفظ می شد.
روزی بود که دیگر هیچ وقت تکرار نخواهد شد.
شاید بی امادگی و با سرعت پیش رفته بود اما روزی بود که من برای همیشه
می تونم مرد مغرور و اخموی زندگیم رو تماما تصاحب کنم.
این مرد رو دوست داشتم. بیشتر از هر چیز دیگری دوستش داشتم.
خودم رو بیشتر بهش چسبوندم و نفس عمیقی کشیدم تا مشامم پر از عطر
آرامش بخشش بشه. اروم گفتم:
_دلم می خواد برگردم ایران..
_کوروش هر چی تو بخوای!..
لبخند عمیق تر شد و همزمان با اهنگ "تموم قلب من" زمزمه کردم:
_درد منو کی می فهمی؟!..
عاشقتم چون بی رحمی
دوری ازم تا رویاشی
عاشقتم هر چی باشی!..

پایان

۴/۰۷/۱۳۹۵

۲۱/۰۱/۱۳۹۵

"قاتل تاریکی" فقط یک رمان نبود!..

داستانی بود که می خواست درس بخشش بده!..

اگه رئیس به جای انتقام و حفظ کردن یک کینه قدیمی فقط می بخشید؛
مهدیس مجبور نبود دست به این کارهای وحشتناک بزنه.

شاید بگین این جوری این دو تا هیچ وقت بهم نمی رسیدند!!..

در جواب باید بگم: مگه خدا می زاره دو نفر که برای هم آفریده شدن؛ بهم
نرسند؟!..

خودخواهی رئیس باعث تخریب زندگی یک نفر شده بود؛ شاید این بار
پایان خوشی داشت اما آنچه در داستان هاست با واقعیت متفاوت!!..

اگه مهدیس نمی بخشید و دوباره مسیر انتقام رو در پیش می گرفت؛ قتل
عام دیگه ای رخ می داد و این داستان هرگز پایان خوشی نداشت.

گذشت خیلی چیز ها رو تغییر میده!..

پس بیاین همه مهدیس با گذشت باشیم، تا دیگه توی دنیا رئیس هایی پر از
خشم و کینه وجود نداشته باشه.

بیاین ببخشیم تا سرنوشت تلخ مهدیس ها و رئیس های دیگه ای به گونه
های مختلف، توی تاریخ تکرار نشه!..

*جا داره از همه کسانی که توی این چند ماه همراهم بودند و با نظرات
خوبشون و حمایت هاشون بهم انگیزه دادند؛ ادمین های کانال، دوستان
خوبم و مخصوصا آقای سید امیرحسین نامدار (شخصیت رئیس) خیلی
زیاد تشکر و قدردانی کنم.*

..مهدیه حسین زاده..

تا دیداری دیگر، بدرود!..